




چاپ سوم

# فرشته آینه یوتر

• فریبا کلهر







به نام خدا

فرشته آینه پوش





فرشته آینه پوش

فربا کلهر

سروش

تهران ۱۳۹۴

شماره ترتیب انتشار: ۶۶۰/۳



کلهر، فریبا، ۱۳۴۰ -

فرشته آینه‌پوش / نویسنده فریبا کلهر. تهران.  
صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران، انتشارات سروش،

۱۳۹۴. ۲۱۴ ص. ISBN: 978-964-12-0906-5

وضعیت فهرست‌نویسی فیبا.

چاپ قبلی: دختر آینه‌پوش، ۱۳۷۶. (۲۴۳ص).

الف. داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ ب. نماز -

- داستان ج. نماز -- راهنمای آموزشی د. کلهر،

فریبا، ۱۳۴۰ - ه. صداوسیمای جمهوری

اسلامی ایران، انتشارات سروش

د ۹۶ ل / PIR ۸۱۸۴ / ۸۱۳/۶۲ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی ۳۷۵۵۳۳۰

**سروش**

انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتاح، ساختمان سروش  
مرکز پخش: ۸-۸۸۳۴۵۰۶۳ / سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۵۳۵۶ / [www.soroushpublishingco.ir](http://www.soroushpublishingco.ir)

عنوان: فرشته آینه‌پوش

نویسنده: فریبا کلهر

ویراستار: سیما آبی

صفحه‌آرا: عطیه کفاش بخارایی / طراح جلد: فاطمه مددی

چاپ اول: ۱۳۷۳ / چاپ سوم: ۱۳۹۴

قیمت: ۱۰۰/۰۰۰ ریال

این کتاب در هزار نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است. / شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۲-۰۹۰۶-۵

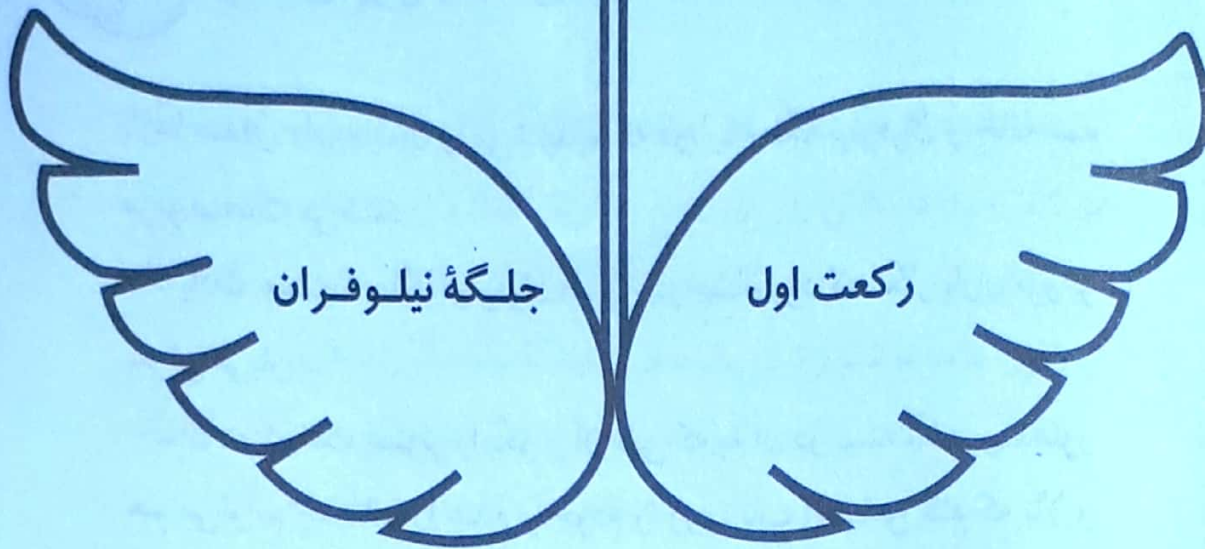
چاپ اول و دوم: ۱۰/۰۰۰ نسخه



# فهرست

- ۷ رکعت اول: جلگه نیلوفران
- ۲۱ رکعت دوم: کیسه پروانه‌های نورانی
- ۲۷ رکعت سوم: مهر آینه‌دار
- ۳۵ رکعت چهارم: فلاخن آسمانی
- ۴۳ رکعت پنجم: توفان در جلگه نیلوفران
- ۴۹ رکعت ششم: فرشته آینه‌پوش
- ۶۱ رکعت هفتم: فرشته جهانگرد
- ۷۷ رکعت هشتم: شهر نی لبک‌سازان
- ۸۹ رکعت نهم: درخت نقره‌پاش
- ۹۹ رکعت دهم: درختستان
- ۱۰۷ رکعت یازدهم: نی لبک اذان‌گو
- ۱۲۱ رکعت دوازدهم: دشت عطرخیز
- ۱۳۵ رکعت سیزدهم: فرشته بلورینه
- ۱۴۵ رکعت چهاردهم: مارماهی شیطانی
- ۱۶۳ رکعت پانزدهم: چشمه آتش
- ۱۸۳ رکعت شانزدهم: ابلیس و پسرانش
- ۲۰۹ رکعت هفدهم: کوه کوكب





آیا من و مریم حوادث تابستان سال قبل را فراموش خواهیم کرد؟ آیا ما می‌توانیم آن ماجراهای شگفت‌انگیز را که از «جلگه نیلوفران» آغاز شد و در همان جا هم به پایان رسید از یاد ببریم؟ من مطمئنم که نه مریم، نه من و نه حتی «عمه مَرَمَر» که آن‌همه پیر است، نمی‌توانیم حتی یک لحظه آن روزها را فراموش کنیم.

آخرین روز تابستان گذشته وقتی که از مریم جدا می‌شدم به او گفتم: «بیا مریم، بیا آن روزهای باور نکردنی را برای همیشه در دلمان زنده نگه داریم و فراموششان نکنیم! بیا درباره آن اتفاقات با هیچ‌کس حرف نزنیم.»  
مریم گفت: «معلوم است که آن روزها را فراموش نمی‌کنم، اما در مورد پنهان‌نگه‌داشتن آن اتفاقات ... باشد؛ این رازی است بین من و تو.»

من گفتم: «بین من، تو و عمه مَرَمَر.»  
عمه مَرَمَر عمه واقعی ما نیست. ما به او «عمه» می‌گوییم، چون مادرانمان او را این‌طور صدا می‌زنند. مادر من و مادر مریم خواهرند. عمه مَرَمَر کسی است که مادر و خاله‌ام را بزرگ کرده است. من و مریم عمه مَرَمَر را ندیده بودیم، اما تنها آرزویمان این بود که پیش او برویم و خانه‌اش را ببینیم. من و مریم





بارها صدای مادرهایمان را می شنیدیم که درباره جلاگه نیلوفران و خانه عمه مرمر صحبت می کنند:

- یادت هست؟ جلاگه نیلوفران طوری درخشان بود که انگار باران نور بر سرش می بارید.

- آن دو درخت صنوبر را بگو و آن تابی که به آن دو بسته شده بود. هنوز هم می توانم چشمانم را ببندم و خودم را روی تاب احساس کنم که بالا و پایین می روم. آه ... آه ...

- نیلوفرها را یادت هست؟ یادت هست که چطور دور ستونهای ایوان می پیچیدند و بالا می رفتند؟

- و آن کوه کوب که صبحها شبنمستان می شد؟

- و آواز چکاوکها را که قبل از ما از خواب بیدار می شدند و گوشمان را از صدای خودشان پر می کردند؟

آیا من و مریم می توانستیم این حرفها را بشنویم و آرزو نکنیم برای یکبار هم شده عمه مرمر و خانه اش را ببینیم؟ ما بارها از پدر و مادرمان خواسته بودیم ما را به جلاگه نیلوفران ببرند، اما پدرها حسابدار یک شرکت مهم بین المللی بودند و وقت نداشتند ما را به سفر ببرند. مادرها هم با آنکه دو کارمند معمولی بودند، همیشه از کمی وقت و زیادی کارهای خانه می نالیدند. یک روز خاله ام با مریم به خانه ما آمدند. ناگهان مریم بدون مقدمه و با

صدایی بلند گفت: «من همیشه خواب جلاگه نیلوفران را می بینم.»

گفتم: «اینکه چیزی نیست، من در بیداری هم خواب آنجا را می بینم.» آن وقت مادرها را دیدیم که با حیرت نگاهمان می کنند. فهمیده بودند سفر به جلاگه نیلوفران آرزوی قلبی ماست. آن روز دیگر کسی حرفی در این باره نزد، اما روز بعد پدرم صدایم زد و درحالی که بینی اش را چین می داد تا عینکش



## جلگه نیلوفران

جابه‌جا شود (او همیشه برای جابه‌جا کردن عینکش از همین روش استفاده می‌کند. چون دستانش را برای جمع و تفریق اعداد لازم دارد.) و جلوش پُر از کاغذهایی بود که اعداد بزرگ و کوچکی رویشان نوشته بود، به من گفت: «که این طور، ما می‌توانیم ترتیب یک سفر به جلگه نیلوفران را بدهیم.»

با ناباوری نگاهش کردم. پدرم ادامه داد: «بله، تو می‌توانی به جلگه نیلوفران و پیش عمه مرمر بروی و برای رفتن فقط یک کار باید انجام بدهی!»  
با هیجان پرسیدم: «چه کاری؟ چه کاری؟»

وقتی هیجان‌زده می‌شوم، هر حرفی را تکرار می‌کنم. پدر گفت: «باید در تمام درس‌هایت بیست بگیری.»

ناگهان تمام اشتیاقم از بین رفت. پدر گفت: «معدل بیست برای کسی که در بیداری هم خواب جلگه نیلوفران را می‌بیند، کار مشکلی نیست.»  
و من فهمیدم که مادرم یک خبرچین دوست‌داشتنی است.

فکر می‌کنم قراری از قبل تعیین شده بین پدر من و پدر مریم گذاشته شده بود. چون پدر او هم همین شرط را برای رفتن به خانه عمه مرمر گذاشته بود. بیست گرفتن از تمام درس‌ها کار سختی بود. مخصوصاً چطور می‌شد از علوم بیست گرفت و یا مریم با آن انشای ضعیف چطور می‌توانست بیست بگیرد؟ اما چاره‌ای نبود، پدرها سرسخت بودند. به ندرت اتفاق می‌افتاد که در شرایطشان تغییری بدهند و ما که آن روزها تنها آرزویمان دیدن جلگه نیلوفران بود، سعی کردیم سرسخت‌تر از پدرها باشیم. این بود که آن‌قدر درس خواندیم، آن‌قدر بی‌خوابی کشیدیم تا سرانجام شرط را بردیم. گفتن ندارد با مریم آن‌قدر کار کردم تا توانست از انشا هم بیست بگیرد. بله من از درس علوم و مریم از انشا بیست گرفتیم و راهی خانه عمه مرمر شدیم.

قرار شد پدر مریم ما را به خانه عمه مرمر ببرد. چون ماشینی داشت که هر





چند فسقلی و رنگ ورورفته بود، به گفته پدرم موتورش خوب کار می کرد، اما خاله ام می گفت: «پدر مریم غیر از حساب و کتاب یک کار دیگر هم بلد است، و آن گذشتن از جاده های پُریچ و خم است.»

و راه رسیدن به خانه عمه به اندازه یک دنیا پیچ و خم داشت. این بود که پدر مریم یک روز سرکارش نرفت و ما را به جلگه نیلوفران برد. قبل از شروع مسافرت، پدرها ساک های ما را توی صندوق عقب ماشین گذاشتند. مادرم مرا به گوشه ای کشید و گفت: «مواظب خودت باش! یادت باشد روزی که خواستی برگردی گریه و زاری نکنی و نگویی که می خواهی برای همیشه آنجا بمانی!»

گویا خاله ام هم همین حرف را به مریم زد. چون من صدای مریم را شنیدم که مانند من سرسری گفت: «باشد. باشد.»

مادرهای ما چی خیال کرده بودند! آیا واقعاً جلگه نیلوفران آن قدر زیبا بود که ممکن بود نخواهیم به خانه خودمان برگردیم؟

بعد از سفارش های پایان ناپذیرِ مادرها، سوار ماشین شدیم. خاله ام سرش را از شیشه ماشین تو آورد و به من که روی صندلی عقب نشسته بودم، گفت: «مواظب دخترخاله ات باش. هرچه باشد تو سه سال از او بزرگ تری.»

من در همان حال که به چشمان کبودرنگ و نگرانش نگاه می کردم، قول دادم که مواظب دخترخاله ام باشم.

سرانجام ماشین به راه افتاد. مریم از صندلی جلو برگشت و آرام گفت: «آوردیش؟»

من زیپ کیف دستی ام را باز کردم و گفتم: «آره، اینجاست.» و گوشه شالی را که برای عمه مرمر بافته بودیم، نشانش دادم. درواقع، فکر بافتن شال برای عمه مرمر مالِ مریم بود. ما هرچند که زمستان های جلگه نیلوفران را ندیده



## جلگه نیلوفران

بودیم و این سفر هم فقط تمام تابستان طول می کشید، حدس زده بودیم جلگه نیلوفران زمستان‌های سردی دارد و برای زنی به پیری عمه مرمر هیچ هدیه‌ای بهتر از یک شال نیست. البته ما نخ ابریشمی نازکی را برای شال انتخاب کردیم تا عمه مرمر روزهای بهاری هم که هوا کمتر سرد است، بتواند آن را روی شانتهایش بیندازد، اما اعتراف می‌کنم که در انتخاب رنگ چندان به سن و سال عمه مرمر توجه نکرده بودیم. من و مریم رنگ سرخابی را برای شال انتخاب کرده بودیم، چون ما هر دو به یک اندازه از رنگ سرخابی خوشمان می‌آید و فکر نمی‌کردیم که کسی در دنیا وجود داشته باشد که این رنگ را نپسندد. به این ترتیب، شال عمه مرمر از نخ ابریشمی سرخابی بافته شد. قسمت‌هایی که من بافته بودم سفت بود و قسمت‌هایی که مریم بافته بود شُل. از این نظر، شال عمه مرمر چندان یکدست درنیامد، اما منگوله‌هایی که من به دو طرف لبه آن زدم آن قدر قشنگ بود، آن قدر قشنگ بود که بافتِ ناجور آن به چشم نمی‌آمد. مریم خیالش که از طرف شال راحت شد، از پدرش پرسید: «پدر! شما عمه مرمر را دیده‌اید؟»

پدر مریم با حرکت بینی‌اش عینکش را جابه‌جا کرد. از این نظر چقدر شبیه پدر من بود. اصلاً آن‌ها روز به روز بیشتر شبیه هم می‌شدند. پدر مریم گفت: «دیده‌ام؟ پس چی که دیده‌ام. فکر می‌کنی من مادرت را از چه کسی خواستگاری کردم؟ چه سؤال بی‌ربطی!»

فکر می‌کنم خودِ مریم هم می‌دانست که سؤال بی‌ربطی کرده است. شاید او قصد داشت پدرش را وادار کند دربارهٔ عمه مرمر حرف بزند. پدر مریم گفت: «جلگه نیلوفران جای قشنگ و خوش‌آب‌وهوایی است. خواهید دید. سال‌ها قبل با چند نفر از دوستانم برای هواخوری و استراحت به آنجا رفته بودیم.» و از توی آینه به من نگاه کرد و گفت: «یکی‌شان پدر تو بود.»





من روسری ام را که عقب رفته بود، جلو کشیدم. پدر مریم ادامه داد: «ما زبر دو درخت صنوبر که تنها درختان جلگه نیلوفران بودند استراحت می کردیم. پدرت روی تابی که به آن‌ها بسته شده بود، تاب می خورد.»  
پرسیدم: «پدر من؟»

پدر مریم گفت: «بله، پدر تو روی تاب نشسته بود و تاب می خورد.» من به دو درخت صنوبر که یک شکل و یک اندازه بودند، نگاه کردم و گفتم اگر این دو درخت انسان بودند، حتماً با هم دوقلو بودند. بعد به دوستانم نگاه کردم تا نظرشان را بپرسم که نگاهم به جلگه نیلوفران افتاد. آنجا، میان گل‌های نیلوفر پیرزن قوزی و خمیده‌ای را دیدم که روسری‌اش تا پایین زانوش می‌رسید و چوبدستی بلندی در دست داشت که از چوبی گره‌دار ساخته شده بود. نمی‌دانم چرا چوبدستی‌اش مرا به یاد چوبدستی حضرت موسی انداخت. آخر موسی چوبدستی‌ای داشت که با آن برگ درختان را هم برای گله‌اش می‌ریخت.»  
مریم گفت: «همان عصایی که ازدها شد؟»

اما پدرش جواب نداد. چقدر شبیه پدر من بود. او ادامه داد: «پیرزن، عمه مرمر بود که میان گل‌های نیلوفر قدم می‌زد و انگار که چیزی گم کرده باشد، لابه‌لای گل‌ها را می‌گشت. از دوستانم جدا شدم و برای کمک نزدیکش رفتم.»  
می‌خواستم از او بپرسم آیا پدرم هنوز روی تاب نشسته بود.  
که او ادامه داد: «عمه مرمر مرا که دید خندید. همین طوری و بی هیچ دلیلی خندید و من خیلی زود با او خودمانی شدم. او گفت که فلاخن آسمانی را گم کرده است و هر چه می‌گردد پیدایش نمی‌کند.»  
من و مریم با هم گفتیم: «فلاخن آسمانی؟!»

پدر مریم بینی‌اش را چین داد و گفت: «عمه مرمر گفت فلاخن آسمانی‌اش را گم کرده و من مانند شما فریاد زدم: فلاخن آسمانی؟ عمه مرمر گفت بله،



## جلگه نیلوفران

می خواستم آن را به «خانم گل» نشان بدهم، اما توی راه گمش کردم. من از او پرسیدم فلاخن آسمانی چیست؟ اما او جوابم را نداد. البته من اصلاً به دل نگرفتم. او پیرزن خندانی بود و نمی شد از او کینه ای به دل گرفت. با اینکه نمی دانستم فلاخن آسمانی چیست اما همراه عمه مرمر دنبالش گشتم. فکرش را بکنید من دنبال چیزی می گشتم که نمی دانستم چیست.

در همان موقع که ما دنبال فلاخن آسمانی می گشتیم دو دختر به ما نزدیک شدند. عمه مرمر با صدای لرزانی به آن دو گفت: «دیدید، دیدید بالاخره فلاخن را گم کردم؟» من با یک نگاه فهمیدم که آن ها دختران پیرزن نیستند. همین طوری و بدون هیچ دلیلی فهمیدم. آن وقت هر چهار نفرمان به دنبال فلاخن آسمانی زیر بوته ها را نگاه کردیم. یکی از دوستانم به دنبالم آمد و هر پنج نفرمان دنبال فلاخن گشتیم، اما آن را پیدا نکردیم.

بعد از این حرف، پدر مریم ساکت شد و عمیقاً به فکر فرو رفت.

مریم با بی تابی پرسید: «خوب، بعد چه شد؟»

پدرش گفت: «باز هم چه سؤال بی ربطی، خوب معلوم است؛ بعد از مدتی من یکی از دخترها را از عمه خواستگاری کردم و دوستم دختر دیگر را.»  
خودم را پشت صندلی جلو چسباندم و پرسیدم: «فلاخن پیدا نشد؟ فلاخن پیدا نشد؟» پدر مریم گفت: «معلوم است که پیدا نشد. باید جلگه نیلوفران را ببینی، بی انتها و پُر از گل های نیلوفر است. بدتر از همه اینکه عمه مرمر یادش نمی آمد که از چه راهی عبور کرده است. حتی نمی توانست بگوید کدام حوالی را باید بگردیم. ما می دانستیم که جست و جو کردن بی فایده است. بعدها عمه خودش گفت که می دانسته فلاخن آسمانی را نمی تواند پیدا کند، اما دوست داشته که دنبالش بگردد تا بعدها افسوس نخورد که چرا دنبالش نگشته است. عمه مرمر می گفت طبق افسانه ای قدیمی اگر فلاخن آسمانی گم شود فقط





یک دختر نُه ساله می تواند آن را پیدا کند. عمه مرمر منتظر آمدن یک دختر نُه ساله بود، اما سروکله هیچ دختر نُه ساله ای در جلگه نیلوفران پیدا نشد. هر روز عمه مرمر به دهکده نزدیک جلگه می رفت و به این امید که فلاخن پیدا شود یک دختر نُه ساله با خودش می آورد، اما هیچ دختر نُه ساله ای نتوانست فلاخن را پیدا کند.»

مریم پرسید: «پس افسانه ای که عمه مرمر می دانست دروغ بود؟»  
پدرش جواب داد: «خوب معلوم است که دروغ بود. این چیزها را که نباید باور کرد.»

من به مریم گفتم: «مریم! تو به زودی نُه ساله می شوی. شاید بتوانی فلاخن آسمانی را پیدا کنی.»

پدر مریم از توی آینه نگاه سرزنش آمیزی به من کرد و گفت: «آی آی آی ... گفتم که این ها افسانه است و نباید باورشان کرد.»

بعد از این حرف همه ساکت شدیم. فکر می کنم مریم هم مثل من به فلاخن آسمانی فکر می کرد، چون بعد از مدتی پرسید: «پدر! فلاخن آسمانی دیگر چیست؟»  
پدر مریم گفت: «فلاخن که یک جور قلاب سنگ انداز است، در قدیم وسیله جنگیدن بوده، اما فلاخن آسمانی! راستش من فکر نمی کنم هرگز عمه مرمر چیزی به نام فلاخن آسمانی داشته، ولی مادرهای شما می گویند که یک بار موقعی که خیلی کوچک بوده اند فلاخن آسمانی را توی صندوق کهنه عمه مرمر دیده اند. آن ها می گویند فلاخنی را دیده اند که از جنس عجیبی ساخته شده بود، اما نتوانسته اند بفهمند که از چی ساخته شده. من بارها به آن ها گفته ام که خیالاتی شده اند. اگر آن ها نتوانسته اند بفهمند که فلاخن از چی ساخته شده، دلیل نمی شود که فلاخن از آسمان آمده باشد. هان! دلیل می شود؟ به نظر شما درست نمی گویم؟» جواب او را ندادیم، چون نمی دانستیم چه باید بگوییم.



## جلگه نیلوفران

هر لحظه جاده پُریچ و خم تر می شد. من به این طرف و آن طرف خم می شدم و می خندیدیم، اما همه حواسم به فلاخن آسمانی بود؛ پدر مریم روبه رویش را نگاه می کرد و نمی دانم حواسش به پیچ های جاده بود یا به فلاخن آسمانی. سرانجام به جلگه نیلوفران رسیدیم. در آن جلگه بی انتها هیچ چیز جز گل های نیلوفر دیده نمی شد. شیشه ها را پایین کشیدیم. عطر گل به داخل ماشین هجوم آورد و ما را در خود گرفت. پدر مریم گفت: «این بو برای من آن قدر خاطره انگیز است که حد ندارد.»

از راه باریک میان نیلوفرها پیش رفتیم. گل های نیلوفر، مانند شیپورهای کوچک و آماده نواختن، سرشان را به طرف آسمان گرفته بودند و آفتاب چنان درخشان بود که انگار ده ها خورشید بر جلگه نور می افشاندند. ناگاه آن دو درخت صنوبر، آن درختان دوقلو و تابی را که به آن بسته شده بود، دیدیم. وای که آن دو درخت چقدر شبیه به هم بودند. مطمئنم که حتی برگ هایشان هم هیچ فرقی با یکدیگر نداشتند. ما از درخت ها دور می شدیم و همان طور با شگفتی نگاهشان می کردیم. مریم گفت: «آن هم تابی است که می توانیم با آن تاب بازی کنیم.» و من به یاد پدرم و تاب سواری اش افتادم.

ما همان طور از راه باریک میان نیلوفران می گذشتیم که ناگهان خانه ای از پشت بوته ها در برابرمان ظاهر شد. خانه؟! نه، نه، انصاف نیست که چنان جایی را خانه بنامم؛ آنجا آن قدر زیبا بود که احساس کردم وارد باغی در آسمان شده ام. خانه چوبی عمه مرمز زیر آفتاب می درخشید و گل های نیلوفر از هر سو خودشان را به طرف آن کشیده بودند. بعدها مریم برایم گفت همین که چشمش به خانه عمه مرمز افتاده است، قلبش تندتر تپیده است.

پدر مریم ماشین را جلوی خانه نگه داشت و زنی را روی ایوان، که دور ستون های آن پوشیده از نیلوفر بود، دیدیم. او عمه مرمز بود؛ او خود عمه مرمز





بود؛ این را از اعصاب بلند گره دار و از روسری گلدوزی شده اش، که تا پایین زانویش می رسید، شناختم. او آنجا ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. پدر مریم با اشتیاقی وصف ناپذیر از ماشین پایین پرید و به سوی عمه مرمر دوید. به دنبال او من و مریم هم پیاده شدیم. جلوی خانه نهری روان بود که آبش آن قدر زلال و شفاف بود که انگار به جای آب، آفتاب در آن جاری بود. از روی نهر آفتاب پریدیم و به عمه که با لبخندی بر گوشه لب روی ایوان ایستاده بود، سلام کردیم. باور نمی کردیم که عمه با کلام و صدای انسانی حرف بزند. از بس که درباره او فکر کرده بودیم، اما وقتی عمه مرمر جواب سلاممان را داد فهمیدیم که او عمه مرمر است، همان که مادر و خاله ام را به تنهایی بزرگ کرده بود.

پدر مریم دست او را که روی چوبدستی بود بوسید و با صدای احترام آمیزی گفت: «برای تان مهمان آورده ام عمه جان.» صدای چکاوک های ایوان را شنیدیم که شروع به خواندن کردند. انگار که با خواندنشان به ما خوشامد می گفتند. عمه مرمر گفت: «خوب کردی، دلم می خواست بینمشان.» بعد به من و مریم نگاه کرد و گفت: «خوش آمدید، خوش آمدید.»

از صورت و نگاهش مهر و مهربانی می تابید. ما از پله های ایوان بالا رفتیم. وقتی درست کنار عمه مرمر ایستادم، احساس کردم او آن قدر لطیف است که دستم به راحتی از تنش عبور خواهد کرد. عمه با دست آزادش مرا به طرف خودش کشید و نگاهم کرد. انگار که در چشمانش صدها فانوس روشن شده بود. عمه مرا به خود فشرد. بعد دوباره در چشمانم نگاه کرد و گفت: «تو باید دختر «شبنم زاد» باشی، این را از گوشه لب هایت فهمیدم که مانند او رو به بالاست. آه روسری اش را نگاه کن!» و به روی روسری ام دست کشید. بعد همان طور که مرا به خودش چسبانده بود، مریم را هم به طرف خودش کشید. پدر مریم گفت: «این هم مریم است. دختر «مهر زاد» همان که چشمانش مانند



## جلگه نیلوفران

نیلوفرهای این جلگه کبودرنگ است.»

عمه مرمر به چشمان کبودرنگ مریم نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت:  
«چه دختر کوچکی.»

مریم بلافاصله گفت: «آن قدرها هم کوچک نیستم. چند روز دیگر نه‌ساله  
می‌شوم.»

عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده‌ای؟ برایت جشن تکلیفی راه می‌اندازیم که  
هرگز فراموش نکنی.»

بعد صدای پدر مریم را از کنار ماشین شنیدیم که گفت: «مریم، شایسته،  
بیایید ساک‌هایتان را ببرید.»

ما متوجه نشده بودیم چه موقع پدر مریم از کنارمان رفته است. پس  
به‌سرعت عمه مرمر را رها کردیم و به طرف او دویدیم. با ساک‌هایمان از  
روی نهر آفتاب پریدیم و آن‌ها را به ستون‌های نیلوفرپیچ ایوان تکیه دادیم.  
آن وقت روی حصیری که توی ایوان پهن بود، نشستیم و چای آلبالو خوردیم.  
ترشی آلبالوها دلچسب بود و ما دوست داشتیم که عمه جان باز هم چای آلبالو  
تعارفمان کند. صدای چکاوک‌ها از سقف حصیری ایوان به گوش می‌رسید.  
سرم را که بالا گرفتیم دیدم سقف ایوان پر از چکاوک است. آن وقت همان‌طور  
که ما چای آلبالو می‌خوردیم، چکاوک‌ها بار دیگر شروع به خواندن کردند.  
آه، صدای آن‌ها زیباترین صدایی بود که یک پرنده می‌توانست داشته باشد. از  
هیجان به مریم نگاه کردم. او هم به من نگاه کرد. بعد هر دو بی‌آنکه حرفی  
زده باشیم، فهمیدیم که آواز چکاوک‌ها را دوست داریم. پدر مریم به اطرافش  
نگاه کرد و گفت: «اینجا هیچ چیز عوض نشده است. یادتان می‌آید عمه جان؟  
یادتان می‌آید چقدر اینجا می‌نشستیم و به آواز چکاوک‌ها گوش می‌کردیم؟»  
عمه مرمر گفت: «آن موقع شبنم‌زاد و مهرزاد اینجا بودند.»



## فرشته آینه پوش؛ رکعت اول



صدایش گلایه آمیز بود. او ادامه داد: «بد کردید رفتید، اینجا می ماندید. دلم برای دخترهایم آن قدر تنگ شده که نگو.»

پدر مریم گفت: «اینجا خیلی زیباست، اینجا انگار زندگی، افسانه‌ای با پایانی خوش است، اما زندگی واقعی چیز دیگری است، ما سخت گرفتاریم عمه جان.»  
عمه مرمر با همان لحن گله مند خود گفت: «دست کم می توانستید زودتر از این‌ها به دیدنم بیایید؛ می دانید چند سال است که دخترهایم را ندیده‌ام؟ ... آه ... شاید ... دوازده سال باشد!»

پدر مریم گفت: «ما سال‌ها به شهری که کیلومترها با اینجا فاصله دارد منتقل شده بودیم. کار است دیگر، چه می شود کرد؟ راه آن قدر دور بود که سر زدن به شما امکان نداشت، اما حالا وضع فرق می کند. حالا که به شما نزدیک شده‌ایم، زودبه زود به دیدنتان می آییم.»

من و مریم هنوز نگاهمان به سقف بود که عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده‌اید؟ چکاوک‌ها پرنده‌های محبوب خداوند هستند. آوازشان سحرانگیز است، اما نه خیال کنید که بی دلیل آوازشان زیباست. هر وقت که چکاوک‌ها آواز می خوانند با آوازشان می گویند: خدایا دشمنان رسول خدا را لعنت کن. هر کس را که دوستدار اوست، دوست بدار و هر کس را که با او دشمن است، دشمن بدار.» پدر مریم سرش را تکان داد. انگار در زمان‌های دور، این حرف‌ها را شنیده بود و حالا همه چیز برایش یادآوری می شد. ناگهان گفت: «خب عمه جان، من دیگر می روم.»

عمه مرمر هیچ تعجبی نکرد که او به همان زودی می خواست برود. پدر مریم همان‌طور که از پله‌های چوبی ایوان پایین می رفت، گفت: «هفته آخر تابستان می آییم. تا آن موقع اگر دخترها اذیتتان کردند، پسرشان بفرستید.»

من و مریم به هم نگاه کردیم و خندیدیم. پدر مریم از روی نهر آفتاب پرید



## جگه نیلوفران

و سوار ماشینش شد. ما نشسته بودیم و به آواز چکاوک‌های سقف گوش می‌کردیم که او سوار ماشینش شد و میان نیلوفرها گم شد. آن وقت ما ماندیم و عمه‌ای که آنقدر پیر بود، آنقدر کوچک اندام بود که دلم می‌خواست به او بگویم: «آیا به چیزی احتیاج داری؟»

روی حصیر نشسته بودیم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. شاید هم دل‌مان می‌خواست به‌جای هر حرفی به آواز پرنده‌ها گوش بدهیم، اما سرانجام، آن که سکوت را شکست، مریم بود که گفت: «آه عمه مرمر! ما برای شما هدیه‌ای آورده‌ایم.» فهمیدم که مریم اگر دلش می‌خواست، می‌توانست خیلی خوب سکوت را بشکند. مریم به من نگاه کرد و من در کیف دستی‌ام را باز کردم و شال سرخابی را بیرون کشیدم و به عمه دادم. نسیم، منگوله‌های دو سر آن را به‌موقع تکان داد و من و مریم دیدیم که شال با آن منگوله‌ها بسیار زیباست.

عمه مرمر با دیدن شال خندید و ما دیدیم که او دندان‌های سفید و مرتبی دارد. گفت: «خوب است که برایم هدیه‌ای آورده‌اید. خوب است که هدیه‌تان شال است.»

مریم گفت: «من و شایسته خیلی فکر کردیم که چه هدیه‌ای برای‌تان بیاوریم.» عمه گفت: «حالا چه احتیاجی بود به من هدیه بدهید؟!»

مریم گفت: «باید به‌وسیله‌ی هدیه از شما تشکر می‌کردیم. هرچه باشد ما دو تا دختر بچه بیشتر نیستیم و مادرم می‌گوید که هیچ کاری در دنیا مشکل‌تر از نگهداری از دو دختر بچه سن و سال ما نیست.»

عمه مرمر گفت: «مادرت این را گفت؟»

مطمئنم که آن موقع که عمه مرمر این حرف را می‌زد، چشمان کبودرنگ خاله‌ام مهرزاد جلوی نظرش بود.

عمه با صدایی دور و گرفته ادامه داد: «خب اگر این طور است، پس





بهترین روش تشکر دخترانی مانند شما از پیرزنی مانند من، این است که به حرف‌هایم گوش بدهید و نگرانم نکنید.»

ما، یعنی من و مریم، قول دادیم که دخترهای سربراهی باشیم. بعد، به عمه مرمر نگاه کردیم که شال را دور شانهاش انداخته بود و به منگوله‌هایش دست می‌کشید. ما کاری نداشتیم جز آنکه به او نگاه کنیم. ناگهان عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده‌اید؟ گفتم سربراه باشید، اما نه این قدر بروید و این اطراف گشتی بزنید. آن وقت خواهید دید که دل‌کندن از جلگه نیلوفران به‌راستی مشکل است.»

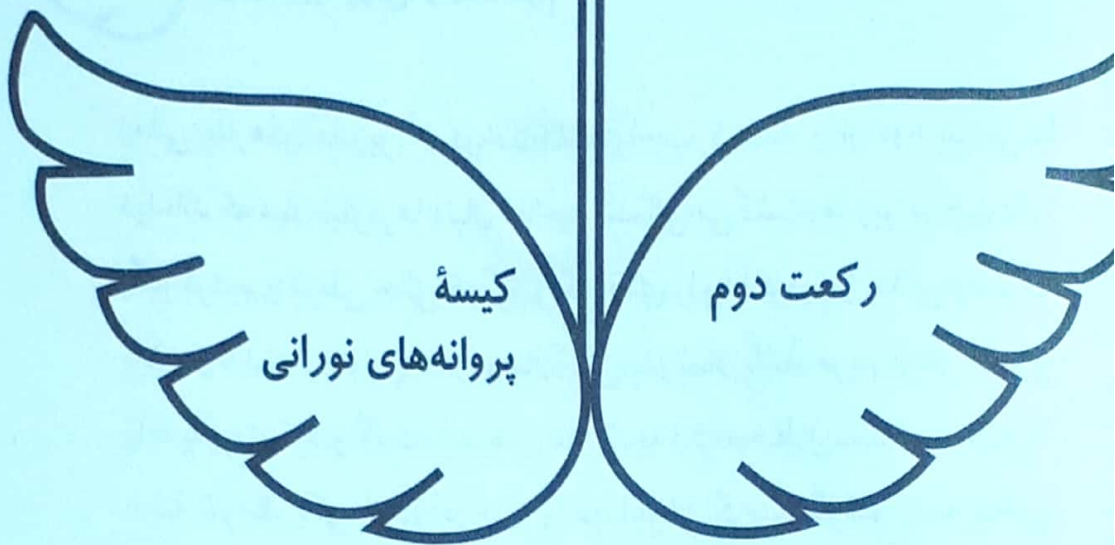
من و مریم بلند شدیم، وسایلمان هنوز به ستون‌های ایوان تکیه داشت. عمه مرمر گفت: «من آن‌ها را به اتاق می‌برم.»

بعد من و مریم از پله‌ها پایین دویدیم، از روی نهر آفتاب پریدیم و در راه باریک میان نیلوفرها قدم زدیم. همان‌موقع صدای عمه را شنیدیم که گفت: «آن سال‌های دور، من فلاخن را در جلگه نیلوفران گم کردم. در گردش‌هایتان ممکن است آن را پیدا کنید.»

سرمان را تکان دادیم و به یاد فلاخن آسمانی که تعریفش را شنیده بودیم افتادیم، اما بعد از آن‌همه سال چگونه عمه مرمر هنوز فکر می‌کرد ممکن است پیدا شود؟ بعد از آن‌همه باد و توفان که بر جلگه وزیده بود و آن‌همه باران که آنجا باریده بود، چطور ممکن بود فلاخن را پیدا کرد؟ به مریم گفتم: «ای کاش آن دختر نه‌ساله تو باشی. ای کاش تو فلاخن آسمانی را پیدا کنی.»

مریم گفت: «آره، ای کاش آن دختر من باشم، اما پدرم می‌گفت این‌ها افسانه است، دروغ است ... خودت شنیدی که ...»

باین حال، ما فلاخن آسمانی را در گردش‌های روزانه‌مان پیدا کردیم!



ما فلاخن آسمانی را در گردش‌های روزانه‌مان پیدا کردیم! بله ما آن را سه روز بعد از رفتنمان به جلگه نیلوفران یافتیم. روز قبل از یافتن فلاخن آسمانی من و مریم آن قدر از خانه عمه دور شده بودیم که دیگر آن را نمی‌دیدیم. نگران گم کردن راه هم نبودیم، چون هر جا که بودیم، راه باریکی که از میان جلگه می‌گذشت ما را به خانه عمه مرمر می‌رساند. آن روز ما رفتیم و رفتیم تا اینکه به درختان صنوبر دو قلو رسیدیم. این‌ها همان درختانی بودند که پدر مریم درباره‌اش حرف زده بود و عمه مرمر هم گفته بود: «طنابی به دو درخت بسته شده که جان می‌دهد برای تاب‌سواری. بروید و سوار تاب شوید که همیشه به آن دو درخت بسته است.»

پرسیدم: «شما تاب را به آن درخت‌ها بسته‌اید.»

عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده‌اید؟ دست من که به آن شاخه‌های بلند نمی‌رسد.»

مریم پرسید: «پس چه کسی طناب را به درختان بسته؟» عمه مرمر گفت:

«من از کجا بدانم؟ نه، نه، نمی‌دانم.»

من و مریم به درختان دوقلو و تابی که بسته بود، رسیدیم و دانستیم که





زمانی پدرهای ما زیر آن درخت‌ها استراحت کرده‌اند و از دور پیرزنی را دیده‌اند که میان نیلوفرها دنبال فلاخن آسمانی می‌گشت. ما زیر درخت‌ها را نگاه کردیم و قوطی خالی کنسرو زنگ‌زده‌ای را پیدا کردیم و حدس زدیم که باید بازمانده هواخوری دوازده سال پیش پدرانمان باشد. مریم قوطی کنسرو را با پا پرت کرد و گفت: «پدرهای ما زیاد به فکر محیط زیست نبوده‌اند.»  
تنه تنومند یکی از دو درخت را در آغوش گرفتم، گوشم را به تنه‌اش چسباندم و گفتم: «مثل این است که جان دارد.»

مریم روی تاب نشست. من درخت دیگر را در آغوش گرفتم، برگ‌های درخت زیر آفتاب می‌درخشیدند. سایه درخت‌ها در آن جلگه بی‌پایان به‌راستی لذت‌بخش بود. فکر کردم: «پدرهای ما دوازده سال پیش از سایه این درخت‌ها لذت برده‌اند.» آن وقت احساس کردم که آن دو درخت سایه‌گستر را آنقدر دوست دارم که دلم می‌خواهد یک شب زیرشان بخوابم، از میان برگ‌های انبوه و براقشان آسمان را نگاه کنم و چشمک‌زدن ستاره‌ها را ببینم. مریم که هنوز روی تاب بود، گفت: «بیا شایسته، بیا هلم بده.»

او را تاب دادم. مریم لاغر و کوچک بود و با هر تابی که به او می‌دادم آنقدر بالا می‌رفت، آنقدر بالا می‌رفت که گمان می‌کردم نوک پایش به ابرها می‌رسد. من مطمئنم که روزگاری مادرهای مان هم روی آن تاب می‌نشسته‌اند و تا ابرها بالا می‌رفته‌اند. وقتی که چشمانم را می‌بستم می‌توانستم صدای فریاد شادمانه مادر و خاله‌ام را، هنگامی که آنقدر بالا می‌رفتند که نوک کفششان ابرها را لمس می‌کرد، بشنوم. مریم پشت سر هم جیغ می‌کشید و من دوست داشتم صدای فریاد شادمانه او را بشنوم. برای همین هم هر بار محکم‌تر او را تاب می‌دادم. بعد، نوبت من بود که روی تاب بنشینم و بگویم: «محکم، محکم‌تر.»

مریم تمام تلاشش را می‌کرد که مرا محکم‌تر تاب بدهد. بالا که می‌رفتم به



## کیسه پروانه‌های نورانی

نظم می‌آمد خورشید روشن‌تر و درخشان‌تر می‌شود. مریم گفت: «این تاب جادویی است، مطمئنم.» این همان فکری بود که من هم کرده بودم.

خدا می‌داند که مریم چقدر مرا تاب داد. ناگهان همین‌که برای صدمین بار از مریم خواستم محکم‌تر تابم بدهد، نگاهم به خورشید افتاد که پشت کوه کوکب غروب می‌کرد. منظره غروب خورشید آنقدر قشنگ بود که دلم می‌خواست تمام عمرم روی تاب بنشینم و آن را نگاه کنم. بله، بال‌های سرخ و خونین خورشید که پشت کوه کوکب پنهان می‌شد، دیدنی‌ترین منظره‌ای بود که تا آن روز دیده بودم. نمی‌دانم چطور شد یادم آمد هنوز نماز ظهر و عصرم را نخوانده‌ام. سر مریم فریاد زد: «بس است، بس است.»

از تاب پایین پریدم و از باریکه میان نیلوفرها گذشتم. بعد به نهر آفتاب رسیدم و نشستم تا وضو بگیرم. عمه‌ام مرا که دید، گفت: «چه خیال کرده‌ای؟ این نماز به درد سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک هم نمی‌خورد.»

من طوری با عجله وضو گرفتم که حتی به‌خاطر ندارم وضویم کامل بود یا نه؟ بعد همان‌طور که سجاده‌ام را روی حصیر ایوان پهن می‌کردم، مریم را دیدم که نفس‌زنان نزدیک می‌شود.

عمه مرمر به او گفت: «خوب است که تو هنوز نماز نمی‌خوانی و گرنه این‌طور نمازها به درد سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک هم نمی‌خورد.»

مریم گفت: «سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک کجاست؟!»  
من رو به قبله ایستادم و گفتم: «الله اکبر» و سعی کردم به صدای گفت‌وگوی عمه مرمر و مریم و صدای آواز چکاوک‌ها گوش ندهم.

نمازم که تمام شد، عمه را دیدم که به پشتی تکیه داده، چوبدستی‌اش در کنارش و نگاهش به کوه کوکب بود. پایین کوه، دشت زنبق گسترده بود. خانه «خانم گل» در دشت زنبق بود. خانم گل دوست و همبازی دوران کودکی عمه





مرمر بود. عمه مرمَر همان طور که به کوه، که در تاریکی فرو می رفت، نگاه می کرد گفت: «ای کاش خانم گل غمی نداشته باشد، ای کاش تنورش همیشه گرم باشد، ای کاش خانم گل اینجا پیش ما بود.»

مریم موهای صاف و سیاهش را از روی چشمان کبود رنگش کنار زد و گفت: «چقدر خوب می شد ما را به دیدن خانم گل می بردید.» عمه مرمَر که صدایش با تاریک شدن هوا سحرآمیز شده بود، گفت: «چه خیال کرده اید، من شما را به دشت زنبق می برم تا خانم گل را ببینید.»

من گفتم: «اما قبل از رفتن به دشت زنبق، خوب است به ما بگویید که سرزمین نیمه شب های تاریک کجاست؟»

عمه مرمَر گفت: «آه، چطور؟ مگر نمی دانید آنجا چه جور جایی است؟ آنجا سرزمینی است که ابلیس بر آن فرمانروایی می کند. ابلیس؛ هان؟ اسمش را نشنیده اید؟»

ما به خود لرزیدیم. ما ابلیس را می شناختیم و می دانستیم که ابلیس دوستدار زشتی ها و ناپاکی هاست. می دانستیم که ابلیس عطر گل محمدی را دوست ندارد. می دانستیم با گل های زنبق دشمن است. می دانستیم که از سجاده ها گریزان است. می دانستیم که اگر قدرت داشته باشد همه لادستان ها را ویران می کند. به راستی که ما چیزهای زیادی درباره ابلیس می دانستیم. برای همین هم احساس می کردیم در آن وقت روز در جلگه نیلوفران که هوا خاکستری بود، چشمان آشناک ابلیس مراقب ماست. کاش لااقل چکاوک های سقف می خواندند تا ما این قدر احساس تنهایی نکنیم، اما آن ها به لانه شان رفته بودند و جز صدای خفیفی که از جابه جاشدنشان به گوش می رسید، صدای دیگری شنیده نمی شد. گمان می کنم عمه مرمَر فهمید که چقدر من و مریم از شنیدن نام ابلیس در آن تاریکی ترسیدیم. چون بلند شد و فانوس را روشن کرد و به ستون ایوان



## کیسه پروانه‌های نورانی

آویخت. وقتی نشست، گفت: «ابلیس پیر، خمیده و ناتوان شده. او آن قدر پیر شده که نمی‌تواند مثل گذشته‌ها انسان‌ها را فریب بدهد. این را خودش می‌داند. برای همین هم به فکر راهی است که بار دیگر جوان، سر حال و نیرومند شود. بنابراین یک روز سه پسرش را صدا زد و به آن‌ها گفت: وقت آن است که از میان شما جانشینی برای خودم انتخاب کنم. پسر بزرگ شیطان گفت: همیشه پسر بزرگ جانشین پدر می‌شود. پس من هم که بزرگ‌ترین فرزند شما هستم، جانشین شما خواهم بود. ابلیس به او گفت: شاید انتخاب اولین فرزند به عنوان جانشین میان انسان‌ها رسم باشد، اما من فرزندی را به جانشینی انتخاب می‌کنم که کیسه پروانه‌های نورانی را برایم بیاورد. پسرهای شیطان می‌دانستند که به دست آوردن کیسه پروانه‌های نورانی کار مشکلی است. می‌دانستند که فرشته‌های جهانگرد مواظب کیسه‌های پروانه‌های نورانی هستند، برای همین به ابلیس گفتند: ما برای دزدیدن کیسه پروانه‌ها از فرشته‌های جهانگرد به سلاحی احتیاج داریم. چه سلاحی به ما می‌دهی تا اگر لازم شد با فرشته‌های جهانگرد، بجنگیم؟ این بود که ابلیس به پسر اولش، یکی از دو چشم آتشینش را داد. صاحب آن چشم هر وقت که اراده می‌کرد، آتش مرگ‌زایی از چشمانش زبانه می‌کشید و دشمن را خاکستر می‌کرد. دومین فرزند، انگشتان ابلیس را گرفت که به موقع به ده مار زهرآلود تبدیل می‌شدند یا آن قدر دور طعمه خود می‌پیچیدند که او را خفه می‌کردند. ابلیس به فرزند سومش این توانایی و قدرت را داد که هر وقت اراده می‌کرد، به بادی توفنده و ویرانگر تبدیل می‌شد. فرزندان شیطان با سلاح‌هایی که از پدرشان گرفته بودند از دریای سرخ و سیاه و از کوهستان مخوف میان آن گذشتند و به میان آدمیان آمدند تا کیسه پروانه‌های نورانی را بدزدند. آن‌ها سال‌هاست که منتظر یک لحظه غفلت فرشته‌های جهانگرد هستند تا کیسه پروانه‌های نورانی را بدزدند.»

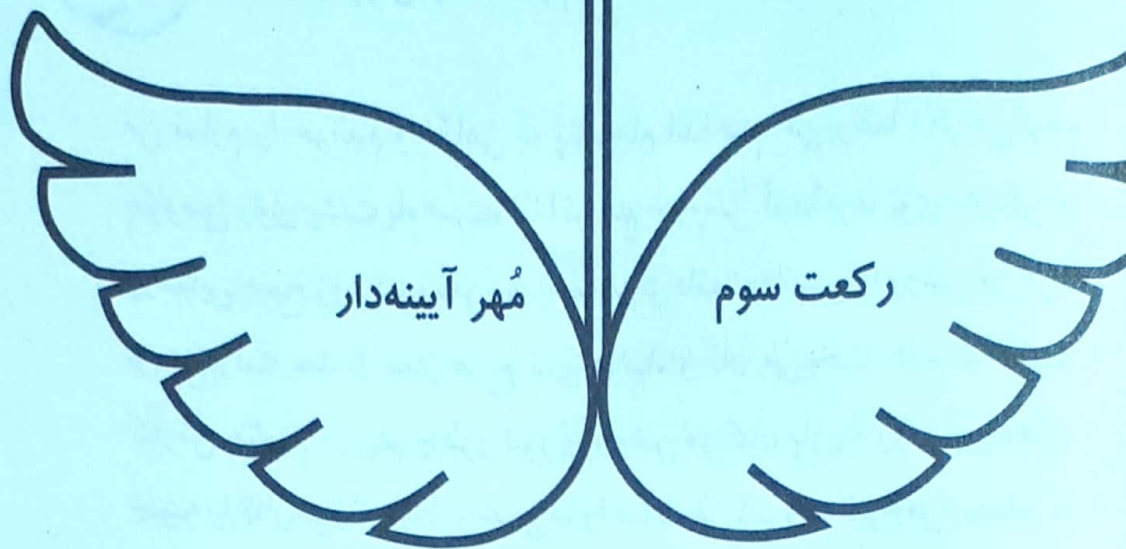




عمه مرمر مکئی کرد و ما صدای پرپرزدن شپیره‌ها را به دور فانوس شنیدیم.  
همچنین دیدیم که چگونه خودشان را به فانوس می‌کوبند و با بال‌هایی سوخته  
بر کف ایوان می‌افتند.

عمه‌جان گفت: «چقدر خسته‌ام و چقدر قصه‌ای که شروع کرده‌ام، طولانی است.»  
بعد بلند شد و پرسید: «گرسنه‌تان نیست؟»

ما تازه فهمیدیم که چقدر گرسنه‌ایم، اما با وجود ترسی که در آن شب پُستاره  
درخانه دورافتاده عمه مرمر داشتیم، دلمان می‌خواست به‌جای هر غذایی بقیه  
قصه او را بشنویم. ما دوست داشتیم به تن لطیف عمه مرمر بچسبیم و بگوییم:  
«بقیه قصه را بگو عمه‌جان.»



و بقیه قصه را آن شب عمه جان درحالی که رختخواب‌هایمان را در ایوان انداخته بودیم و روی آن‌ها دراز کشیده بودیم، برای‌مان گفت. ما که خودمان را به او می‌فشردیم و شکوه قصه‌اش شیفته‌مان کرده بود، هیچ نمی‌دانستیم قصه‌ای که می‌گوید واقعیت دارد یا اینکه حاصل ذهن آن پیرزن تنها در جلگه نیلوفران است؟

بامداد با صدای سحرگون خروسی از خواب بلند شدم. از صبح اولین روزی که به جلگه نیلوفران آمده بودم، هر روز با صدای خروسی ناپیدا برای نماز صبح بلند می‌شدم. عمه مرم در خانه‌اش مرغ و خروس نداشت. در آن دوروبرها هم هیچ‌کس زندگی نمی‌کرد تا خروسی داشته باشد. با این حال من صدای خروس را واضح و روشن می‌شنیدم. وقتی یک‌بار از عمه مرم پرسیدم آیا او هم صدای خروس را می‌شنود، گفت: «چه خیال کرده‌ای؟ معلوم است که می‌شنوم.» اما دیگر حرفی نزد و نگفت که صدای خروس ناپیدا از کجا می‌آید.

صبح روزی که عمه مرم قصه ابلیس را برای‌مان تعریف کرد، من باز هم با صدای خروس از خواب بلند شدم. صدای قوقولی قوقوی پاک و آسمانی او آنقدر نزدیک بود که گمان کردم خروسی روی پشت‌بام ایستاده است.





من نمازم را خواندم و نگاهی به پشت بام انداختم. من واقعاً فکر می‌کردم خروسی روی پشت بام است، اما اگر هم خروسی آنجا بود، توی تاریکی و روشنایی صبح زود دیده نمی‌شد. عمه مرمر داشت فانوس را روشن می‌کرد. او هیچ وقت بعد از نماز صبح نمی‌خوابید و نان می‌پخت. دوست داشتم کنارش بنشینم و بینم چطور تنور را روشن می‌کند، پارچه روی چونه‌های خمیر را کنار می‌زند، چطور خمیرها را صاف می‌کند و به تنور می‌چسباند و ... و چطور بوی نان برشته همه جا را پُر می‌کند. بله من دوست داشتم بعد از نماز صبح نخوابم و او را نگاه کنم، اما شب گذشته به خاطر قصه عمه مرمر، که آن همه هولناک بود، تا نیمه‌های شب نخوابیدم. برای همین هم بعد از نماز دوباره خوابیدم. این بار با صدای پای اسبی از خواب بیدار شدم. بوی نان برشته می‌آمد و چکاوک‌های ایوان قبل از ما بیدار شده بودند. صدای پای اسب به قدری نزدیک بود که گمان کردم اسبی درست توی ایوان راه می‌رود. توی رختخواب نشستم. آفتاب توی ایوان افتاده بود و مریم هنوز خواب بود. او دختر خوش خوابی است. به جایی که دود از تنور عمه مرمر بالا می‌رفت، نگاه کردم و مادیان سبزی را دیدم که افسارش در دست مرد کوچک اندامی بود و یک بقچه بزرگ آبی رنگ هم روی مادیان بود. روسری‌ام را از کنار بالش برداشتم و سرم کردم. روسری‌ام سفید بود و خال‌های سرخابی داشت. عمه مرمر را دیدم که سرپوش تنور را گذاشت. چوبدستی‌اش را برداشت و همان طور که به طرف ایوان می‌آمد، احوال خانم گل را پرسید:

- او را دیدی؟ حالش خوب بود؟ تنورش روشن بود؟ آردش تمام نشده

است؟ مبادا مریض باشد!

مرد کوچک اندام با صدای زیری که شبیه صدای جغجغه بود، به او اطمینان داد که حال خانم گل خوب و تنورش روشن است. مرد کوچک اندام و مادیان



سبزش، آرام پشت سر عمه‌جان می‌آمدند.

عمه مرمر از پله‌ها بالا آمد و به‌خانه رفت. من به مرد کوچک‌اندام سلام کردم و از رختخوابم بیرون آمدم. عمه مرمر کیسه نان را از اتاق بیرون آورد و من فهمیدم که آن مرد کوچک‌اندام همان کسی است که عمه مرمر گفته بود هفته‌ای یک روز می‌آمد و نان‌های خانم گل و عمه مرمر را می‌خرید و به شهر می‌برد و به جایش اجناسی را که آن‌ها احتیاج داشتند، برای‌شان می‌آورد. من از پله‌ها پایین رفتم و دستم را به پوست نرم مادیان سبز کشیدم. مرد کوچک‌اندام پرسید: «تو نوه عمه مرمر هستی؟»

سرم را تکان دادم و بوی ماهی دماغم را پُر کرد. مرد، بوی ماهی می‌داد و نگاهش مهربان بود. با همان صدای جغجغه‌مانندش پرسید: «اسمت چیه؟»

گفتم: «شایسته» و به مادیان سبز نگاه کردم؛ آیا هرگز مادیان سبز دیده بودم؟ یادم نمی‌آمد که هیچ‌گاه مادیان سبز دیده و یا درباره‌اش چیزی شنیده باشم. اصلاً فکر نمی‌کردم در دنیا مادیان سبزرنگ هم وجود داشته باشد. آه، خدایا در جلگه نیلوفران همه چیز عجیب و باورنکردنی است.

گفتم: «بوی ماهی می‌آید!»

مرد کوچک‌اندام که جلیقه‌ای سیاه بر تن داشت و انگشت شستش دائم توی جیب جلیقه‌اش بود، گفت: «دختر شبنم‌زاد هستی؟!»

سرم را تکان دادم و با تعجب نگاهش کردم. او مادرم را می‌شناخت. بار دیگر به پوزه نرم مادیان سبز نگاه کردم و به او گفتم: «چه رنگ قشنگی داری!» مادیان طوری با چشمان سبز بلورینش نگاهم کرد انگار که حرفم را شنیده و فهمیده است.

هنوز به مادیان سبز نگاه می‌کردم که صدای پای مریم را روی تخته‌های کف ایوان شنیدم. مرد به او نگاه کرد و پرسید: «تو هم نوه عمه مرمر هستی؟» مریم





با چشمان پُف‌آلود به من نگاه کرد. من سرم را تکان دادم. بله، ما نوه‌های عمه مرم‌ر بودیم. یعنی دلمان می‌خواست فکر کنیم که نوه‌های واقعی او هستیم و دیگر کاری نداشتیم که یک روز مرد مادیان‌سواری مادرهای ما را به جلگه نیلوفران آورده و به عمه داده بود تا او آن دختران کوچک را بزرگ کند. با به‌یاد آوردن این خاطرات، نگاهم روی صورت مرد کوچک‌اندام و بعد به روی صورت مادیان چرخید. پس او ... خدایا آیا این همان مرد است؟ به مریم نگاه کردم تا ببینم آیا او هم همین حدس را زده است؟ اما از نگاهش نمی‌شد چیزی فهمید. دلم می‌خواست از او بپرسم که این مرد و مادیانش او را یاد چیزی می‌اندازند یا نه، اما مریم به مادیان سبز و چشمان بلورینش نگاه می‌کرد.

مرد کوچک‌اندام به خانه نگاه کرد. عمه از خانه بیرون آمده بود و کیسه نان را روی ایوان می‌کشید. مرد مادیانش را رها کرد و از پله‌ها بالا رفت تا به عمه کمک کند و ما دیدیم آن‌قدر کوچک است، آن‌قدر کوچک است که از پشت به پسر بچه شبیه است. مرد کیسه را با یک حرکت بلند کرد. کیسه بزرگ بود و مرد را کاملاً پشت خودش مخفی می‌کرد. مرد از پله‌ها پایین آمد و پله‌ها جیرجیر کردند. مرد کیسه نان‌ها را روی مادیان و کنار بقچه نان خانم گل جابه‌جا کرد و بعد گفت: «آه، داشت یادم می‌رفت.» و همان‌طور که از توی خورجین بسته‌هایی را بیرون می‌کشید، گفت: «این چای، این شکر، صابون، آلبالو ...»

و بسته‌ها را یکی‌یکی در بغل من و مریم گذاشت. ما که هر لحظه بارمان سنگین‌تر می‌شد، با تعجب به دست‌های او، که داخل خورجین می‌رفت و بیرون می‌آمد، نگاه می‌کردیم. به نظر من خورجین جادویی بود. چون آن‌همه بسته‌های کوچک و بزرگ چگونه ممکن بود در خورجینی به آن کوچکی جا بگیرد؟ عمه مرم‌ر با صدایی خنده‌آلود گفت: «بارشان را سنگین نکن کوهزاد.» و ما فهمیدیم که اسم آن مرد کوچک‌اندام کوهزاد است. کوهزاد آخرین بسته



## مهر آینه‌دار

را روی بسته‌های دیگر من گذاشت و گفت: «این هم آب‌نبات برای دخترانِ مهرزاد و شب‌نم‌زاد.»

مطمئن شدم که او همان مردی است که روزگاری مادرهای ما را به عمه مرمر سپرد و سفارش کرد که به‌خوبی از آن‌ها مراقبت کند، اما او مادرهای ما را از کجا پیدا کرده بود؟ آیا آن‌ها فرزندان کوهزاد بودند؟ این چیزی بود که مادر و خاله‌ام هیچ‌گاه درباره‌اش حرف نزده بودند.

کوهزاد افسار مادیان را به‌دست گرفت و ما او را دیدیم که با دو کیسه‌ نان که روی مادیان لُق می‌زد، از راه باریک میان جلگه نیلوفران دور شد. عمه مرمر که با چوبدستی‌اش بالای ایوان ایستاده بود گفت: «همان‌طور آنجا نایستید، بسته‌ها را بیاورید بالا.»

نگاه‌مان را از راه باریک میان جلگه نیلوفران و از نقطه سبزی که کم‌کم دور می‌شد، گرفتیم و با احتیاط، طوری که بسته‌ها از دستمان نیفتد از پله‌ها بالا رفتیم و وارد خانه شدیم. عمه پیشاپیش ما می‌رفت و من به روسری بلند گلدوزی‌شده‌اش و به شال ابریشمی که روی آن بر دوش انداخته بود، نگاه کردم. از موقعی که شال را به او داده بودیم، همیشه روی دوشش بود. این کار عمه مرمر برای من و مریم دلگرم‌کننده بود، فهمیدیم که او شال سرخابی را پسندیده است.

عمه کنار صندوق چوبی کهنه‌اش نشست و در آن را باز کرد. صندوق چوبی یک قفل بزرگ آهنی داشت، اما عمه مرمر هیچ وقت در آن را قفل نمی‌کرد. صندوق کهنه بود. من و مریم از حرکات نرم و احتیاط‌آمیز عمه مرمر هنگام بازکردن در صندوق می‌فهمیدیم که چقدر به آن صندوق علاقه‌مند است. می‌دانستیم که کهنگی صندوق باعث نشده است که عمه به آن بی‌اعتنا باشد. ما کنار صندوق نشستیم و عمه مرمر یک بسته از بغل من و یک بسته از بغل مریم





برمی داشت و توی صندوق می گذاشت؛ ما همان طور نشسته بودیم. دوست داشتیم همان طور بنشینیم تا عمه مرمَر بارمان را سبک کند. آخرین بسته را که از من گرفت، نگاهش روی صورتم خیره ماند. بعد آه کشداری کشید و گفت: «نزدیک بود یادم برود.» و بار دیگر بسته ها را که آن طور با دقت توی صندوق چیده بود، بیرون آورد. به حرکات تند دست او نگاه می کردیم و نمی دانستیم چه چیزی را فراموش کرده است. شاید می خواست آب نباتی را که کوهزاد برای ما آورده بود بدهد، اما آب نبات ها را هم از توی صندوق بیرون آورد و کنار بقیه بسته ها گذاشت و چیزی نگفت.

سرانجام صندوق خالی شد و ما عمه مرمَر را دیدیم که تا کمر خم شد و از ته صندوق مهر کوچکی را بیرون آورد و به من داد. مهر به شکل قلب بود. عمه مرمَر گفت: «همیشه این مهر را همراهت داشته باش. زمانی که از خانه دور شده ای و فرصت نماز خواندن کم است، هر جا هستی نماز بخوان تا نمازت قضا نشود.»

بعد همان طور که نگاهش به مهر بود، ادامه داد: «قدر این مهر را بدان. این مهر از تربت امام حسین ساخته شده است. سالیان سال عابدترین افراد خانواده من پیشانی شان را روی آن گذاشته اند و برای خداوند سجده کرده اند.»

پشت مهر را نگاه کردم و دیدم آینه ای شفاف به آن چسبیده است. در آینه کوچک نگاه کردم و به خودم لبخند زدم. بعد از عمه مرمَر به خاطر هدیه اش تشکر کردم و مهر آینه دار را توی جیبم گذاشتم. عمه مرمَر به مریم، که گویا منتظر بود مهری هم به او هدیه کند، گفت: «هر وقت که نمازخوان شدی مهری هم به تو می دهم.» دیدم که مریم خندید و گفت: «تا آن روز چیزی نمانده، شاید کمتر از نه روز.»

گفتم: «با امروز، هفت روز دیگر تو نه ساله می شوی.»



## مهر آینه‌دار

عمه مرمر به مریم گفت: «هفت روز دیگر؟! پس باید بلد باشی نماز بخوانی؟»  
مریم ساکت ماند و جواب نداد. گفتم: «من به او یاد داده‌ام، ولی هنوز خوب یاد نگرفته است.»

عمه مرمر به مریم گفت: «چه خیال کرده‌ای؟ چشم روی هم بگذاری هفت روز می‌گذرد و تو نماز خواندن را یاد نگرفته‌ای. عجله کن دخترم.»  
بعد به من نگاه کرد و گفت: «پس تو چه دختر خاله‌ای هستی؟ هر چه بلدی به او یاد بده دیگر.»

قول دادم که به موقع به مریم نماز خواندن را یاد بدهم.  
عمه مرمر بار دیگر بسته‌ها را توی صندوق گذاشت و ما دیدیم که آن صندوق کوچک و کهنه به اندازه همه خرت و پرت‌های خانه عمه مرمر جا دارد. او همان‌طور که بسته آب‌نبات‌ها را برمی‌داشت تا توی صندوق بگذارد گفت: «باز هم داشت یادم می‌رفت.» و بسته آب‌نبات‌ها را باز کرد و مُشت من و مریم را پُر کرد. آب‌نبات‌ها آن‌قدر زردرنگ و شفاف بودند که پسته‌های داخلشان معلوم بود. من و مریم فوری یک آب‌نبات به دهان انداختیم و محکم مک زدیم تا زودتر به پسته میانش برسیم. عمه مرمر در صندوق را بست و پرسید: «گرسنه‌تان نیست؟»

همان‌طور که آب‌نبات را در دهانم جا به جا می‌کردم، گفتم: «با این آب‌نبات‌ها گرسنه نمی‌شویم.»

عمه مرمر بلند شد و به دنبالش ما هم بلند شدیم و آب‌نبات‌های پسته‌ای را توی جیبمان ریختیم. در جیب دیگر من یک مهر آینه‌دار بود که دلم می‌خواست هر چه زودتر با آن نماز بخوانم. آن را از جیبم درآوردم و خودم را بار دیگر توی آینه‌اش نگاه کردم. سپس آب‌نبات توی دهانم را میان دو دندانم گذاشتم و از توی آینه به آن نگاه کردم. اگر کمی دیگر به آن مک می‌زدم، به



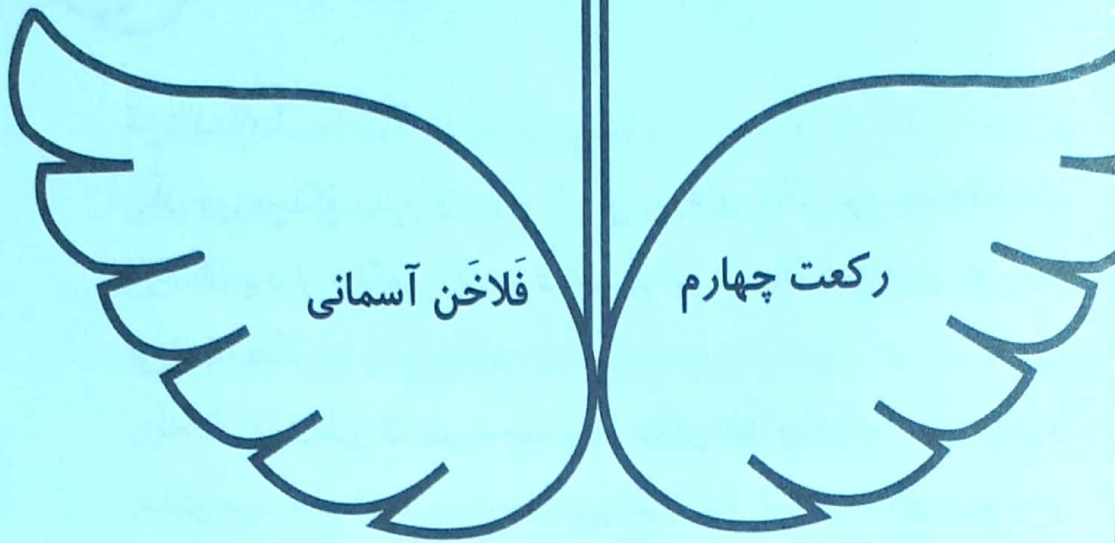


پسته اش می رسیدم.

عمه مرمر همان طور که به طرف سماور می رفت تا آن را روشن کند، گفت: «چه خیال کرده اید؟ من فلاخن آسمانی را در همین صندوق نگه می داشتم و قفلش می کردم، اما از روزی که فلاخن را در جلگه نیلوفران گم کرده ام، دیگر در صندوق را قفل نکرده ام. چرا باید در صندوقی را که پُر از صابون و چای است قفل کنم؟»

من و مریم به هم نگاه کردیم. نمی دانستیم چرا عمه مرمر ناگهان این حرف ها را زد، ما که از او سؤالی نکرده بودیم. احساس کردم که گاهی عمه آن قدر از گم شدن فلاخن آسمانی غصه دار می شود که نمی تواند ساکت بماند و درباره اش حرف نزند.

می دانستم که عمه جان با باز کردن صندوق چوبی اش به یاد فلاخن افتاده و دلگیر شده است. این بود که در حالی که مُهر آینه دار را در جیبم می گذاشتم، آرزو کردم که روزی فلاخن پیدا شود. چون تنها با فلاخن آسمانی و هفت سنگ عقیق قرمز بود که می شد قلعه ابلیس را ویران کرد. این ها را عمه مرمر گفته بود. دلم می خواست مریم زودتر نه ساله شود تا بتواند فلاخن آسمانی را پیدا کند. مطمئن بودم که مریم می توانست فلاخن را پیدا کند. مطمئن بودم.



روزی که من و مریم فَلَاخَنَ آسْمَانِي را پیدا کردیم، کوه کوکب درخشش بی نظیری داشت. نسیمی که از طرف کوه کوکب و دشت زنبق می وزید، شوق دیدار آنجا را در دلمان بیدار می کرد. مریم گفت: «این کاش کوه کوکب این قدر دور نبود.»

گفتم: «ای کاش روزی همراه عمه مرمر به خانه خانم گل برویم.»  
و دستم را توی جیبم بردم و مُهر آینه دارم را لمس کردم. سپس به مریم گفتم: «مثل اینکه هیچ در بند یاد گرفتن نماز نیستی.»  
مریم گفت: «چطور؟ من تمام مدت به این فکر می کنم که هفت روز دیگر نه ساله می شوم و باید نماز بخوانم.» گفتم: «حالا که این طور است بیا تا هر چه را بلد نیستی به تو یاد بدهم.»  
صدایم شبیه معلم مهربان و دلسوزی شده بود که شاگردش علاقه چندانی به یاد گرفتن نداشت.

مریم گفت: «ببین من حمد و سوره را بلد نیستم. یعنی بلدم، اما فراموش می کنم. یعنی ...»  
گفتم: «می دانم. حالا من اوّل سوره حمد را می خوانم و تو به دنبال من تکرار





کن، باشد؟»

آن روز جلگه نیلوفران رازآمیزتر از روزهای دیگر بود. سنجاقک‌های نازک‌بال برفراز جلگه پرواز می‌کردند. آن‌قدر از خانه عمه مرمر دور شده بودیم که دیگر آن را نمی‌دیدیم.

ناگهان همان‌طور که سوره حمد را با صدای بلند و آهنگینی می‌خواندیم، صدای مریم قطع شد. من جلو جلو می‌رفتم و منتظر شنیدن صدای مریم بودم، اما انگار مریم خیال نداشت آنچه را که به او یاد می‌دادم، تکرار کند. برگشتم و با عصبانیت فریاد زدم: «مثلاً تو هفت روز دیگر ...»

ساکت شدم. چون مریم ایستاده بود و به چیزی روی زمین نگاه می‌کرد. به او نزدیک شدم و گفتم: «به چی نگاه می‌کنی بازیگوش؟»

آن وقت در میان بوته‌های نیلوفر چشمم به چیزی افتاد؛ چیزی درخشان و لیمویی رنگ. ما که تا آن روز فلاخن را ندیده بودیم، همان‌طور ایستادیم و به آن زل زدیم. فلاخن رنگی شفاف داشت و با آنکه میان خاک‌ها افتاده بود، ذره‌ای گرد و غبار رویش ننشسته بود. مریم با صدای لرزانی پرسید: «آن چیست؟»  
گفتم: «نمی‌دانم.»

مریم گفت: «من تا حالا چنین چیزی ندیده‌ام.»

گفتم: «من هم ندیده‌ام.»

به آن نزدیک شدم. خواستم آن را بردارم، اما مریم دستم را کنار زد و گفت: «مبادا آن را برداری! شاید خطرناک باشد.»

به رنگ لیمویی شفافش نگاه کردم. آیا هر چیزی که لیمویی باشد می‌تواند خطرناک باشد؟ نه، لیمویی رنگ ملایم و بی‌خطری است. آن قدر لطیف است که آدم از دیدنش احساس آرامش می‌کند. با این فکرها آن را برداشتم، و احساس نرمی و لطافتی بی‌اندازه در تنم دوید، اما با وجود همه لطافتی که



## فلاخن آسمانی

داشت، احساس کردم خون در رگ‌هایم به جوش آمد. احساس می‌کردم روحیه جنگاوری در من چنان قوی شده است که دلم می‌خواهد حریفی داشته باشم و با او بجنگم. مریم با چشمان هراسناکش نگاهم کرد. آیا قیافه من تغییر کرده بود؟ آیا چشمانم را خون گرفته بود که مریم آن‌طور نگاهم می‌کرد؟ مریم گفت: «آن را دور بینداز، ما که نمی‌دانیم چیست، گول ظاهرش را نخور. من می‌ترسم، صورتت طور دیگری شده است.» برای اینکه ببینم چه تغییری کرده‌ام، مَهر آینه‌دارم را از جیبم درآوردم و خودم را در آینه کوچک آن نگاه کردم. از چهره‌ام برق دلاوری و شجاعت می‌جهید. فوراً آن چیز را توی بغل مریم انداختم. مریم دستپاچه شد. گفتم: «نترس، نترس، فقط لمسش کن.»

مریم گفت: «نه، نمی‌خوا...»

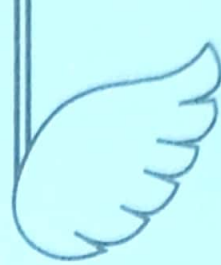
اما هنوز جمله‌اش را پایان نرسانده بود که همان برق دلاوری را در چشمان او هم دیدم. مریم گفت: «چطور از چیزی این‌قدر لطیف و نرم ترسیدم؟» گفتم: «نیروی عجیبی دارد. آدم احساس می‌کند که می‌تواند با تمام دیوهای دنیا بجنگد.»

مریم گفت: «بیا شایسته، بیا هر چه زشتی، بدی و پلیدی است از روی زمین برداریم.»

گفتم: «آه تو که این قدر شجاع نبودی.» آن چیز را از دستش گرفتم. چیزی نگذشت که فریاد زدم: «مرگ بر پلیدی، درود بر زیبایی. درود بر گل‌های محمدی، مرگ بر ابلیس.» هر دو دانستیم که لمس آن چیز ما را پُر دل و شجاع می‌کند که می‌توانیم در دم به جنگ ابلیس و سه فرزندش برویم.

مریم گفت: «این هر چه هست، چیزی سحرآمیز است.» آن وقت هر دو به سوی خانه عمه مرمر دویدیم. مریم جلوتر از من می‌دوید





و فریاد می زد: «مرگ بر پلیدی، مرگ بر دشمن لادنستان ها.»  
 او همچنان می دوید و فریاد می زد. از پشت سر به او گفتم: «صبر کن، صبر کن.»  
 مریم ایستاد. به او گفتم: «بیا آن را پنهان کنیم. بعد، از عمه مرمر بخواهیم  
 حدس بزند که ما چه چیزی پیدا کرده ایم.»

آن چیز را از او گرفتم و توی جیبی که مهر آینه دار هم در آن بود، گذاشتم.  
 آن هیچ حجمی نداشت، یعنی وقتی که آن را توی جیبم گذاشتم، مثل این بود  
 که اصلاً آن را توی جیبم نگذاشته ام. جیبم سنگین نشد، باد هم نکرد. نمی دانم:  
 با وجود آن چیز باز هم جیبم خالی به نظر می رسید.

من و مریم به سوی خانه دویدیم و فریاد زدیم: «مرگ بر پلیدی ها.»  
 عمه توی ایوان ایستاده بود. یک دستش روی چوبدستی بود و دست  
 دیگرش را سایبان چشمانش کرده بود و به ما نگاه می کرد. او با آن شال  
 سرخابی در ایوانی که پُر از آواز چکاوک ها بود، ایستاده بود و نزدیک شدن ما  
 را نگاه می کرد. همان طور که می دویدیم و نزدیکش می شدیم، دیدیم که چطور  
 چهره عمه مرمر از شادی شکفت و لبخند زد.

من و مریم از روی نهر آفتاب پریدیم و وقتی به پایان پله ها رسیدیم صدای  
 لرزان و شوق آمیز عمه مرمر را شنیدیم که گفت: «پیدایش کردید! بالاخره  
 پیدایش کردید! آفرین دخترهای من.»

من و مریم شگفت زده به هم نگاه کردیم و پرسیدیم: «شما از کجا می دانید؟»  
 چکاوک ها آرام شده بودند. انگار می خواستند جواب عمه را بشنوند. عمه  
 همان طور که پایین می آمد و باد دسته روسری گلدوزی شده اش را تکان می داد،  
 گفت: «از بس که پُر دل و جرئت شده اید. حالا آن را نشانم بدهید که بیشتر از  
 سیزده سال است گمش کرده ام.»

من و مریم فهمیدیم آنچه میان جلگه نیلوفران پیدا کرده ایم، آن شیء لیمویی



## فلاخن آسمانی

لطیف، «فلاخن آسمانی» است؛ همان گمشده عمه مرمر. دستم را توی جیبم بردم و فلاخن را بیرون آوردم. وای که چقدر دستم می لرزید. عمه جان آرام و سحرشده فلاخن آسمانی را از دستم گرفت. دست‌های او هم به اندازه دست‌های من لرزان و مرتعش بود. عمه مرمر فلاخن را گرفت و همان‌طور که با چشمان درخشانش، که حالا درخشان‌تر هم شده بود، به آن نگاه می‌کرد، گفت: «خوب شد که پیدایش کردید.»

گفتم: «مریم آن را پیدا کرد.»

مریم لبخند زد. عمه مرمر با اطمینان گفت: «بله، باید هم او پیدا می‌کرد. افسانه می‌گوید که یک دختر نه ساله! اما مریم، تو که هنوز نه سالت نشده است!»  
مریم گفت: «هفت روز دیگر من نه ساله می‌شوم.»

فهمیدیم که عمه مرمر هم نمی‌دانست که افسانه می‌گوید دختری که هفت روز به نه سالگی‌اش مانده است می‌تواند فلاخن آسمانی را پیدا کند.  
عمه مرمر گفت: «چطور این را نمی‌دانستم؟ فکرش را بکنید من ده‌ها دختر نه سال را از دهکده به اینجا آوردم، اما نمی‌دانستم که آن‌ها را باید یک هفته به نه سالگی‌شان اینجا بیاورم.»

بعد درحالی که شادمانه می‌خندید و منگوله‌های شالش تکان می‌خورد، گفت: «حالا دیگر خیالم راحت است که اگر فرزندان ابلیس کیسه پروانه‌های نورانی یکی از سه فرشته جهانگرد را بدزدند، آن‌ها با فلاخن به جنگشان می‌روند. آه سیزده سال است که خواب راحت نداشته‌ام.»

من و مریم قصه عمه مرمر را در آن شب نقره‌گون به یاد آوردیم. ما آن شب با تمام وجود به قصه عمه مرمر گوش سپرده بودیم، اما هیچ فکر نمی‌کردیم که قصه‌اش واقعی است.

مریم پرسید: «عمه جان شما فلاخن آسمانی را از کجا آورده‌اید؟»





عمه مرمر از پله‌ها بالا رفت، از ایوان گذشت و وارد خانه شد؛ خانه‌ای که آن قدر کوچک بود که با سه چهار قدم به انتهایش می‌رسیدی.

عمه مرمر که جوانی و نشاط خودش را بازیافته بود، کنار صندوق چوبی‌اش نشست و در آن را باز کرد و گفت: «این فلاخن همیشه در خانواده ما دست‌به‌دست شده است. هیچ‌کس نمی‌داند فلاخن از کجا و چطور آمده است. شاید یک شب فرشته‌ها فلاخن را برای پدرِ پدرِ پدرِ پدرِ بزرگم، که خیلی عابد و پرهیزگار بوده است، از آسمان آوردند. شاید پدرِ پدرِ پدرِ پدرِ بزرگم نیمه‌شب‌ها که برای نماز خواندن بلند می‌شد، فلاخن را از اشک چشم و سوز دلش بافته تا فرشته‌های جهانگرد با آن به سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک بروند و قلعه فرمانروایی ابلیس را نابود کنند. نمی‌دانم، فلاخن از هر جا که آمده باشد قدرت زیادی دارد.»

بعد خرت‌وپرت‌های توی صندوق را بیرون ریخت و آب‌نبات‌های پسته‌ای، شکر و آلبالوهای خشک را بیرون آورد و بعد از همه این‌ها، صندوقچه کوچک زرینی را از توی صندوق بیرون آورد. آن صندوقچه را هرگز ندیده بودیم و آه کشیدیم.

عمه مرمر گفت: «این صندوقچه را سیزده سال است نگه داشته‌ام تا اگر فلاخن آسمانی پیدا شد، آن را تویش بگذارم.»

آرام و با احتیاط فلاخن را توی صندوقچه زرین گذاشت و خندید. من به عمه مرمر گفتم: «وقتی که فلاخن را در دستم گرفتم، آن قدر شجاع شده بودم که حد نداشت.»

عمه‌جان در صندوق چوبی را بست و قفل آهنی بزرگی را به در آن زد و گفت: «خب معلوم است که باید پُر دل و جرئت شوی. کسی که می‌خواهد به سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک برود و قلعه ابلیس را در هم بکوبد، باید هم



## فلاخن آسمانی

شجاع باشد. با ترس که کاری درست نمی‌شود.»

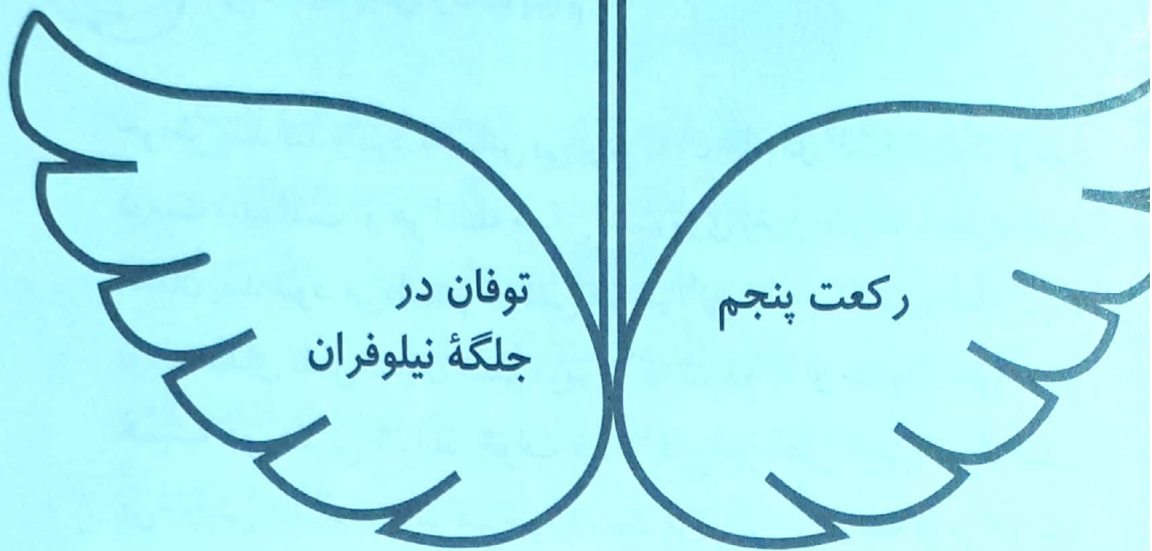
بعد عمه مرمر بلند شد و گفت: «ندیدید چطور بعد از سیزده سال باد و بوران به آن اثر نکرده و از بین نبرده‌اش؟ فلاخن آسمانی نیروی سحرآمیزی دارد.»

آن وقت دیدیم که عمه مرمر از خانه خارج شد و نردبان را که به دیوار خانه تکیه داشت برداشت و به ایوان برد. دویدیم و کمکش کردیم. نمی‌دانستیم با نردبان چه کار دارد! او نردبان را به گوشه ایوان تکیه داد و خواست از آن بالا برود. با نگرانی نگاهش کردیم. می‌ترسیدیم از نردبان بیفتد. گفتیم: «بگذارید من بالا بروم، چه کار می‌خواهید بکنید؟»

عمه مرمر همان‌طور که با پاهای لرزان از نردبان بالا می‌رفت، گفت: «تو هم می‌توانی کاری را که می‌خواهم بکنم، بکنی، اما دوست دارم خودم کلید صندوقچه را توی لانه چکاوک‌ها بگذارم. هیچ شیطان و شیطان‌زاده‌ای جرئت نمی‌کند به این پرنده‌های محبوب، که شب و روز خداوند را تسبیح می‌کنند، نزدیک شود.»

و ما عمه مرمر را دیدیم که با وجود پیری و ناتوانی‌اش از پله‌ها بالا رفت و کلید صندوقچه را در لانه چکاوک‌ها گذاشت. من و مریم محکم نردبان را نگه داشتیم و خدا خدا کردیم که عمه مرمر سالم پایین بیاید.





یک روز من و مریم در جلگه نیلوفران، که هرگز از گشت و گذار در آن سیر نمی شدیم، بازی کردیم، دنبال هم دویدیم، روی تاب نشستیم و تا وسط ابرها بالا رفتیم و وقتی هوا تاریک شد به خانه برگشتیم. ما خیلی خسته بودیم و آنچنان خوابمان می آمد که با چشمان بسته شام خوردیم و کِشان کِشان خودمان را به رختخوابمان رساندیم. نمی دانم مریم هم به اندازه من خسته بود یا نه، اما من حتی نمی توانستم یک لحظه چشمانم را باز نگه دارم و به ستاره های درخشنده آسمان نگاه کنم و مثل هر شب بزرگ ترین شان را صاحب بشوم و بگویم: «آن ستاره نورانی، همانی که چندین ستاره کوچک دورش را گرفته اند، ستاره من است.»

بله من به راستی خسته بودم. آن قدر که حتی فراموش کردم نماز مغرب و عشاء را بخوانم و خوابیدم. نمی دانم چه ساعتی از شب بود که با صدای باد، که خانه را تکان می داد و شیشه های پنجره را می لرزاند، بیدار شدم. از روی سقف سر و صدای خفیف چکاوک ها را می شنیدم. آن ها قبل از من از صدای باد بیدار شده بودند. باد دور خانه می چرخید، توی ایوان می آمد و ستون های ایوان را تکان می داد. انگار می خواست همه چیز را، حتی رختخواب ها را نیز با

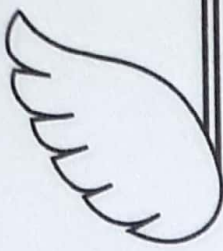


خودش بلند کند و ببرد. احساس می کردم که آن خانه دور افتاده کوچک از مقصود درست شده است و هر لحظه ممکن است روی زمین بخوابد یا همراه باد به آسمان بلند شود. می دانستم که کمی هم خیالاتی شده ام، اما من واقعاً ترسیده بودم. صدای نفس کشیدن منظم مریم را که شنیدم به او حسرت خوردم. او همیشه در بدترین شرایط خواب بود و هیچ چیز حتی ترس نمی توانست بی خوابش کند. عمه مرمر هم خوابیده بود. مریم بین من و عمه مرمر خوابیده بود، اما از همان فاصله هم من صدای نفس عمه مرمر را می شنیدم. ماه در آسمان می درخشید و من سایه نیلوفرها را در زیر نور ماه می دیدم، اما تکه ابری که تا آن موقع در آسمان نبود و نمی دانم یک دفعه از کجا پیدایش شد، روی ماه را پوشاند. همه جا تاریک شد. با تاریک شدن هوا باقی مانده جرئت خودم را از دست دادم و دست مریم را در دست گرفتم. دستش گرم بود و به من قوت قلب می داد. هر چند می دانستم که اگر خطری پیش بیاید، مریم بیش از من و عمه مرمر به کمک و پشتیبانی احتیاج دارد، اما آن دستان زنده که چه در خواب و چه در بیداری مهربان بودند، اندکی از وحشتم کم می کردند و به یادم می آوردند که تنها نیستم. با این حال با خودم گفتم: «ای کاش فلاخن آسمانی پیشم بود تا این قدر نمی ترسیدم.»

یک لحظه به فکر رسید که بلند بشوم و فلاخن را از صندوق چوبی عمه مرمر بردارم، اما با ناامیدی یادم آمد که در صندوق قفل است و قفلش هم در لانه چکاوک هاست. برای برداشتن کلید باید نردبان را از پشت خانه می آوردم و توی ایوان می گذاشتم، از آن بالا می رفتم و کلید را برمی داشتم و از نردبان پایین می آمدم... آه همه این کارها را من باید انجام می دادم! منی که حتی می ترسیدم انگشت های پاهایم را تکان بدهم!

در همین فکرها بودم که چشمم به عمه افتاد؛ او را دیدم که با یک حرکت





## توفان در جلگه نیلوفران

در رختخوابش نشست و پیش از هر کاری دنبال چوب‌دستی‌اش گشت. وقتی آن را پیدا کرد و برداشت با صدای بلند گفت: «چه بادی!» گمان نمی‌کنم عمه مرمر می‌دانست که من بیدارم. او با خودش حرف زده بود، اما من جوابش را دادم و گفتم: «وحشتناک است.» و گمان می‌کنم عمه مرمر برای دل‌داری من بود که گفت: «نه آن قدرها هم وحشتناک نیست، اما اگر باد شدیدتر بشود باید برویم توی خانه بخوابیم، اما هرگز باد این قدر خشمگین نبوده است.»

باد در گل‌های شیپورمانند نیلوفر می‌دمید و صدای آن ترسناک‌ترین صدایی بود که از یک شیپور ممکن بود به گوش برسد! من همان‌طور به خودم می‌لرزیدم و دست کوچک مریم را فشار می‌دادم.

نمی‌دانم چه شد که ناگهان یادم آمد نماز مغرب و عشايم را نخوانده‌ام. الان هم که به آن شب خوفناک فکر می‌کنم، نمی‌توانم بفهمم چرا در آن لحظات، که باد هر دم شدیدتر و کوبنده‌تر می‌شد، من به یاد آوردم که نمازم را نخوانده‌ام. هرچه بود تمام حواسم پیش نمازم رفت و اینکه آیا هنوز وقت هست که نماز بخوانم یا نه. از عمه مرمر که هنوز در رختخواب نشسته بود و به روبه‌رویش نگاه می‌کرد پرسیدم: «عمه مرمر الان چه وقت شب است؟»

عمه گفت: «مطمئناً شب از نیمه گذشته است.»

آهی کشیدم و عمه پرسید: «هان، چطور مگر؟»

گفتم: «پس دیگر نمی‌توانم نماز بخوانم.»

عمه مرمر با تعجب پرسید: «چی؟ تو نماز مغرب و عشايت را نخوانده‌ای؟» صدای لرزان و سرزنش‌کننده عمه مرمر را در آن شب بادخیز و ظلمانی شنیدم و از روی خجالت ساکت ماندم. عمه مرمر بلند شد و من سایه‌اش را با آن چوب‌دستی بلند و گره‌دار که دیدم ترسیدم. گفت: «بلند شو، مریم را هم



بیدار کن، باید رختخوابها را به خانه ببریم.»

دست مریم هنوز در دست من بود. او را به زحمت از خواب بیدار کردم. باد موهای بلندش را پریشان کرد. مثل این بود که موهای او را با خشم و غضب می کشید و گویا مریم دردش آمد و نالید. خوب بود که موهای من کوتاه بود و باد باید خیلی تلاش می کرد دستش را میان موهایم فرو کند و آنها را بکشد. عمه مرمر فانوس را روشن کرد و به ستون ایوان آویخت. من دل و جرئت پیدا کردم، بلند شدم و زیر بغل مریم را که خواب آلود بود و ممکن بود زمین بخورد، گرفتم و به خانه بردم. بعد همراه عمه مرمر رختخوابها را جمع کردیم و به خانه بردیم. مریم سرش را به گوشه اتاق تکیه داده بود و چرت می زد. رختخوابها را که پهن کردیم، مریم را کشان کشان به رختخوابش بردم و خیلی زود صدای نفس های صدا دارش را شنیدم. عمه مرمر پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می کرد. بعد به ایوان رفت و نفهمیدم که در آن باد توفنده کجا می رود. از پشت پنجره او را دیدم که به انباری رفت و وقتی برگشت دو فانوس دیگر همراهش بود. فانوس ها خاک آلود و کهنه بودند. عمه مرمر هر دو فانوس را روشن کرد. خانه روشن و ترس من هم کمتر شد. عمه گفت: «ای کاش نور این فانوس ها به فرشته جهانگرد کمک کند. ای کاش پسران ابلیس به مقصودشان نرسند. هر چند، فکر می کنم که کار از کار گذشته باشد، این باد مثل همه بادها نیست.»

عمه مرمر هر دو فانوس را به ایوان برد و به ستون ها آویخت. من از پشت پنجره و در روشنایی نور فانوس ها او را دیدم که از پله ها پایین رفت. باد روسری گلدارش را می کشید. بله، من از آنجا، از پشت پنجره عمه مرمر را دیدم که در نهر آفتاب وضو گرفت و من دلم پُر از غصه بود. غصه خودم را می خوردم که نمازم قضا شده بود. غصه فرشته جهانگردی





## توفان در جلگه نیلوفران

را می‌خوردم که ممکن بود پسران ابلیس کیسه پروانه‌اش را بدزدند. آن باد خوفناک همچنان می‌وزید و در دل من دانه غصه می‌کاشت. عمه مرمر برگشت. در همین هنگام رعد غرید، و من خودم را به عمه مرمر چسباندم. او دست‌های خیسش را روی سرم کشید و گفت: «چیزی نیست دخترکم، آرام باش. شاید بهتر باشد که وضو بگیری و نماز آیات بخوانی.»

گفتم: «نماز مغرب و عشاءم را نخوانده‌ام...»

عمه گفت: «آن را هم بخوان. بیا، بیا با هم برویم و تو وضو بگیر.»

آن وقت هر دو به ایوان آمدیم. عمه مرمر یکی از فانوس‌ها را از ستون برداشت و با خود آورد. فانوس اطراف ما را روشن می‌کرد، اما باد می‌خواست فانوس را هم خاموش کند. من به سرعت در نهر آفتاب وضو گرفتم. حالا نهر آفتاب مانند روز اولی که آن را دیده بودم، شفاف و درخشان نبود. در آن شب ظلمانی مثل این بود که در آن نهر، به جای آب، قیر جاری است. عمه مرمر بار دیگر فانوس را به ستون ایوان آویخت و هر دو به خانه رفتیم و سجاده‌هایمان را باز کردیم. به مریم نگاه کردم که خواب بود. خانه زیر ضربات باد به خود می‌لرزید. حالا دیگر توفان شده بود. عمه مرمر همان‌طور که روی سجاده نشسته بود گفت: «ای کاش این توفان، فرزند سوّم ابلیس نباشد.»

یاد قصه عمه مرمر افتادم که گفته بود ابلیس به فرزند سوّم خود این توانایی را داده است که هر وقت بخواهد بتواند به توفانی قدرتمند و ویرانگر تبدیل شود. آیا ممکن بود این توفان، فرزند سوّم ابلیس باشد؟

عمه مرمر گفت: «نماز آیات بلدی بخوانی؟»

سرم را تکان دادم. تا آن روز نماز آیات نخوانده بودم.

عمه گفت: «نماز آیات دو رکعت است و در هر رکعت پنج رکوع دارد. قبل



از هر رکوع باید یکبار حمد و سوره را بخوانی.»

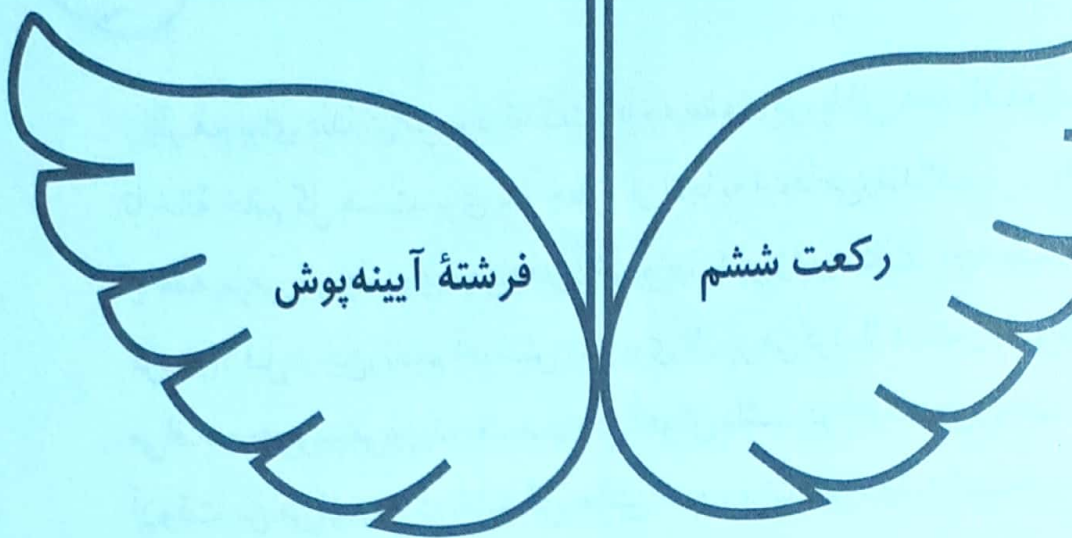
بعد هر دو ایستادیم و نماز آیات خواندیم.

نمازمان که تمام شد، صدای قطره‌های باران را روی سقف خانه شنیدیم. عمه سرش را بالا گرفت، چوبدستی‌اش را برداشت و گفت: «قبل از این، باران در جلگه نیلوفرها رحمت بود، اما حالا این باران ... صدای ریزش قطرات باران کمی عجیب است!»

به صدای ریزش باران گوش کردم. هر قطره دنیایی از هراس و وحشت بر سرخانه می‌ریخت. دلم می‌خواست چشمانم را ببندم خودم را در روسری گلدوزی شده عمه مرمز پنهان کنم تا بعد که چشمانم را باز می‌کنم همه چیز تمام شده و جلگه نیلوفرها نورافشان شده باشد؛ درست مثل روزی که برای اولین بار آنجا را دیده بودم.

عمه جان بار دیگر گفت: «ای کاش فرشته جهانگرد توی در دسر نیفتاده باشد.»





اما فرشته جهانگرد توی در دسر افتاده بود.

صبح که با صدای خروس ناپیدا برای خواندن نماز بلند شدم، توفان تمام شده بود. همه جا باران خورده و تمیز بود. من همیشه هوای بعد از باران را دوست داشته‌ام، اما آن هوا، هوایی نبود که بشود دوستش داشت. نمی‌دانم، اما لطافتی که در هوا بود، به دل نمی‌نشست. هوا بوی خمیر ترش می‌داد.

عمه کنار تنور نشسته بود. تنور را تازه روشن کرده بود و منتظر بود تا آتش تنور را داغ کند. دو فانوس به ستون‌ها بود؛ فانوس دیگر نزدیک عمه مرم‌رم بود. عمه مرم‌رم همان‌طور که کنار تنور نشسته بود، به کوه کوکب نگاه می‌کرد که در مهی تیره فرو رفته بود.

عمه مرم‌رم بی‌آنکه به من نگاه کند گفت: «این کوه هیچ‌وقت این‌طور مه‌آلود نبوده. حتماً اتفاقی افتاده.»

برای دل‌داری‌اش گفتم: «به خاطر توفان دیشب است. آفتاب که در بیاید مه ناپدید می‌شود.»

نمی‌دانم عمه مرم‌رم صدایم را شنید یا نه. چون با همان لحن نگران گفت: «حتی از دشت زنبق بوی نان نمی‌آید. تنور خانم گل امروز روشن نشده.»



باز هم برای دلداری اش بود که گفتم: «آخه عمه مرمر، با این همه فاصله که تا خانه خانم گل هست، بوی نان چطور از آنجا به اینجا می رسد؟»  
 عمه مرمر پارچه روی چونه های خمیر را کنار زد و گفت: «چه خیال کرده ای؟ قبل از این، نسیم آغوشش را از بوی نان پُر می کرد، از دشت زنبق راه می افتاد و به سویم می وزید، بعد هرچه در آغوش داشت در آغوشم می ریخت. آن وقت من می فهمیدم که خانم گل حالش خوب و تنورش روشن است.»  
 در آن هوای نیمه تاریک صبح دیدم که عمه مرمر چقدر خوب و خیال انگیز حرف می زند و صدایش چقدر نگران و بغض آلود است. عمه مرمر چقدر زیبا بغض می کرد.

گفتم: «چه خیال کرده ای عمه مرمر؟ هنوز دیر نشده، شاید کمی دیگر خانم گل تنورش را روشن کند. شاید خواب مانده، شاید توفان دیشب بی خوابش کرده...» و به یاد توفان شب قبل که افتادم باز هم ترسیدم.

عمه مرمر گفت: «حتم دارم که هرگز کسی را آنقدر دوست نداشته ای که با دلت با دل او حرف بزنی. من و خانم گل چنین دوستانی هستیم. دل های ما با هم حرف می زنند و حالا دل او به من می گوید که برایش اتفاقی افتاده است.»  
 ساکت ماندم و هیچ نگفتم. چه می توانستم بگویم؟ هیچ وقت با دلم با کسی حرف نزده بودم. البته خیلی ها را دوست داشتم: مادرم، پدرم، مریم، خاله ام مهرزاد، عمه مرمر. بله خیلی ها را دوست داشتم، ولی هیچ وقت سعی نکرده بودم با دلم با آنها حرف بزنم. برای همین هم نمی دانستم احساس کسی که با دلش با دیگران حرف می زند چه احساسی است. من احساس عمه مرمر را در آن صبح بعد از توفان نمی فهمیدم. این بود که همان طور کنار تنور نشستم و در حالی که سر تا پایم بوی دود و بوی نان می گرفت، به کوه کوکب نگاه کردم که آن همه دود آلود و مه آلود و تیره بود. در همان حال با





## فرشته آینه پوش

خودم گفتم: «ای کاش کوه کوکب این قدر مه آلود نبود. ای کاش برای خانم گل اتفاقی نیفتاده باشد.»

عمه مرمر گفت: «باید زودتر نان‌ها را بپزم و به دشت زنبق بروم. دلم آرام و قرار ندارد.»

و من دست‌های پیر و چروکیده‌اش را دیدم که با چه سرعتی خمیر را به تنور می‌چسباند و با سیخک نان‌های پخته را از تنور بیرون می‌کشد. کنارش پارچه‌ای پهن بود که نان‌ها را روی آن می‌انداخت تا خشک شوند.

عمه مرمر همان‌طور که صورتش از هُرم آتش، سرخ شده بود، گفت: «باید عجله کنم.»

در صدا و حرکات عمه مرمر چنان غمی موج می‌زد که نزدیک بود، گریه‌ام بگیرد. همان‌طور کنار عمه مرمر نشستم و به حرکات او نگاه کردم. به کوه کوکب هم نگاه کردم. به آتش تنور هم نگاه کردم که حرارتش چشمانم را می‌سوزاند. به جلگه نیلوفران، به خانه عمه مرمر و به نیلوفرهایی که از ستون‌های ایوان بالا رفته بودند نگاه کردم. بله در همان صبح بعد از توفان من همه چیز را خیلی خوب نگاه کردم.

عمه مرمر دست‌های آردی‌اش را به هم زد و من فهمیدم که کارش تمام شده است. بعد او را دیدم که سرپوش تنور را گذاشت. روی روسری بلند و شال سرخابی‌اش ذرات سفید آرد نشسته بود، اما هیچ در بند آن نبود. چوبدستی‌اش را از کنارش برداشت و بلند شد. من هم بلند شدم. هوا روشن‌تر شده بود. عمه مرمر به طرفم آمد. یک دستش را روی شانهم گذاشت و نگاهم کرد؛ نگاهی که آن قدر درخشان بود که انگار صدها فانوس را به یکباره روشن کرده‌اند، حالا تیره و خاکستری شده بود. عمه گفت: «باید پیش خانم گل بروم بینم چه اتفاقی افتاده است.»



در آن صبح ساکت که هنوز چکاوک‌ها هم بیدار نشده بودند، با صدای بلند گفتم: «آه چقدر خوب که به آنجا می‌رویم. می‌روم مریم را بیدار کنم.» صدایم در جلگه پیچید و من فهمیدم که کمی بلند حرف زده‌ام. عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده‌ای؟ من تنها می‌روم. آخه امروز کوهزاد می‌آید.» به یاد آن مرد کوچک‌اندام که بوی ماهی می‌داد و مادیانش رنگ عجیبی داشت، افتادم. بی‌آنکه چیزی بگویم عمه به افکارم پی‌برد و گفت: «بله، همان مرد کوچک‌اندام که بوی ماهی می‌دهد و مادیانش رنگ عجیبی دارد. او امروز می‌آید تا نان‌ها را به شهر ببرد. اگر کسی اینجا نباشد نگران می‌شود. او سال‌هاست که وقتی می‌آید مرا بالای ایوان می‌بیند. حالا اگر بیاید و مرا نبیند، فکر می‌کند اتفاقی افتاده است.»

هرچند صدا و حرف‌های عمه مرمر صادقانه بود، اما نمی‌دانم چرا باور نکردم. خب مگر کوهزاد اول به دشت زنبق و به خانه خانم گل نمی‌رفت؟ مگر بعد از اینکه کیسه‌آبی نان‌های او را پشت مادیانش می‌گذاشت به جلگه نیلوفران نمی‌آمد؟ پس ما می‌توانستیم او را میان راه بینم و بگوییم که کجا می‌رویم. آن وقت او برای عمه مرمر نگران نمی‌شد که چرا مثل همیشه بالای ایوان نایستاده است. باید به عمه مرمر می‌گفتم که چه فکر می‌کنم و گفتم.

عمه مرمر ابتدا با صبوری به حرف‌هایم گوش کرد، بعد روترش کرد و گفت: «چه خیال کرده‌ای؟ فکر می‌کنی چرا نمی‌خواهم شما را به دشت زنبق ببرم؟ غیر از چیزی که گفتم چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟»

بغض کردم، دلم نمی‌خواست عمه مرمر آن‌طور روترش کند و سرم داد بزند. همان‌طور ایستاده بودم و گوشه لب‌هایم می‌لرزید. فکر می‌کنم عمه مرمر فهمید که چقدر دل‌نازکم، چون به‌زیر می‌گفت: «گوش کن دخترکم! ما که نمی‌دانیم کوهزاد از چه راهی خودش را به اینجا می‌رساند. بین دشت زنبق





## فرشته آینه پوش

و جلگه نیلوفران هزار و یک راه هست. ما از کجا بدانیم که کوهزاد کدام راه را انتخاب می کند و تازه اگر همیشه از یک راه می آمده، دلیل ندارد که امروز هم از همان راه بیاید. شاید برای تنوع هم که شده امروز راهش را عوض کند. آن وقت اگر ما را نبیند نگران می شود. انصاف نیست دخترکم، انصاف نیست دلواپش کنیم.»

صدایش آن قدر نرم بود که زود لرزش لب هایم از بین رفت. عمه مرم گفت: «حالا بخند تا گوشه لب هایت بالا برود. تا من باز هم به یاد بیاورم که تو دختر شبنم زاد هستی.»

خندیدم و سعی کردم گوشه لب هایم را بیشتر از همیشه بالا ببرم تا عمه مرم در آن صبح غم انگیز به یاد دخترش شبنم زاد بیفتد و کمتر غصه خانم گل را بخورد. عمه مرم همان طور که به خنده من نگاه می کرد مرا با خودش به سوی نهر آفتاب برد. نهر آفتاب به خاطر بارش شب قبل، پُر آب تر شده بود. عمه مرم نشست تا دست و صورت آردی اش را بشوید و در همان حال چوبدستی اش را روی پایش گذاشت. او هرگز از چوبدستی اش جدا نمی شد. بلند که شد آب، روسری و شالش را خیس کرده بود. می دانستم که عمه مرم برای رفتن به خانه خانم گل بی تاب است. این را هم می دانستم که به خاطر من خودش را معطل می کند چون هنوز مطمئن نبود که من ناراحت نیستم. دستم را در آب نهر فرو بردم و همان طور خیس آردهای روی سر عمه را پاک کردم. عمه با آردهایی که بر سر و رویش نشسته بود، دوست داشتنی تر بود. با این کارم می خواستم به او بگویم که دیگر از رفتن او ناراحت نیستم. عمه مرم با شادی گفت: «خب، خب، بس است دیگر، خوب شد، تمیز شدم...»

اما من از تکاندن او دست بر نمی داشتم. وقتی سرانجام رضایت دادم که او برود، گفت: «روز دیگری شما را به دیدن خانم گل می برم، اما حالا دعا کن که



او سلامت باشد.»

به راه افتاد. کمی که رفت، ایستاد و گفت: «راستی یکی دو ساعت دیگر نان‌ها را جمع کنید و توی کیسه بگذارید. کوهزاد که آمد معطل نشود.»  
گفتم: «چه خیال کرده‌ای؟ ما دو تا دختر بچه آن قدر زرنگیم که نگو.»  
و عمه خندید و دندان‌های مرتبش معلوم معلوم شد. بار دیگر به راه افتاد. و من او را دیدم که با پشتی خمیده و با چوبدستی گره‌داری که از خودش بلندتر بود، در باریکه میان نیلوفرها به راه افتاد. همان‌طور که می‌رفت منگوله شالش تکان می‌خورد و توجه را جلب می‌کرد. وقتی عمه مرمر میان نیلوفرها ناپدید شد، همان‌طور ایستادم و دوروبرم را نگاه کردم. هوا کم‌کم روشن می‌شد. تیرگی کوه کوکب هم کمتر شده بود. فانوس کنار تنور را برداشتم و با خود به ایوان بردم. صدای چکاوک‌ها کم‌وبیش به گوش می‌رسید. چیزی نمانده بود بیدار شوند و از کنار گوشم بگذرند و من به مریم بگویم: «دیدی؟ دیدی مریم، نوک بالش به صورتم خورد.»

به خانه رفتم. مریم خواب بود. روی صندوقچه چوبی نشستم و به او نگاه کردم که موهایش روی بالش سفید پخش و پلا شده بود. بعضی‌ها در بیداری زیباتر از خواب هستند و بعضی‌ها برعکس، در خواب زیباترند. مریم در بیداری قشنگ‌تر بود. فکر می‌کنم به خاطر چشمانش بود که در بیداری آن‌همه زیبا به نظر می‌رسید. پنجره اتاق به ایوان باز می‌شد. بلند شدم و پنجره را باز کردم. چون بی‌کار بودم و نمی‌دانستم چطور باید خودم را سرگرم کنم. هوای تازه به صورتم خورد و من احساس کردم بسیار تنهاییم. برای از بین بردن احساس تنهایی ساکم را که گوشه اتاق بود، برداشتم و باز کردم. بین وسایلی که با خودم آورده بودم یک دفتر خاطرات هم بود. آن را با خودم آورده بودم چون مادرم از من خواسته بود در این مدتی که در خانه عمه مرمر هستم،





## فرشته آینه پوش

خاطراتم را بنویسم، این فکری بود که به نظر خودم هم رسیده بود. من دوست دارم هر جا که هستم خاطراتم را بنویسم، اما در آن چند روزی که خانه عمه مرمر بودم آنقدر سرگرم بازی و گشت و گذار در جلگه نیلوفران شده بودم که حتی نماز را فراموش کرده بودم، نوشتن خاطراتم که دیگر جای خود دارد. با خودم گفتم حالا که مریم خوابیده است و کسی نیست با او حرف بزنم چطور است کمی از خاطراتم را بنویسم، اما حوصله نداشتم. با آنکه من خیلی خوب خاطراتم را می نویسم، اما برای نوشتن باید حال و حوصله داشته باشم. چیزی که در آن وقت صبح اصلاً نداشتم. دفتر خاطراتم را همان طوری توی ساکم انداختم و دوباره پشت پنجره رفتم، به جلگه نیلوفران نگاه کردم و سعی کردم تصور کنم عمه مرمر الان کجاست و چقدر از فاصله بین جلگه و دشت زنبق را پیموده است. همان طور که پشت پنجره ایستاده بودم، صدای کش و قوس مریم را شنیدم. رویم را برگرداندم و او را دیدم که توی رختخواب نشسته و صورتش پشت موهایش پنهان شده است. نمی دانم از پشت موهایش چطور توانست مرا ببیند و سلام کند. من جواب سلامش را دادم و گفتم: «دنیا را آب ببرد تو را خواب می برد.»

موهایش را کنار زد و دیدم که چشمانش چقدر پُف کرده و خواب آلود است. گفت: «حالا مگر چه شده؟»

گفتم: «هیچی؛ تنها چیزی که شده، این است که عمه مرمر رفت و ما تنها هستیم.»

مریم همان طور که توی رختخواب نشسته بود گفت: «چرا؟ کجا رفت؟» گفتم: «چه خیال کرده ای؟ به خانه خانم گل رفت.» گفت: «حرف زدنت شبیه عمه مرمر شده است. چرا ما را نبرد؟» اما قبل از آنکه جوابش را بدهم، فکر کردم که مریم حق دارد؛ حرف زدن من شبیه عمه مرمر شده بود و مثل او اول



هر جمله‌ای می‌گفتم: «چه خیال کرده‌ای؟» این عادت من است، اگر کسی را خیلی دوست داشته باشم، مثل او حرف می‌زنم. پس من عمه مرمر را دوست داشتم. به مریم گفتم: «عمه مرمر ما را نبرد چون امروز کوهزاد می‌آید و ما باید کیسه نان‌ها را به او بدهیم.»

مریم از رختخواب بیرون آمد و کنار من پشت پنجره ایستاد و گفت: «حالا چه موقع رفتن بود؛ چرا رفت؟» گفتم: «چون دلش برای خانم گل شور می‌زد، چون تنورش امروز روشن نشده، چون ...»

نگاهم را از کوه کوکب به روی مریم چرخاندم و گفتم: «تا کی باید اتفاقاتی را که در زمان خوابیدن تو می‌افتد برایت تعریف کنم؟ خسته شدم.» به طرف سماور رفتم تا آن را روشن کنم، اما هرچه فکر کردم یادم نیامد که قبلاً هم چیزی را برای او تعریف کرده‌ام یا نه.

مریم که حرفم را به دل نگرفته بود، گفت: «حالا چه کار کنیم؟» گفتم: «همان کاری را می‌کنیم که همیشه می‌کردیم. صبحانه می‌خوریم، نان‌ها را توی کیسه می‌گذاریم، کیسه را توی ایوان می‌گذاریم و منتظر آمدن کوهزاد می‌شویم. بعد از آن بازی و بازی و بازی.»

این حرف‌ها را در حالی می‌زدم که با کبریت سماور را روشن می‌کردم. وقتی که عمه‌جان نبود چقدر احساس بزرگی می‌کردم و چقدر دلم می‌خواست به مریم بگویم چه بکند و چه نکند. به او گفتم: «همان‌طور بی‌کار نایست، رختخوابت را جمع کن!»

او مطیعانه گوش کرد. رختخوابش را جمع کرد و روی رختخواب من و عمه مرمر که قبل از او جمع کرده بودیم و کنار اتاق گذاشته بودیم، گذاشت. بعد من جای را دم کردم و صبحانه‌مان را خوردیم.

بعد از صبحانه به مریم گفتم باید استکان‌ها را توی نهر آفتاب بشویم. وقتی





## فرشته آینه پوش

که از خانه بیرون آمدیم، چکاوک‌ها بیدار شده بودند و هی توی ایوان از این گوشه به آن گوشه می‌پریدند. آفتاب هم می‌درخشید. من و مریم کنار نهر آفتاب نشستیم و استکان‌ها را در آب زلال نهر فرو بردیم و سعی کردیم آن‌ها را خیلی تمیز، حتی تمیزتر از عمه مرمر بشویم. برای همین هم شستن آن‌ها خیلی طول کشید. استکان‌ها را برق می‌انداختم و از صدای غرغزشان لذت می‌بردم و در همان حال به جلگه نیلوفران که زیر آفتاب می‌درخشید، نگاه می‌کردم که ناگهان در فاصله‌ای نه‌چندان دور، میان گل‌های نیلوفر، درخشش و برق چیزی را دیدم. درست مثل وقتی که آفتاب در آینه می‌افتد و منعکس می‌شود و بعد دیگر درخششی ندیدم. دوباره سرگرم شستن استکان‌ها شدم که صدای مریم را شنیدم که گفت: «چیزی میان نیلوفرها می‌درخشد.»

مریم هم متوجه آن برق و درخشش شده بود. پس من اشتباه نکرده بودم. بار دیگر نگاه کردم و باز هم چیزی ندیدم. گفتم: «حتماً درخشش شب‌نم‌هاست که زیر خورشید بخار می‌شوند.»

مریم یک مشت آب به صورتش زد و گفت: «آب بوی کوب می‌دهد.» گفتم: «باید هم بوی کوب بدهد. این آب از کوه کوب به اینجا می‌آید.» در همان لحظه گل کوب سرخی را روی آب دیدیم. ما آن را از آب گرفتیم و نگاه کردیم و بی‌آنکه حرفی به یکدیگر بزنیم، دانستیم که هر دو آرزو داریم که به کوه کوب برویم.

مه تیره‌ای که کوه کوب را پوشانده بود، حالا ناپدید شده بود و بار دیگر کوه درخشندگی و شکوه خودش را به دست آورده بود. باز هم همان تابندگی و درخشش را میان جلگه دیدم. مریم هم آن شیء براق را دید و ترسید. آن وقت چون من بزرگ‌تر بودم و وظیفه داشتم که از او مراقبت کنم، فکر کردم یک طوری حواس او را از میان جلگه نیلوفران پرت کنم. این بود که گفتم:



«سوره حمد را که یاد گرفته‌ای، حالا باید یک سوره دیگر را هم یاد بگیری که بعد از سوره حمد بخوانی، هر سوره‌ای را می‌توانی بخوانی، اما بیشتر مردم سوره اخلاص را می‌خوانند. حالا گوش کن تا آن را برایت بخوانم و تو هم بعد از من تکرار کن.»

نمی‌دانم اصلاً به حرف‌هایم گوش کرده بود یا نه. گویا تمام حواسش به همان درخشش نور عجیب بود. چون ناگهان ظرف استکان‌ها را برداشت و طرف خانه دوید. بلند شدم و ایستادم. بعد همان‌طور ایستادم و به جلگه نیلوفران و به جایی که چندبار درخشش نور را دیده بودیم نگاه کردم. مطمئن بودم چیزی یا کسی میان گل‌های نیلوفر است. من صدای جیرجیر پله‌های چوبی را شنیدم. مریم از پله‌ها بالا رفته بود، اما دلم نمی‌خواست خودم را توی خانه پنهان کنم. اگر خطری آنجا میان نیلوفرها بود، پنهان شدن هم فایده‌ای نداشت. مریم از بالای پله‌ها گفت: «همان جا نیست، بیا دیگر.»

جوابش را ندادم. مریم بعد از چندبار فریادزدن پیش من بازگشت و کنارم ایستاد. همان‌طور که نگاهم به میان گل‌ها بود، گفتم: «باز هم چیزی آنجا درخشید.» آن وقت به مریم نگاه کردم و دیدم که لب‌هایش از ترس سفید شده است. گفتم: «چی شده؟ می‌ترسی؟!»

گفت: «آره دیگر، ما اینجا تنهاییم.»

گفتم: «چه خیال کرده‌ای؟ ما تنها نیستیم، خدا هم هست.»

مریم چهره‌اش باز شد و گفت: «فَلاخَن آسمانی هم هست. بیا آن را برداریم تا جرئتمان بیشتر شود.»

نمی‌دانستم چه بگویم فکر برداشتن فَلاخَن برای من هم وسوسه‌کننده بود. چون من هم به اندازه مریم از آن درخشش، نگذاشتم مریم متوجه بشود، ترسیدم. مریم به طرف خانه دوید و پایین پله‌ها ایستاد و گفت: «اما کلید صندوق





## فرشته آینه پوش

چوبی در لانه چکاوک هاست.» و به سقف ایوان و به لانه پرنده ها نگاه کرد. پرنده ها می رفتند و می آمدند و با نوک هایشان صورتمان را لمس می کردند، اما ما آن قدر از آن درخشش عجیب میان جلگه ترسیده بودیم که مثل همیشه از این کار چکاوک ها خوشمان نیامد. حتی می توانم بگویم که ناراحت هم شدیم؛ چون چکاوک ها با آن کارشان دلهره مان را بیشتر می کردند.

مریم گفت: «باید نردبان را از پشت خانه بیاوریم. بیا شایسته، بیا نردبان را بیاوریم.»

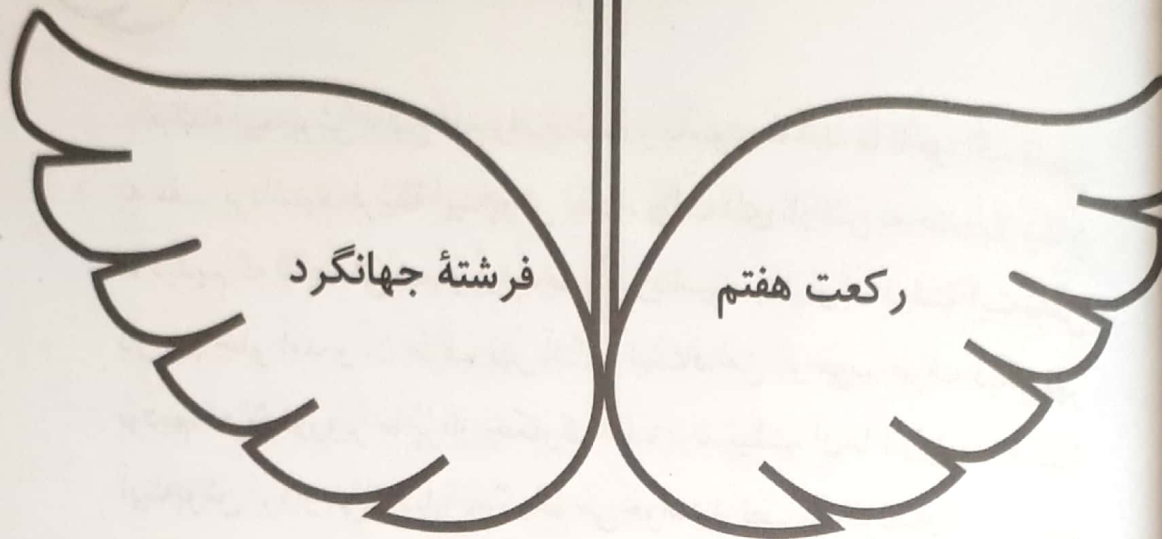
همان طور ایستاده بودم و نمی دانستم چه کنم. دلم می خواست فلاخن آسمانی را در دست بگیرم تا کمتر بترسم، اما مگر ما از عمه مرمر اجازه گرفته بودیم؟ مگر او نبود که در اولین روز ورودمان از ما خواسته بود که به حرف هایش گوش بدهیم؟

مریم فریاد زد: «او دارد به ما نزدیک می شود.»

به سرعت برگشتم و آن نور عجیب را دیدم که از میان بوته ها به ما نزدیک می شد.

مریم گفت: «زود باش!»

ولی همان طور مثل بدبخت ها ایستاده بودم؛ نه می توانستم به مریم کمک کنم که نردبان را بیاورد و نه می توانستم کار دیگری بکنم. ترس فلجم کرده بود. بار دیگر به برق عجیب نگاه کردم. ناگهان برق عجیب از میان بوته ها بیرون آمد، و ما، فرشته آینه پوش را دیدیم!



فرشته آینه پوش کنار نیلوفرهای کبود ایستاده بود و با چشمان حنایی اش آسمان را نگاه می کرد. ما هم چشم از او بر نمی داشتیم و به سراپای او نگاه می کردیم که از جنس آینه بود. حتی دو بالش هم آینه ای بود و موهایش از رشته های نازک و ظریف نور بود. ما از همان جا که ایستاده بودیم توانستیم تصویر خودمان را در بدن آینه ای او ببینیم: دو دختر که از ترس چشمانشان گشاد شده بود. فرشته آینه پوش هم گاه به من و گاه به مریم نگاه می کرد. نه حرفی می زد و نه حرکتی می کرد، همان طور ایستاده بود. دست کم اگر حرفی می زد ما آن طور نمی ترسیدیم، اما انگار صد سال در سکوت گذشت و کسی حرفی نزد. تنها صدایی که در آن لحظات دلهره آور به گوش می رسید، صدای نهر آفتاب و صدای بال چکاوک ها بود، اما ای کاش چکاوک ها آواز می خواندند تا ما کمتر بترسیم. یکی از آن ها بال زد و روی شانه فرشته آینه پوش نشست و شروع به خواندن کرد. او آن قدر زیبا خواند، آن قدر زیبا خواند که به یاد ندارم هرگز چکاوک های جلگه نیلوفران آن طور خوانده باشند. گویا صدای او به مریم نیرو داد. چون به من نزدیک شد و دستم را گرفت. بعد آرام، طوری که فقط خودمان بشنویم، گفت: «چکاوک ها دوستش دارند، ما بی خود از او می ترسیم.»





فرشته آینه پوش اولین قدم را برداشت و به سوی ما آمد. ما ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتیم. فرشته آینه پوش ایستاد و لب‌های نازکش به خنده باز شد و ما دیدیم که لبخندش بسیار آرام بخش و زیباست. بعد از آن فرشته آینه پوش باز هم جلو آمد و آن طرف نهر آفتاب ایستاد. من و مریم طرف دیگر نهر بودیم. حالا دوروبر ما پر از چکاوک شده بود. بیشتر آن‌ها بالای سر فرشته آینه پوش پرواز می‌کردند. به گمانم می‌خواستند تصویر خودشان را در آینه پیکر او ببینند.

نمی‌دانم چطور به فکر مریم رسید که آن سؤال را از فرشته آینه پوش بکند. در هر حال اگر صد سال دیگر هم می‌گذشت، سؤال مریم به فکر من نمی‌رسید. مریم همان‌طور که دست مرا گرفته بود و گاهی هم فشار می‌داد، از او پرسید: «نکند شما فرشته جهانگرد هستید! هان؟»

فرشته آینه پوش از روی نهر آفتاب پرید. حالا درست روبه‌روی ما ایستاده بود و ما دیگر از او نمی‌ترسیدیم، چون اگر قرار بود بلایی سر ما بیاورد تا آن موقع آورده بود. به غیر از این، چشمان حنایی رنگش بی‌آزارترین چشمان دنیا بودند. فرشته آینه پوش همان‌طور به مریم نگاه می‌کرد و خیال نداشت جوابش را بدهد. شاید سؤال مریم واقعاً ابلهانه بود و او فرشته جهانگرد بود، اما مریم با همه کوچکی و با همه ترسو بودنش هیچ وقت سؤالش را فراموش نمی‌کرد و تا جوابش را نمی‌گرفت دست‌بردار نبود. برای همین بار دیگر پرسید: «شما فرشته جهانگرد هستید؟»

آن وقت ما صدای پاک، آرام و آسمانی فرشته آینه پوش را شنیدیم که گفت: «بله هستم.»

من و مریم از تعجب آه کشیدیم و چکاوک روی شانه فرشته آینه پوش دیگر نخواند. آیا او هم مثل ما تعجب کرده بود؟ با وجود آهی که کشیده بودم



## فرشته جهانگرد

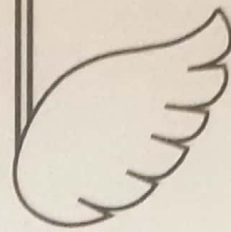
باور نمی کردم که او فرشته جهانگرد باشد. او فرشته آینه پوش بود. چون تمام بدنش از آینه بود و کیسه پروانه های نورانی هم همراهش نبود. گفتم: «اگر همان کسی هستی که می گویی، پس کیسه ات کو؟» فرشته آینه پوش پرسید: «کدام کیسه را می گویی؟»

گفتم: «دیدی؟ پس تو فرشته جهانگرد نیستی. ما قصه او را می دانیم. ما می دانیم که نمازهای ما تبدیل به پروانه های نورانی می شود و فرشته های جهانگرد آن ها را توی کیسه شان می اندارند و به باغ بهشت می برند. ما می دانیم که پروانه های نورانی در باغ بهشت منتظر ما هستند که روزی پیش شان برویم. هر کسی که بیشتر پروانه داشته باشد، خداوند بیشتر دوستش دارد و پاداش بیشتری به او می دهد. می بینی ما همه چیز را درباره فرشته جهانگرد می دانیم!» مریم با دست به من زد و گفت: «بگو، بگو که فرزندان ابلیس می خواهند کیسه پروانه ها را بدزدند، بگو که آن ها شب و روز در کمین فرشته های جهانگرد هستند.»

گفتم: «پس چی که می گویم. ما می دانیم اگر پروانه های نورانی به دست ابلیس بیفتند، او جوان و قدرتمند می شود. چون وقتی پروانه ها بال شان را به هم می زنند هوا پاک تر و نیروبخش تر می شود.» همان طور چشم در چشم فرشته آینه پوش دوخته بودم و می خواستم به او ثابت کنم که ما همه چیز را درباره فرشته جهانگرد می دانیم. می خواستم به او بفهمانم که درست است که من و مریم هنوز آن قدرها بزرگ نشده ایم، اما اطلاعاتمان زیاد است. فرشته آینه پوش به من نگاه می کرد و حرفی نمی زد. چقدر صبور بود و چقدر آرامش داشت. نمی دانم چرا یک لحظه هم به فکرم نرسید از خودم بپرسم: «اگر او فرشته جهانگرد نیست، پس کیست؟ بال هایش نشان می دهد که باید فرشته باشد.»

بله من همان طور حرف می زدم و خیال نداشتم فکرم را به کار بیندازم.





فرشته آینه پوش که از پُرحرفی من خسته شده بود، با بی حوصلگی گفت: «می دانم که باورکردنش برای شما خیلی سخت است، اما من فرشته جهانگرد هستم و کیسه ام را دیشب پسران ابلیس ربودند.»

من و مریم آه دردناکی کشیدیم. نمی دانم چرا ناگهان حرف های فرشته آینه پوش را قبول کرده بودم. شاید به خاطر سادگی و صداقت لحنش بود. گفتم: «اگر شما فرشته جهانگرد هستید، باید می دانستید که پسران ابلیس منتظر فرصتی هستند که کیسه پروانه ها را بدزدند، چرا مواظب نبودید؟»

خدا می داند که چقدر از سرزنش کردن یک فرشته احساس رضایت کردم. فرشته آینه پوش گفت: «در این خانه دختری زندگی می کند که نماز می خواند.» مریم میان حرفش پرید و خانه عمه مرمر را نشان داد و پرسید: «این خانه؟ پس ...» و ساکت شد.

فرشته آینه پوش گفت: «شب گذشته آنجا، میان نیلوفرها ایستاده بودم و انتظار می کشیدم. منتظر بودم دخترک نمازش را بخواند تا پروانه نورانی نمازش را در کیسه بیندازم و بروم، اما هر چه منتظر شدم نماز نخواند. من ساعت ها در میان نیلوفرها ایستادم و انتظار کشیدم. اول بادی وزید و بوته ها را تکان داد، بعد توفان شد و من در تاریکی دست های سرد، سخت و خشن توفان را حس کردم که کیسه را از دستم گرفت.»

ساکت شد و نگاهی دقیق و طولانی به من انداخت. مریم هم ساکت بود، گویا می دانست آن دختری که فرشته جهانگرد را منتظر گذاشت، من بودم. بله، مریم قبل از من و دختر آینه پوش فهمیده بود که من باعث ربوده شدن کیسه پروانه های نورانی شده ام. در آن لحظات ناراحت کننده چه باید می کردم؟ چه باید می گفتم؟ گفتم: «شما آن دختر را می شناسید؟ می دانید چه شکلی است؟» فرشته آینه پوش گفت: «من آن دختر را ندیده ام. من همیشه دورتر از



## فرشته جهانگرد

نمازگزاران منتظر می ایستم و در کیسه ام را باز می کنم. آن وقت پروانه ای با بال های نورانی و شفاف، پَرپَرزان به طرفم می آید و درون کیسه ام می رود. من کاری ندارم کسانی که نماز می خوانند چه شکلی هستند.»

نفس راحتی کشیدم. پس می توانستم به راحتی انکار کنم آن دختری که باعث آن همه دردسر شده است، من هستم. خواستم به فرشته آینه پوش بگویم اینجا هیچ دختری نیست که نماز شب قبلش را نخوانده باشد، که تصویر خودم را در قلب آینه ای او دیدم و دیدم که نمی توانم دروغ بگویم. بله، من نمی توانستم چشم در چشم بدوزم و دروغ بگویم. این بود که با صدای لرزان با شرمندگی گفتم: «اتفاقاً من همان دختری هستم که دیشب آن قدر خسته بود که فراموش کرد نمازش را بخواند.» بعد بی آنکه به مریم نگاه کنم فهمیدم که با ناباوری به من خیره شده است، اما نگاه من به چهره فرشته آینه پوش بود که زیر نور خورشید آن قدر می درخشید که دیگر تاب نیاوردم و سرم را پایین انداختم و منتظر ماندم سرزنش های او را بشنوم. من منتظر ماندم و ماندم، اما فرشته آینه پوش قصد نداشت مرا سرزنش کند.

مریم پرسید: «حالا باید چه کار کرد؟»

فرشته آینه پوش خندید و پرسید: «مگر بقیه قصه را عمه مرم بر برای شما نگفته است؟»

مریم جواب داد: «گفته است شما باید فلاخن آسمانی را بردارید، به شهر نی لبک سازان بروید، هفت سنگ عقیق قرمز را هم پیدا کنید، از دریای سیاه، کوهستان مخوف و دریای سرخ بگذرید. آن وقت به پشت دروازه های سرزمین نیمه شب های تاریک می رسید. وای که چه سفر درازی در پیش دارید!»

من که تا آن موقع ساکت بودم و خجالت می کشیدم مستقیم با فرشته آینه پوش حرف بزنم، به مریم گفتم: «این را هم بگو که طلسم دروازه سرزمین





نیمه شب های تاریک، چگونه شکسته می شود.»

مریم گفت: «باشد این را هم می گویم که طلسم را فقط دختری می تواند بشکند که در نه سالگی اولین نمازش را پشت دروازه سرزمین نیمه شب های تاریک بخواند.»

گفتم: «بله ما همه چیز را می دانیم.»

فرشته آینه پوش همان طور ایستاده بود و به بلبل زبانی من و مریم گوش می داد. شاید با خودش می گفت که این دو دختر بچه چقدر چیزی هایی را که می دانند به رخ من می کشند، اما او چیزی نگفت و به ما نگاه کرد و گفت: «اما یک چیز را نمی دانید. یعنی روی زمین هیچ کس نمی داند و آن این است که فلاخن آسمانی کجاست. حالا باید به آسمان بروم و از یکی از فرشته ها، که جای همه چیزهای گمشده را می داند، سؤال کنم که فلاخن آسمانی کجاست؟»  
من و مریم ذوق زده به هم نگاه کردیم و خندیدیم. بعد، از آنجا که هنوز خجالت می کشیدم مستقیم با فرشته آینه پوش حرف بزنم، به مریم گفتم: «این را هم بگو که فلاخن آسمانی توی صندوقچه زرینی است که داخل صندوق چوبی عمه مرم است.»

مریم گفت: «این را هم می گویم که فلاخن آسمانی توی صندوقچه زرینی است. صندوقچه زرین هم توی صندوقچه چوبی است و کلیدش هم توی لانه چکاوک ها است. عمه مرم فکر همه چیز را کرده است.»

فرشته آینه پوش گفت: «می بینم که همه چیز رو به راه است!»  
بعد به چکاوک هایی که بالای سرش پرواز می کردند نگاه کرد و پرسید: «لانه چکاوک ها کجاست؟»

و مریم را دیدم که دست فرشته آینه پوش را گرفت، از پله های ایوان بالا برد و با دست یکی از لانه ها را نشان داد و گفت: «آنجا است. کلید صندوقچه توی



آن لانه است. حالا من و شایسته نردبان را برای شما می آوریم.»  
اما همین که خواست از پله ها پایین بیاید، ما فرشته آینه پوش را دیدیم که  
بال های بزرگ و آینه ای اش را به هم زد و تا سقف ایوان و تا لانه چکاوی  
بالا رفت. کمی بال بال زد و موقعی که برگشت کلید قفل آهنی صندوق توی  
دستش بود. من و مریم به هم نگاه کردیم و خندیدیم. ما آن همه مدت با فرشته  
آینه پوش حرف زده و بال هایش را نگاه کرده بودیم، اما هیچ تصور نمی کردیم  
که آن بال ها برای پرواز کردن هستند. فرشته آینه پوش کلید را به من داد و هر  
سه به خانه رفتیم. به طرف صندوق دویدم و خیلی راحت قفلش را باز کردم.  
انگار بارها قفل صندوقچه را باز کرده بودم. بعد با مریم خرت و پرت های  
توی صندوق را بیرون آوردیم. به کیسه آب نبات ها که رسیدیم از آن ها به  
فرشته آینه پوش تعارف کردیم. چون هر چه بود او مهمان ما بود، اما فرشته  
آینه پوش از آب نبات ها بر نداشت. حتی موقعی که به او یادآوری کردم که توی  
آب نبات ها پسته است، او از آب نبات ها بر نداشت و من دیگر اصرار نکردم.  
بقیه خرت و پرت ها را هم بیرون آوردیم و دستمان به صندوقچه زرین رسید.  
نفس در سینه ام حبس شده بود. گذشته از هر چیزی دلم می خواست بار دیگر  
فَلاخَن آسمانی را ببینم و لمسش کنم تا احساس شجاعت و دلاوری کنم.  
ما صندوقچه زرین را به فرشته آینه پوش دادیم و کنارش ایستادیم تا در  
صندوقچه را باز کند. او هم این کار را کرد. در صندوق را باز کرد و ما بار  
دیگر فَلاخَن آسمانی را با آن رنگ لیمویی شفافش دیدیم. فرشته آینه پوش  
با دیدن فَلاخَن آسمانی چند بار چشمان حنایی رنگش را باز و بسته کرد و  
خندید و ما از خنده اش فهمیدیم که از فَلاخَن آسمانی خیلی کارها بر می آید  
و به فرشته آینه پوش کمک می کند تا کیسه پروانه های نورانی را پیدا کند.  
فرشته آینه پوش همان طور که به فَلاخَن آسمانی نگاه می کرد، گفت: «حالا





باید دختری را پیدا کنم که اولین نماز نه سالگی اش را پشت دروازه سرزمین نیمه شب های تاریک بخواند.»

مریم که به خاطر وجود فلاخن آسمانی پُردل و جرئت شده بود گفت: «نکند آن دختر من هستم؟ چون من سه روز دیگر نه ساله می شوم.»  
گفتم: «اتفاقاً آن دختر تو هستی و باید طلسم سرزمین نیمه شب های تاریک را بشکنی.»

فرشته آینه پوش گفت: «پس همه چیز واقعاً رو به راه است و ما می توانیم حرکت کنیم.»

بعد به مریم نگاه کرد و گفت: «آیا برای یک سفر سخت، طولانی و پُرخطر آمادگی داری؟ آیا می خواهی با من بیایی؟ آیا می خواهی از دریای سیاه، کوهستان مخوف و دریای سرخ بگذری؟»

نمی دانم چرا مریم دستپاچه شد و به لکنت افتاد. با خودم گفتم: «آیا فلاخن آسمانی اثرش را از دست داده است و مریم از سفر به سرزمین نیمه شب های تاریک می ترسد؟»

فرشته آینه پوش گفت: «آیا همراه من می آیی یا من به دنبال دختر دیگری بگردم؟»

مریم باز هم چیزی نگفت و من باورم شد که او می ترسد. فرشته آینه پوش به او گفت: «من به تو یاد می دهم که چگونه پرواز کنی. تو با من به آسمان پرواز خواهی کرد.»

آن وقت من که ساکت بودم و همان طور ایستاده بودم و به گفت و گوی آن دو گوش می کردم، احساس کردم اصلاً به حساب نمی آیم و ... دردناک است؛ احساس کردم نادیده گرفته شده ام. به تصویر خودم در قلب آینه ای فرشته آینه پوش نگاه کردم و دیدم گوشه لب هایم که همیشه روبه بالا بود و به من



## فرشته جهانگرد

حالتی خندان می داد، پایین آمده است. حسابی پکر شده بودم، زیرا هیچ نقشی در پیدا کردن کیسه پروانه های نورانی به من واگذار نشده بود. احساس بدی بود؛ از این ها گذشته خودم را در ربوده شدن کیسه پروانه ها مقصر می دانستم. این من بودم که فرشته آینه پوش را منتظر گذاشته بودم. برای همین بود که گفتم: «من هم همراه شما می آیم.»

مریم خندید و من با آنکه به او نگاه نمی کردم، از توی پیکر آینه ای فرشته آینه پوش، مریم را دیدم که چطور از شنیدن حرف من ذوق زده شد.

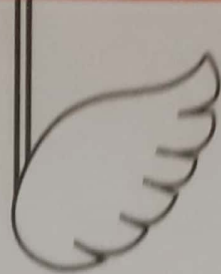
فرشته آینه پوش گفت: «نه، بهتر است تعدادمان کمتر باشد. بهتر است...» میان حرفش گفتم: «چه کسی باعث شد که پسرهای ابلیس کیسه پروانه ها را بدزدند؟ من. چه کسی باید نماز خواندن را به مریم یاد بدهد؟ من. می دانید او هنوز اقامه را بلد نیست، چه رسد به خود نماز. غیر از این ها چه کسی دختر خاله مریم است؟ من و باز غیر از این ها فکر نمی کنم مریم حاضر باشد بدون من با شما بیاید، مادرش او را به من سپرده است.»

فرشته آینه پوش به حرف هایم گوش می داد و هیچ نمی گفت. مریم هم ساکت بود. من همان طور حرف می زدم تا بگویم که وجودم در این سفر لازم است و آن دو با صبر و شکیبایی گوش می کردند. سرانجام فرشته آینه پوش نفس عمیقی کشید. ساکت شدم. او به مریم گفت: «همین طور است؟ آیا تو هنوز نمازت را یاد نگرفته ای؟»

مریم دسته ای از موهایش را دور انگشتش پیچید و چیزی نگفت، اما فرشته آینه پوش جوابش را گرفت. گفت: «خب اگر این طور است باید قبل از رسیدن به دروازه سرزمین فرمانروایی ابلیس، نماز خواندن را یاد بگیری. نماز تو باید بی عیب و کامل و بدون غلط باشد و گرنه طلسم دروازه ها نمی شکند.»

مریم گفت: «یاد می گیرم. اگر شایسته همراهم باشد، قول می دهم که به موقع





همه چیز را یاد بگیرم.»

آن وقت فهمیدم که آن سکوت مریم، آن دستپاچگی و لکتش به خاطر من بوده است. مریم دلش می خواست من هم همراهش باشم. من و مریم تمام خرت و پرت هایی را که از صندوقچه چوبی درآورده بودیم، سرجایش گذاشتیم. کیسه آب نبات ها را توی جیبمان خالی کردیم تا در سفری که در پیش داریم بخوریم. آخرین چیزی که در صندوق چوبی گذاشتیم، صندوقچه زرین بود. فرشته آینه پوش فلاخن آسمانی را از توی آن برداشت و صندوقچه خالی را به من داد و گفت: «این را لازم نداریم، بارمان باید سبک باشد.»

صندوقچه زرین را هم توی صندوقچه چوبی گذاشتم و درش را بستم. لازم نبود در آن را قفل کنم، همان طور که عمه مرم گفته بود لازم نبود برای چند بسته صابون و چای و زعفران در صندوق چوبی را قفل کرد.

ما به دنبال فرشته آینه پوش از خانه بیرون آمدیم و توی ایوان ایستادیم. چکاوک ها به طرف فرشته آینه پوش آمدند و او را در میان گرفتند. ما می دانستیم که چکاوک ها فرشته آینه پوش را دوست دارند.

این را هم می دانستیم که فرشته آینه پوش آن ها را دوست دارد. چون همین که چکاوک ها نزدیکش می آمدند، آینه پیکرش شفاف تر می شد. ما همان طور در ایوان ایستاده بودیم و به این نگاه می کردیم که چطور تصویر آن ها در آینه دختر آینه پوش ده ها برابر می شود، که فرشته آینه پوش گفت: «می دانید چکاوک ها هنگامی که آواز می خوانند چه می گویند؟»

و ما که قبلاً از عمه مرم شنیده بودیم با هم گفتیم: «آن ها می گویند: خدایا دشمنان رسول خدا را لعنت کن. هر کس را که دوستدار اوست، دوست بدار و هر کس را که با او دشمن است دشمن بدار.»

فرشته آینه پوش گفت: «بله، به راستی که شما همه چیز را می دانید.»



## فرشته جهانگرد

من و مریم با شادی به هم نگاه کردیم. فرشته آینه‌پوش از مریم پرسید: «خوب حالا باید بدانم که تو دقیقاً چه روزی نه‌ساله می‌شوی؟»  
مریم که حسابش را خیلی خوب داشت، گفت: «سه روز دیگر.»  
فرشته آینه‌پوش گفت: «برای رسیدن به دروازه سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک فرصت زیادی نیست، باید عجله کنیم. بیایید، بیایید که باید زودتر راه بیفتیم.»  
گفتم: «باید نان‌ها را جمع کنیم. باید آن‌ها را توی بقچه بگذاریم. باید منتظر بمانیم تا کوهزاد بیاید.»

فرشته آینه‌پوش گفت: «دیر می‌شود، می‌ترسم به موقع به سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک نرسیم.»

مریم گفت: «خب اگر این‌طور است، چرا باید منتظر کوهزاد بمانیم؟ نان‌ها را در بقچه می‌پیچیم و بقچه را هم توی ایوان می‌گذاریم تا خودش آن را بردارد.»  
گفتم: «روی آن یک یادداشت می‌گذاریم و می‌نویسیم که عمه مرمر خانه خانم گل است و ما هم همراه فرشته آینه‌پوش برای پس گرفتن کیسه پروانه‌های نورانی به سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک رفته‌ایم.»

بعد نان‌های کنار تنور را جمع کردیم. بقچه نان‌ها را از خانه بیرون بردیم و همه نان‌ها را روی هم گذاشتیم و سر بقچه را گره زدیم. در همه حال فرشته آینه‌پوش همراهمان بود و کمک می‌کرد. خیالمان که از نان‌ها راحت شد، دفتر خاطراتم را آوردم و روی اولین صفحه آن برای کوهزاد یادداشتی نوشتم و او را از رفتنمان باخبر کردم. بعد کاغذ را از دفتر کندم و کنار بقچه نان گذاشتم. مریم دوید و سنگی را از کنار نهر آفتاب آورد و روی یادداشت گذاشت تا باد آن را نبرد.

گفتم: «یادداشتی هم برای عمه مرمر می‌گذاریم. چون کوهزاد ممکن است قبل از عمه مرمر بیاید و یادداشت خودش را بردارد و برود. آن وقت عمه مرمر





از کجا بداند که من و مریم کجا هستیم.»

فرشته آینه پوش با بی تابی گفت: «باشد، باشد، هر کاری می کنی بکن، فقط عجله کن. نگرانی من از این است که به موقع نرسیم.»

و من روی ورق بعدی دفتر خاطراتم نوشتم:

«نگران ما نباش عمه مرمر، من و مریم با فرشته جهانگرد رفتیم تا کیسه پروانه ها را پس بگیریم. فلاخن آسمانی را از توی صندوق چوبی برداشتیم. برای ما دعا کن. خدا حافظ.»

یادداشت را روی صندوق چوبی گذاشتم. مطمئن بودم که وقتی عمه مرمر باز می گردد، آن را پیدا می کند.

از خانه که بیرون آمدم مریم و فرشته آینه پوش همان طور بالای پله ها ایستاده و منتظر من بودند. گفتم: «دیگر کاری نمانده. همه چیز روبه راه است.»

فرشته آینه پوش همان طور که فلاخن آسمانی را در دست داشت، گفت: «حالا من به شما می گویم که چطور باید پرواز کنید.»

من و مریم به هم نگاه کردیم. صورت مریم از هیجان گل انداخته بود. صورت من داغ شده بود و وقتی به تصویرم در آینه فرشته آینه پوش نگاه کردم، دیدم که سرخ سرخ شده ام.

فکر می کنم فرشته آینه پوش فهمید که ما چه هیجانی داریم، چون گفت: «من به شما بال هایی برای پرواز کردن می دهم. برای چند روز شما بال خواهید داشت و احساس پرندگان را درک خواهید کرد.»

من و مریم همان طور به او نگاه می کردیم و منظورش را نمی فهمیدیم. آیا فرشته آینه پوش می خواست ما را به پرنده تبدیل کند؟ آیا می خواست بال های خودش را به ما بدهد؟ پس در این صورت خودش چگونه پرواز می کرد؟ نمی دانم در آن لحظات که این فکرها را می کردم در فکر مریم چه می گذشت.



هر چه بود از نگاهش فهمیدم که خیلی تعجب کرده است. کمی گذشت و کسی حرفی نزد. ناگهان ما صدای بال زدن پرنده‌هایی را کنار گوشمان شنیدیم که صدای بال چکاوک‌های ایوان نبود. چون همه آن‌ها روی ستون‌ها و سقف ایوان نشسته بودند و حتی بالشان را تکان نمی‌دادند. پس آن صدای بال زدن از کجا بود؟ من و مریم به دنبال صدا دوروبرمان را نگاه کردیم، اما به جز چکاوک‌ها که پرواز نمی‌کردند، پرنده‌ای دیده نمی‌شد. من و مریم همان‌طور ایستاده بودیم. گمان می‌کنم دست و پای مریم هم مثل من کِرخ و بی‌حس شده بود. فرشته آینه‌پوش به حرف آمد و گفت: «دیگر معطل چه هستید؟ برویم.» و بال زد و از جلوی چشمان حیرت‌زده ما به هوا پرید. ما بال‌های او را دیدیم که به سرعت بر هم می‌خوردند و می‌درخشیدند. همچنین فلاخن آسمانی را در دست او دیدیم که چه اندازه درخشان و تابناک بود. فرشته آینه‌پوش وسط زمین و آسمان ایستاد و به من و مریم نگاه کرد و گفت: «بیاید دیگر، شما بال دارید، به زیر دست‌هایتان نگاه کنید.»

ما دست‌هایمان را باز کردیم و خدای من! ما بال داشتیم. دست‌وپای ما با پرده نازکی به هم وصل شده بود. بال‌های ما درست شبیه بال خفاش‌ها بود. با شگفتی به بال‌هایمان نگاه کردیم. با یک دنیا شگفتی!

گفتم: «مریم، مریم ما بال داریم، بال واقعی.»  
و بار دیگر صدای فرشته آینه‌پوش را شنیدیم که گفت: «بیاید، پرواز کنید، بیاید.»

با آنکه بال داشتیم، چگونه باید از بال‌ها استفاده می‌کردیم؟ ما که تا آن روز پرواز نکرده بودیم؟

فرشته آینه‌پوش گفت: «فرشته پرنده‌گان همراه بال‌ها احساس پرنده‌بودن را هم به شما هدیه داد. حالا چطور نمی‌دانید که چگونه پرواز کنید؟ حالا شما





دختر پرنده هستید و باید بدانید از بال هایتان چگونه استفاده کنید.»

ناگهان احساس کردم پرنده‌ای هستم که اشتیاق پرواز دارم و بال‌هایم برای پرواز کردن بی‌تابی می‌کنند. دیگر طاقت نیاوردم و به سرعت از توی ایوان به هوا پریدم و بال‌هایم را باز کردم. بدن من هوا را شکافت و بالا رفتم؛ آه من به‌خوبی می‌دانستم که باید بال‌هایم را چه موقع باز کنم و چگونه حرکت دهم! لحظه‌ای بعد کنار فرشته آینه‌پوش ایستاده بودم و در حالی که قلبم تندتر از همیشه می‌تپید، به مریم نگاه کردم. مریم با چشمان گشاده‌اش به من نگاه می‌کرد و هنوز نمی‌دانست چه باید بکند.

فرشته آینه‌پوش گفت: «زود باش، اینکه کاری ندارد، تو دختر پرنده هستی و می‌توانی پرواز کنی.»

مریم را دیدم که با شتاب خودش را به جلو انداخت، بال‌هایش را باز کرد و ... چند لحظه بعد کنار من و فرشته آینه‌پوش در آسمان بود. هر دو به هم نگاه کردیم و آن قدر خندیدیم، آن قدر خندیدیم که فرشته آینه‌پوش را هم به خنده انداختیم. بعد به طرف کوه کوب، که آن‌همه مشتاق دیدنش بودیم، بال زدیم. بله ما، یعنی من و مریم هوای لطیف و عطرخیز جلگه نیلوفران را می‌شکافتیم و به دنبال فرشته آینه‌پوش پرواز می‌کردیم. جلگه نیلوفران از آن بالا هزاربار زیباتر و باشکوه‌تر بود. گل‌های نیلوفر سرشان را بالا گرفته بودند و ما را نگاه می‌کردند. از آن بالا نیلوفرها بیش از هر زمان دیگر شبیه شیپورهایی آماده نواختن بودند. احساس کردم حالا که به جنگ ابلیس و فرزندانش می‌رویم، شیپورهای جنگ از جلگه نیلوفران به صدا درآمده است.

ما همان‌طور از بالای نیلوفرها می‌گذشتیم که به درختان صنوبر دو قلو رسیدیم. به مریم گفتم: «نگاه کن، درختان را ببین و آن تاب را ... بین چطور همراه با وزش باد تکان می‌خورد.»



## فرشته جهانگرد

از بالای درختان هم گذشتیم. فرشته آینه پوش پیشاپیش ما پرواز می کرد و ما می توانستیم تصویر خودمان را در بال های گشوده او ببینیم. بعد همان طور که می رفتیم به دشت زنبق رسیدیم. یعنی ما نمی دانستیم آنجا دشت زنبق است، اما آنجا با آن زنبق های سفید و بنفش، جز دشت زنبق کجا می توانست باشد؟ و آن هم کلبه سفید خانم گل بود! بیشتر که نگاه کردم مادیان سبز کوهزاد را هم دیدم. پس خود کوهزاد کجا بود؟ و باز هم بیشتر نگاه کردم و دیدم که سقف انباری خانه خانم گل فرو ریخته است. حتماً کوهزاد داشت آن را تعمیر می کرد. حالا دیگر همه چیز برایم روشن شده بود: شب قبل توفان سقف انباری خانه خانم گل را خراب کرده بود. برای همین هم خانم گل نتوانسته بود مثل عمه مرمر خمیر ناناش را از شب قبل آماده کند و در انبار بگذارد.

همان طور که پرواز می کردیم خانم گل و عمه مرمر را کنار تنور دیدیم که با هم نان می پختند. آن ها سرشان را بلند کردند و ما را دیدند. آیا از آن فاصله می توانستند بفهمند که آن موجود نورانی و براق فرشته آینه پوش است و آن دو لکه تیره رنگ من و مریم هستیم؟

به مریم گفتم: «نگاه کن چطور عمه مرمر سرش را بالا گرفته و ما را نگاه می کند!»

مریم گفت: «ای کاش وقت بود و می توانستیم پیش آن ها برویم.» اما می دانستیم که وقت نیست، می دانستیم که تا سرزمین نیمه شب های تاریک راه زیادی در پیش داریم. می دانستیم که برای رسیدن به آنجا باید با غول های راه بجنگیم. بله، ما سفر طولانی و پر خطری در پیش داشتیم.

ما از فراز جلگه زنبق هم گذشتیم. حالا بالای کوه کوب بودیم؛ همان کوهی که بارها و بارها، از جلگه نیلوفران به آن نگاه کرده بودیم و چنان





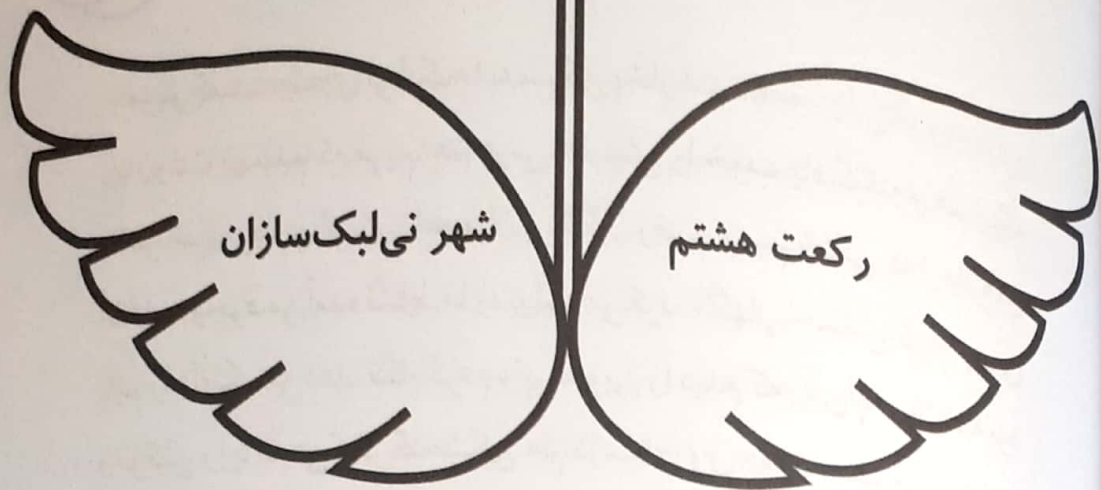
شيفته اش شده بوديم كه دلمان مي خواست ساعت ها به تماشايش بنشينيم. فكر مي كنم كوه كوكب هم مي دانست كه ما چقدر دوستش داريم. اگر نمي دانست پس چرا گاهي گل هايش را به وسيله نهر آفتاب براي من و مريم مي فرستاد؟ ناگهان براي اولين بار احساس كردم كه دل من با دل كوه حرف زده است و به او گفته است كه چقدر دوستش دارد. كوه هم با فرستادن يكي از گل هايش به من جواب داده بود.

فرشته آينه پوش كمی آهسته تر بال زد تا ما به او برسيم. وقتي من و مريم دو طرف او قرار گرفتيم، فرشته آينه پوش گفت: «به راستي كه كوه زيبايي است. كمتر كوهي را به اين زيبايي و باشكوهي ديده ام.»

گفتم: «صبح زود مه تيره اي روي كوه را پوشانده بود كه نگو. حالا مه ناپديد شده است. عمه مرمر مي گفت كه هيچ وقت مه ي به آن تيرگي نديده است.»

فرشته آينه پوش گفت: «خب، پس مطمئناً فرزندان شيطان از كوه كوكب عبور کرده اند. چون هيچ چيز به اندازه نفس گنديده و پليد شيطان نمي تواند هوای لطيف و عطرآگين را تيره كند.» از شنيدن حرف هاي فرشته آينه پوش به خود لرزيدم. آه، پس شيطان از كوه عبور کرده بود! پس كوه كوكب قبل از هر كس ديگري از ربوده شدن كيسه پروانه هاي نوراني خبردار شده است!

ما از روي كوه كوكب نيز گذشتيم. آن وقت فرشته آينه پوش گفت: «اي كاش زودتر به شهر ني لبك سازان برسيم. اي كاش بدون هيچ دردسري سنگ هاي عقيق قرمز را پيدا كنيم.»



اما سنگ‌های عقیق قرمز را هم فرزندان ابلیس، از شهر نی لبک‌سازان ربوده بودند. ما همچنان به طرف شهر نی لبک‌سازان پرواز می‌کردیم که نوای ده‌ها نی لبک را از دور شنیدیم. نی لبک‌ها نوایی هماهنگ اما غمگین سر داده بودند. فرشته آینه‌پوش گفت: «گوش کنید صدای نی لبک‌ها را می‌شنوید! ما به شهر نی لبک‌سازان رسیده‌ایم.»

اما وقتی به پایین نگاه کردیم شهری ندیدیم. همه‌جا پوشیده از درخت‌هایی تنومند و سبز بود که شاخه و برگشان را به هر طرف گسترده بودند. از فراز درختستان گذشتیم و هنوز صدای نی لبک‌ها را می‌شنیدیم. ناگاه لکه‌ای خاکستری وسط آسمان دیدیم؛ نزدیک‌تر شدیم و توانستیم صداها پرنده خاکستری را ببینیم که در محدوده خاصی پرواز می‌کردند. نگاهمان که به زمین افتاد، شهر کوچکی را دیدیم که خانه‌هایش کوچک، اما خوش‌رنگ و زیبا بود. نوای غمگین نی لبک‌ها از شهر بلند می‌شد و بالا می‌آمد. آن وقت من متوجه شدم که آن همه پرنده فقط برای شنیدن صدای نی لبک‌هاست که برفراز آسمان می‌چرخند. بله، نوای نی لبک‌ها بسیار زیبا بود. مثل اینکه نی لبک‌ها حرف می‌زدند و غم دلشان را می‌گفتند، اما آن‌ها چه می‌گفتند؟





مریم گفت: «صدای نی لبک‌ها به سبکی بخار است.»

آن وقت فهمیدم که مریم، هم درس علومش را خوب یاد گرفته و هم اینکه دختر خیال‌پردازی است. ما به میان پرندگان رفتیم. نسیم خنکی که از بال‌های آن‌ها به وجود می‌آمد، نشاط ما را بیشتر می‌کرد. ناگهان احساس کردم چیزی پایم را قلقلک می‌دهد. نگاه کردم و پرستویی را دیدم که روی پایم نشسته بود و نوکش را پاک می‌کرد. گنجشکی هم درست روی دست چپ مریم نشسته بود و به انگشتان او نوک می‌زد و مریم که خیلی قلقلکی‌تر از من بود، غش غش می‌خندید. فرشته آینه‌پوش به دنبال ما میان پرنده‌ها آمد و گفت: «عجله کنید، زیاد فرصت نداریم.»

و من به فرشته آینه‌پوش نگاه کردم و دیدم که ده‌ها پرنده روی بدن و بال او نشسته‌اند و خودشان را در آینه پیکر او نگاه می‌کنند. ما محو تماشای فرشته آینه‌پوش، که حالا دیگر می‌توانستیم فرشته پرنده‌پوش صدایش کنیم، شدیم و به هشدارش درباره کمی وقت گوش نکردیم. ما دوست داشتیم همان‌طور میان پرنده‌ها پرواز کنیم و به نوای نی لبک‌ها، که از شهر نی لبک‌سازان برمی‌خاست و خیلی هم غم‌انگیز بود، گوش بسپاریم. فرشته آینه‌پوش با بی‌صبری گفت: «این‌طور که پیش می‌رویم به موقع به سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک نمی‌رسیم.» ما که دلمان نمی‌خواست پروانه‌های نورانی در دست ابلیس و پسرانش اسیر باشند، در حالی که صدها پرنده همراهی مان می‌کردند، به دنبال فرشته آینه‌پوش در شهر نی لبک‌سازان فرود آمدیم. این اولین فرود من و مریم بود و چقدر راحت و بی‌دردسر انجام شد. انگار ما سال‌ها پرنده بودیم.

ما در میدانگاه شهر فرود آمده بودیم. آنجا را درختان بلند سپیدار دربر گرفته بودند. برگ‌های درختان سپیدار آن‌قدر درخشان بودند، آن‌قدر درخشان بودند که انگار صدها قطره شبنم بر آن‌ها نشسته بود. زیر درختان نیمکت‌هایی



## شهر نی لبک سازان

بود. روی یکی از نیمکت‌ها سه پیرمرد نشسته بودند و چپق دود می‌کردند. صورتشان از پشت دود به‌خوبی دیده نمی‌شد. مرد جوانی هم کنار آنها روی زمین و میان سبزه‌ها نشسته بود و نی لبک می‌زد. بله، پیرمردها چپق می‌کشیدند و مرد جوان نی لبک می‌زد که ما جلوی رویشان فرود آمدیم. همگی با هم بلند شدند. از این کار آنها که از روی ترس انجام گرفته بود، خندیدم، اما حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم آنها حق داشتند بترسند. هر کس دیگری هم بود از آن‌همه پرنده، از فرشته آئینه‌پوش و از دو دختر با بال‌های خفاش‌مانند، که ناگهان جلوی رویشان ظاهر شدند، بیشتر از این‌ها می‌ترسید. فرشته آئینه‌پوش گفت: «نباید شما را می‌ترساندیم.»

یکی از پیرمردها همان‌طور که دستش روی قلبش بود با خنده به فرشته آئینه‌پوش گفت: «ارزشش را دارد، مگر چند نفر در دنیا شانس دیدن فرشته‌ای مانند شما را دارند.»

و فهمیدم که او پیرمرد سرزنده و بانشاطی است. پیرمردهای دیگر هم حرف دوستشان را تأیید کردند. مرد جوان بار دیگر شروع به نواختن کرد. پرنده‌ها روی درخت سپیدار کنار نیمکت نشستند. مرد جوان آن‌قدر غمگین نی‌می‌زد، آن‌قدر غمگین نی‌می‌زد که فرشته آئینه‌پوش طاقت نیاورد و گفت: «چقدر زیبا می‌نوازید، اما ای کاش آهنگتان این‌قدر غمگین نبود. ای کاش به‌خاطر پرنده‌ها، به‌خاطر درخت‌ها و به‌خاطر همه خوبی‌های دنیا می‌نواختید. آن وقت آهنگتان شاد و خوشحال‌کننده می‌شد.»

گفتم: «بله، آهنگ بزنید، یک آهنگ شاد شاد.»

مرد جوان نی را کنار گذاشت. چهره پیرمردها را غبار غم در میان گرفت. حتی پرنده‌ها هم جیک نمی‌زدند. آنگاه همان پیرمرد بانشاط که از فرط ترس هنوز دستش را روی قلبش گذاشته بود، گفت: «کیست که آهنگ شاد را





دوست نداشته باشد، اما وقتی که سینهات پُر از غم است چگونه آهنگ  
نی لبکت شاد خواهد بود.»

فکرش را بکنید آن پیرمردها غمگین بودند، اما من از مرد جوان خواسته  
بودم یک آهنگ شاد بنوازد. خجالت کشیدم.

فرشته آینه پوش گفت: «ای کاش سینه هایتان از غم خالی شود. غمتان را به  
ما بگویید، شاید که با حرف زدن، غصهتان کمتر شود.»

من فهمیدم که فرشته آینه پوش که آن همه نگران دیررسیدن به سرزمین  
نیمه شب های تاریک بود، مثل همه فرشته ها مهربان و دلسوز است. در همین  
موقع پیرمرد دیگری که چپق بلندی در دست داشت، گفت: «شب قبل، خوب چه  
کسی باور می کند، شب قبل هفت سنگ عقیق قرمز را از خانه بابا نی نوا ربودند.»  
من و مریم و فرشته آینه پوش، آه عمیقی کشیدیم. فرشته آینه پوش گفت:  
«چطور، چطور این اتفاق افتاد؟»

پیرمرد سوم گفت: «ما نمی دانیم چطور اتفاق افتاده. می دانید هفت سنگ  
عقیق پیش بابا نی نوا بود. همیشه و از وقتی که یادمان هست سنگ ها پیش او  
بوده است. حالا چرا؟ دلیلش را ما نمی دانیم. گویا سنگ ها میراث خانوادگی  
بوده است. به هر حال بابا نی نوا سنگ های عقیق قرمز را در خانه اش نگه  
می داشت. ما از او می پرسیدیم بابا نی نوا جای سنگ ها امن است؟ امن هستند؟  
بابا نی نوا ریش بلندش را می جنباند و می گفت: مطمئن باشید که جای شان امن  
است. ما هم خیالمان راحت بود، اما شب قبل، دزدی وارد خانه بابا نی نوا شده  
و سنگ ها را دزدیده است. فکرش را بکنید به همین سادگی.»

پیرمرد با افسوس سرش را تکان داد. ما نگاهی به اطرافمان انداختیم، دیدیم  
دوروبر ما عده زیادی از مردم شهر نی لبک سازان جمع شده اند. آن ها بدون هیچ  
سر و صدایی آمده بودند و به حرف های ما گوش می کردند.



پیرمرد چپق دراز گفت: «نزدیکی های صبح بود که صدای داد و فریاد بابا نی نوا را شنیدیم. به خانه اش ریختیم و او را دیدیم که وسط خانه اش نشسته و توی سرش می کوبد و اشک می ریزد. ما از او نپرسیدیم چه شده، خودمان حدس زده بودیم. آخر بابا نی نوا کسی نبود که به خاطر هر چیزی توی سرش بزند و گریه کند. به او گفتم: بابا نی نوا تو که گفتی جای سنگ ها امن است، پس چطور دزد آمد و بُردشان؟ اصلاً دزد کی بوده؟ کجا بوده؟ توی این شهر که تا حالا دزدی نشده؟ آن وقت بابا نی نوا که آن قدر پریشان و گریان بود، خنجری را نشانمان داد و گفت: کار کار پسران ابلیس است. این خنجر هم خنجر خونریز است. پسران ابلیس سنگ ها را بردند، اما خنجرشان را جا گذاشتند. حالا هم بابا نی نوا رفته تا خنجر خونریز را جای امنی پنهان کند. می ترسد بلای سنگ ها سر خنجر خونریز هم بیاید.»

پیرمرد بانشاط گفت: «عیبی ندارد، عیبی ندارد که پسران ابلیس سنگ ها را دزدیدند.»

و پیرمرد دیگر گفت: «چطور، چطور عیبی ندارد؟ حالا چطور می شود قلعه ابلیس را ویران کرد؟ جز آن سنگ ها هیچ چیز نمی تواند قلعه را خراب کند.» پیرمرد بانشاط بار دیگر گفت: «عیبی ندارد، مصیبت واقعی وقتی است که پسران ابلیس کیسه پروانه های نورانی را بدزدند.»

من دیدم که چهره فرشته آینه پوش از غم درهم فشرده شد. من به مردمی که دور ما جمع شده بودند نگاه کردم. همه آنها آن قدر برای گم شدن سنگ ها افسرده بودند که گویا هیچ چیز متعجب شان نمی کرد. حتی فرشته آینه پوش با آن بال های بزرگ و باشکوهش و با آن آینه های پیکرش، حتی بال های خفاش مانند من و مریم یا هیچ چیز دیگری در آن وضعیت ناراحت کننده، آنها را شگفت زده نمی کرد، اما بچه ها گویا هنوز نفهمیده بودند چه اتفاقی





افتاده است. آن‌ها دوروبر فرشته آینه پوش می‌پلکیدند و با شگفتی نگاهش می‌کردند. حتی من پسر بچه‌ای را دیدم که آن قدر کنجکاو بود که با دهان گوشه بال آویزان فرشته آینه پوش را «ها» کرد و با پشت آستین آن را پاک کرد. دو دختر دیگر را هم دیدم که در آینه پیکر فرشته آینه پوش به هم نگاه می‌کردند و زبانشان را برای هم درمی‌آوردند، اما فرشته آینه پوش هیچ در بند کاری که بچه‌ها می‌کردند نبود. او هم مثل بقیه مردم شهر نی لبک‌سازان دل‌گرفته و غمگین بود؛ درست مثل من و مریم.

مرد جوان که همه را ساکت دید، شروع به نواختن همان نوای غمناک کرد. ما همان‌طور ایستاده بودیم و به نوای او گوش می‌کردیم. مریم خودش را به من چسباند و آرام پرسید: «حالا چه می‌شود؟»

شانه‌ام را بالا انداختم، یعنی که نمی‌دانم. واقعاً هم نمی‌دانستم. دستم را در جیبم کردم و فلاخن آسمانی را لمس کردم. فلاخن آسمانی بدون سنگ‌های عقیق قرمز به چه دردی می‌خورد؟ در یک آن، احساس کردم که آن شجاعت و دلاوری را که از داشتن فلاخن آسمانی احساس می‌کردم، دیگر ندارم. می‌ترسیدم، خیلی می‌ترسیدم. آیا مریم هم مانند من دل و جرئتش را از دست داده بود؟ اصلاً وقتی که هیچ سلاحی برای جنگیدن نداشته باشیم، هر چقدر هم که دلاور و بی‌باک باشیم، کاری از پیش نمی‌بریم.

دلم می‌خواست از کسانی که آنجا بودند، از پیرمردها از فرشته آینه پوش یا هر کس دیگری بپرسم آیا می‌شود از سنگ‌های دیگر استفاده کرد؟ اما چیزی نپرسیدم. در آن فضایی که نوای نی لبک مرد جوان گرد غم بر سرمان می‌پاشید، جای این سؤال نبود.

ناگهان فرشته آینه پوش بی‌مقدمه آن حقیقت تلخ را بر زبان آورد و گفت: «باید بگویم که دیشب فرزندان ابلیس کیسه پروانه‌های نورانی را هم



دزدیده‌اند. من فرشته جهانگردم.»

شنیدم که همه انگار که دردی داشته باشند آه کشیدند؛ آهی عمیق، گرم و کشدار. من از شرم و خجالت سرم را زیر انداختم. به هر حال مقصر اصلی من بودم. نباید فراموش می‌کردم که نمازم را به موقع بخوانم، نباید فرشته جهانگرد را در آن تاریکی و توفان منتظر می‌گذاشتم. بعد با خودم گفتم: «ای کاش فرشته آئینه‌پوش به مردم شهر نی لبک‌سازان نگوید که مقصر اصلی ربوده‌شدن کیسه پروانه‌ها من هستم. ای کاش فرشته آئینه‌پوش رازدار باشد.»

و فرشته آئینه‌پوش حرفی درباره مقصر بودن من نزد. گویا حرف دل مرا شنیده بود. من با دلم با او حرف زده بودم و فرشته آئینه‌پوش حرف دل مرا فهمیده بود. ناگهان زنی از میان مردم گفت: «چه اتفاق وحشتناکی! نباید این طور می‌شد.»

دختری که درست همسن و سال من بود، گفت: «پس، از این به بعد چه کسی نمازهای ما را به باغ بهشت می‌برد؟»

و ما فرشته آئینه‌پوش را دیدیم که خم شد و خودش را هم قد دخترک کرد و با لحنی بی‌اندازه مهربان و گرم گفت: «فرشته دیگری هست که کارش جمع کردن پروانه‌های نورانی نماز صبح است. از او خواسته‌ام تا پیدا شدن کیسه پروانه‌های نورانی به من کمک کند و پروانه‌های نماز مغرب و عشا را هم جمع کند. پس نگران نباش. پروانه‌های نورانی تو جایشان خوب است. همه آن‌ها در باغ بهشت و منتظر تو هستند.»

ما خنده نمکین دخترک را دیدیم و همراهش خندیدیم. بله، آن مردمی که از گم شدن کیسه پروانه‌ها و سنگ‌های عقیق غمگین بودند، خندیدند. در همین هنگام جمعیت شکافته شد و پیرمردی که ریش بلندش تا روی زانوانش می‌رسید و انگار سر تا پایش از گرد نقره پوشیده شده بود، پیش آمد. پیرمرد





آن قدر پیر بود، آن قدر پیر بود که تا آن روز کسی را به پیری او ندیده بودم. حتی عمه مرمر هم که آن همه پیر بود، به اندازه او پیر و خمیده نبود.

پیرمرد بانشاط گفت: «با خنجر خونریز چه کردی بابا نی نوا؟ نکند آن را هم از تو دزدیده اند؟»

بابا نی نوا که حتی لای چروک های عمیق صورتش پُر از گرد نقره بود، گفت: «نه، این بار دیگر فرق دارد. آن را جای امنی در تپّه بلبلان خاک کردم.»  
و من دیدم که حتی لای دندان های او، که آن همه مرتب و سفید بود، از گرد نقره پوشیده شده است.

چشم بابا نی نوا که به فرشته آینه پوش افتاد، همان طور ایستاد و نگاهش کرد. سه پیرمرد برای او گفتند که فرشته آینه پوش کیست و چه اتفاقی برای کیسه پروانه های نورانی افتاده است. بابا نی نوا با صبوری گوش کرد، اما همین که حرف پیرمردها به پایان رسید، با صدایی که انگار از ته چاه می آید ولی سعی می کرد بلندتر باشد، به فرشته آینه پوش گفت: «فرزندان ابلیس فکر همه جایش را کرده اند. اول کیسه پروانه های نورانی را دزدیده اند و بعد سراغ هفت سنگ عقیق آمده اند و آنها را ربوده اند تا نتوانی به جنگشان بروی.»  
به خودم گفتم: «از آنها بپرس چرا از سنگ های دیگر استفاده نمی کنند. مگر سنگ عقیق در دنیا قحط است.»

اما به راستی که زبانم باز نمی شد. در هر حال آن جمعیت که همه شان هم ناشناس بودند، باعث می شدند که سؤال را بخورم.

بابا نی نوا به فرشته آینه پوش گفت: «حالا باید به فکر سلاح دیگری باشی؛ سلاحی که به اندازه سنگ های عقیق قرمز، کوبنده و ویرانگر باشد.»

فرشته آینه پوش گفت: «باید در این باره فکر کنم.»  
بابا نی نوا گفت: «من قبلاً درباره اش فکر کرده ام. خنجر خونریز! بله با خنجر



می‌توانی فرزندان ابلیس را نابود کنی. خداوند وقتی که دری را به روی انسان می‌بندد در دیگری را باز می‌کند. ما سنگ‌های عقیق را از دست دادیم، اما فرزندان ابلیس از روی دستپاچگی خنجرشان را در خانه‌ام جا گذاشته‌اند. این دری است که خداوند به روی ما گشوده است.»

چهره فرشته آینه‌پوش از شادی شکفت.

بابا نی‌نوا ادامه داد: «خنجر خونریز را زیر درخت نقره‌پاش در تپه ببلان خاک کرده‌ام. آنجا برو و خنجر را بردار. مطمئنم که با آن سلاح می‌توانی خود ابلیس را هم بکشی. برای برداشتن خنجر باید از درختستان بگذری و من گمان می‌کنم که یکی از فرزندان ابلیس در درختستان باشد.»

مردم آه کشیدند و از ترس لرزیدند. بچه‌ها گوشه لباس بزرگ‌ترهایشان را گرفتند و من حتی صدای گریه بچه‌ای را از پشت سرم شنیدم.

بابا نی‌نوا گفت: «برای پنهان کردن خنجر خونریز باید از درختستان می‌گذشتم. به درختستان که رسیدم، میان راه مرد جوانی را دیدم که زیر درختی نشسته بود و با سنگ نوک تیزی یک تکه چوب را شکل می‌داد. او را تا آن موقع ندیده بودم. او همان‌طور سرش به کارش گرم بود و به نظر نمی‌رسید که متوجه من شده باشد. من هم عجله داشتم و هیچ دلم نمی‌خواست معطل شوم. خنجر خونریز زیر لباسم بود. ناگهان صدای مرد جوان را شنیدم که پرسید: «کجا می‌روی پیرمرد!» صدایش سرد، خشن و خشک بود؛ صدایی کاملاً غیر انسانی. خدا خواست و در همان لحظه فهمیدم او یکی از پسران ابلیس است که خودش را به شکل مرد جوانی درآورده است. مطمئنم در درختستان کمین کرده بود تا به موقع برای پس گرفتن خنجر خونریز به شهر بیاید. من مطمئنم او پسر ابلیس بود. به او گفتم: پیرمرد فقیری هستم. به تپه ببلان و پیش درخت نقره‌پاش می‌روم. شاید که درخت نقره‌پاش مهربانی





کند و اجازه بدهد که از چوبش نی لبکی بسازم و ثروتمند بشوم. پسر ابلیس - همان مرد جوان - سرش را بلند کرد و من چشمان مخوفش را دیدم و فهمیدم با موجودی بدذات روبه رو هستم. مرد جوان همان طور نگاهم کرد و چیزی نگفت. معلوم بود نفهمیده است خنجر خونریز پیش من است. من هم با عجله از پیش او رفتم و خودم را به درختستان رساندم. موقع بازگشت باز هم او را دیدم همانجای قبلی نشسته بود. مرا که دید گفت: چه شد؟ درخت نقره پاش اجازه داد که از شاخه اش نی لبک بسازی؟ گفتم: نه، نه، مرد جوان، تا امروز آن درخت به کسی اجازه نداده است شاخه اش را بکند و نی لبک بسازد. من بی خود به مهربانی او امیدوار بودم. بعد برای اینکه پسر ابلیس حرفم را باور کند، گفتم: درخت نقره پاش نه تنها با من مهربانی نکرد، بلکه تا به یکی از شاخه هایش نزدیک شدم با همان شاخه چنان ضربه ای به من زد که به پایین تپه پرتاب شدم. معلوم شد که درخت نقره پاش به پیرمردی مثل من هم رحم نمی کند. پسر ابلیس قهقهه خندید؛ وحشتناک ترین خنده ای که تا آن روز شنیده بودم. بله او خندید و من مورمورم شد. معلوم بود از اینکه پیرمردی مورد آزار و اذیت قرار گرفته، بی اندازه خوشحال است. این بود که راهم را گرفتم و از درختستان بیرون آمدم. حالا خوب است که مواظب او باشید. البته فکر نمی کنم موقع گذشتن از درختستان برای تان خطری پیش بیاید! چون فرزند ابلیس نمی داند خنجر خونریز پیش شما هست یا نه. برای اینکه مطمئن شود، تعقیبتان می کند. پس مواظب باشید، مخصوصاً بعد از برداشتن خنجر خونریز.»

فرشته آینه پوش که همیشه نگران کمی وقت بود، پرسید: «درخت نقره پاش خیلی دور است؟»  
همه مردم، بزرگ و کوچک با هم گفتند که تا درخت نقره پاش راهی نیست.



## شهر نی لبک سازان

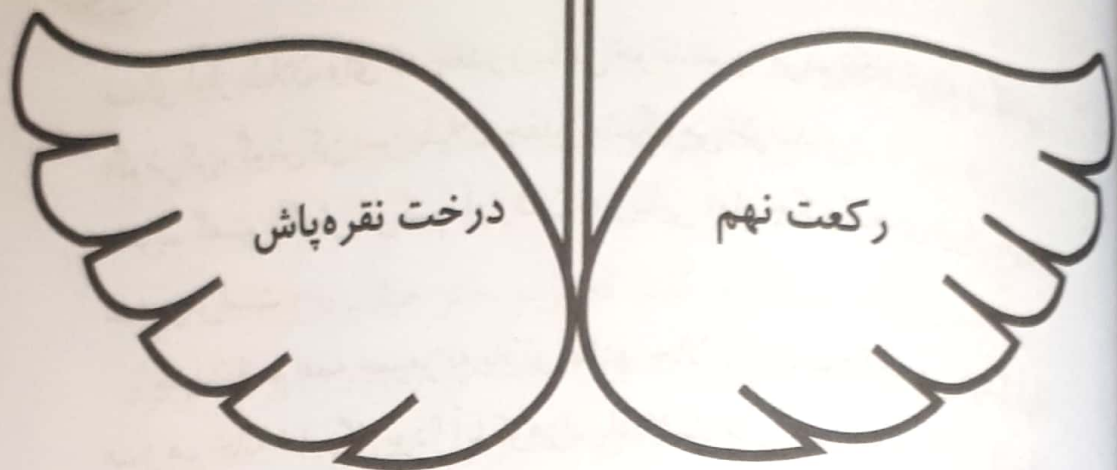
بابا نی نوا که موقع حرف زدن ریشش می جنبید و ذرات نقره به زمین می ریخت، گفت: «برای شما که بال دارید به اندازه چشم بر هم زدنی هم طول نمی کشد. البته شما دیگر لازم نیست به اینجا برگردید، اما ای کاش رازی را از درخت نقره پاش می پرسیدید و به ما هم می گفتید.»

فرشته آینه پوش گفت: «چه رازی؟ مگر درخت نقره پاش راز دارد!»  
بابا نی نوا گفت: «سالهاست که ما درخت نقره پاش را بالای کوه بلبلان می بینیم که شب و روز نقره می پاشد. می خواهیم بدانیم چه رازی در کار این درخت هست؟ می خواهیم بدانیم چرا نقره می پاشد و چرا گاهی بیشتر و گاهی کمتر نقره می پاشد؟»

همان طور ایستاده بودم و به حرفها گوش می کردم و دلم می خواست زودتر درخت نقره پاش را ببینم.

فرشته آینه پوش گفت: «شاید ما هرگز به شهر نی لبک سازان برنگردیم، اما من راز درخت نقره پاش را می فهمم و به وسیله ای به شما می گویم.»  
و به مریم و من نگاه کرد. آیا منظور فرشته آینه پوش ما بودیم؟ آیا اگر راز را می فهمید به وسیله ما می خواست آن راز را به مردم شهر نی لبک سازان بگوید؟  
فرشته آینه پوش گفت: «خدا حافظ، خدا حافظ» و بال گشود و پیشاپیش پرواز کرد. من و مریم نیز با صدای آرام و خجالت زده از مردم شهر نی لبک سازان خدا حافظی کردیم و به دنبال او به پرواز درآمدیم و در همان حال صدای بابانی نوا را با همه آرامی اش شنیدیم که گفت: «پیدا کردن درخت نقره پاش زیاد سخت نیست. برگهایش آن چنان درخشان اند که از آن سوی دنیا هم دیده می شوند.»





برگ‌های درخت نقره‌پاش آنچنان درخشان بودند که از آن سوی دنیا هم دیده می‌شدند.

راه رسیدن به تپه بلبلان از درختستان می‌گذشت؛ درختستانی آنچنان انبوه و درهم‌فشرده که اگر کسی می‌خواست، می‌توانست روزهای بسیاری آنجا پنهان شود. ما از فراز درختستان گذشتیم. می‌دانستیم که چشمان ناپاک یکی از پسران ابلیس از لابه‌لای درختان به ما نگاه می‌کند. می‌دانستیم که او با ما کاری ندارد، بلکه به دنبال ما می‌آید تا سر از کارمان درآورد. مطمئناً فرزند ابلیس، فرشته جهانگرد را می‌شناخت، پس طبیعی بود که با دیدن او ما را تعقیب کند. فلاخن آسمانی در جیبم بود، اما دیگر مثل سابق به من دل و جرئت نمی‌داد. وقتی به چهره مریم نگاه کردم، فهمیدم او هم مثل من ترسیده است. زیرا می‌داند که بدون سنگ‌ها از فلاخن آسمانی هیچ کاری بر نمی‌آید.

همچنان از فراز درختستان انبوه می‌گذشتیم که ناگهان از دور چیزی براق و درخشنده را دیدیم و حدس زدیم آن درخشندگی باید از درخت نقره‌پاش باشد. ما همچنان که به تپه بلبلان نزدیک می‌شدیم صداهایی را هم می‌شنیدیم.



صدای آواز بلبلان، وای که چقدر زیبا می خواندند. به مریم نگاه کردم و گفتم:  
 «گوش کن، گوش کن بین بلبلان چقدر قشنگ می خوانند.»  
 مریم گفت: «گوش می کنم، آوازشان به زیبایی آواز چکاوک های ایوان خانه  
 عمه مرمر است.»

با شنیدن اسم عمه عمرمر به یاد او افتادم. حالا او کجا بود؟ چه می کرد؟ آیا  
 هنوز هم خانه خانم گل بود؟ آیا کوهزاد یادداشت ما را خوانده بود؟ آیا کیسه  
 نان ها را با خودش برده بود؟

همان طور بال می زدم و درباره این چیزها فکر می کردم که به تپه بلبلان  
 رسیدیم و فرود آمدیم. هوای تپه پر از گردِ نقره بود؛ گردی که درخت  
 نقره پاش صبح و شب از خود می پراکند. ذرات نقره زیر نور خورشید  
 درخشش بی مانندی داشتند. آن ذرات درست مانند ... درست مانند ... چطور  
 بگویم همان بهتر که بگویم ذرات نقره در زیر نور خورشید درست مانند ذرات  
 نقره در زیر خورشید می درخشیدند. همان طور ایستاده بودیم و به درخت  
 نقره پاش نگاه می کردیم که آن قدر بلند بود، انگار سرش ابرها را لمس می کرد.  
 لابه لای شاخه ها و برگ های نقره ای اش پر از بلبلانی بود که گرد نقره روی  
 پرهایشان نشسته بود. ما همان طور ایستاده بودیم و بلبلانی را نگاه می کردیم که  
 نوکشان، بالشان، پایشان و پرهایشان نقره ای بود. اگر بلبلان آواز نمی خواندند  
 شاید ما هرگز نمی فهمیدیم که آن پرندگان نقره ای بلبل هستند؛ بله صدها و  
 هزاران بلبل نقره ای روی شاخه های درخت نقره پاش نشسته بودند و آواز  
 می خواندند. درخت دم به دم ذرات نقره می پاشید و ما به زودی به موجوداتی  
 نقره ای تبدیل شدیم. تپه هم که آن همه بزرگ و بلند بود، از گرد نقره ساخته  
 شده بود. تپه بلبلان تپه ای خاکی نبود، بلکه تپه ای نقره ای بود که هر روز بلندتر  
 و بزرگ تر می شد. گفتم: «اسم این تپه را باید «تپه نقره ای» بگذاریم، از بس که





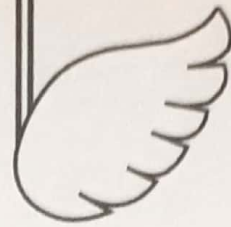
## درخت نقره پاش

اینجا همه چیز نقره‌ای است.»  
مریم به سر تا پای من نگاه کرد و گفت: «و اسم تو را باید دختر نقره‌پوش بگذاریم.»

این اسم را چقدر پسندیدم. گفتم که مریم دختر خیال‌پردازی است! من به خودم، مریم و فرشته آینه‌پوش که دور درخت می‌گردید و آن را نگاه می‌کرد، نگاه کردم. هر سه نفر سر تا پا نقره‌ای شده بودیم. حتی روی آینه‌های پیکر فرشته آینه‌پوش هم گرد نقره نشسته بود و ... موهایش ... بله موهای فرشته آینه‌پوش که تارهای نازک و شفاف نور بود، حالا از نقره پوشیده شده بود. همان‌طور به فرشته آینه‌پوش نگاه می‌کردیم که او به ما نزدیک شد و از آنجا که همیشه نگران کمی فرصت بود گفت: «حالا باید خنجر خونریز را پیدا کنیم.»  
گفتم: «اما بابا نی‌نوا خنجر را کجا پنهان کرده؟ این تپه آن قدر بزرگ است که ...»

مریم میان حرفم پرید و گفت: «اگر یک سال هم تپه را بکنیم آن را پیدا نمی‌کنیم.»

فرشته آینه‌پوش همان‌طور ایستاده بود، نه حرفی می‌زد و نه حرکتی می‌کرد. سکوت او با همیشه فرق داشت. او چشم به درخت دوخته بود و ما دیدیم چطور برق و درخشندگی درخت نقره‌پاش در چشمان خیالی فرشته آینه‌پوش افتاده است. نمی‌دانم سکوت او چقدر طول کشید، اما وقتی که رویش را به طرف ما کرد، گفت: «بیایید، بیایید تا جای خنجر خونریز را نشانتان بدهم.»  
بعد زیر درخت نشست و گفت: «خنجر همین جاست! بیایید تپه را بکنیم.»  
و خودش قبل از ما شروع به کندن و کنار زدن نقره‌ها کرد. ما هم کنارش نشستیم و گرد نقره را با دست‌هایمان کنار زدیم و بعد ناگهان دستم به چیزی سفت و سرد خورد! به خود لرزیدم، اما لرزش من از ترس نبود. گفتم: «دستم



به چیزی خورد.»

اما آن قدر از تماس با آن چیز سفت و سرد احساس چندان کردم که بلافاصله دستم را عقب کشیدم.

فرشته آینه پوش خنجر خونریز را از زیر نقره ها بیرون آورد و من دلیل لرزیدنم را فهمیدم. خنجر غلاف سیاهی داشت و با آنکه از زیر نقره ها بیرون آمده بود، حتی ذره ای از پودر نقره هم رویش ننشسته بود. انگار ذرات نقره هم می دانستند که آن خنجر مخوف مال فرزندان شیطان است و دلشان نمی خواست روی آن بنشینند.

فرشته آینه پوش خنجر خونریز را در دست گرفته بود و نگاهش می کرد. بعد خنجر را از توی غلافش بیرون کشید. ناگهان همه جا تیره و تار شد و بلبلان دست از خواندن کشیدند.

من و مریم فریاد زدیم: «خنجر را توی غلافش کن ... آن ...»

ما پشت سر هم فریاد می زدیم و از او می خواستیم که خنجر خونریز را توی غلافش بگذارد، چرا که ما فهمیده بودیم سکوت بلبل ها و تاریک شدن هوا به خاطر وجود خنجر خونریز است. فرشته آینه پوش خنجر را در غلافش گذاشت و باز هوا روشن شد و بلبل های نقره ای آواز نقره ای شان را سردادند. فرشته آینه پوش گفت: «چه خنجر مخوفی! تنها شیطان می تواند صاحب چنین خنجری باشد.»

آن وقت من سنگینی نگاه ناپاکی را احساس کردم. احساس کردم پسر شیطان در جایی پنهان شده است و ما را نگاه می کند. احساس کردم منتظر فرصت است که خنجرش را پس بگیرد. گویا فرشته آینه پوش افکارم را خواند، زیرا گفت: «گمان می کنم پسر ابلیس ما را نگاه می کند، اما ... ما او را با سلاح خودش شکست می دهیم.»





## درخت نقره پاش

حرف فرشته آینه پوش دلگرم کننده بود. مریم گفت: «با این خنجر می شود شیطان را شکست داد؟ می توانیم بدون خطر از دریای سیاه و سرخ و کوهستان مخوف، بگذریم؟»

فرشته آینه پوش بلند شد و گفت: «ما تلاش خودمان را می کنیم.»  
و بعد بار دیگر سکوت کرد و به درخت چشم دوخت؛ آن چنان سکوتی که جرئت نکردیم حرف بزنیم و ساکت شدیم. ما همان طور به آواز بلبل ها گوش می کردیم و چشم به فرشته آینه پوش داشتیم که دیدیم بلبلی از روی درخت نقره پاش بلند شد و روی شانه فرشته آینه پوش نشست.

فرشته آینه پوش به من و مریم نگاه کرد و لبخند زد. بعد گفت: «این بلبل هدیه درخت نقره پاش است. او یکی از خوش آوازترین بلبلاتش را همراه ما می فرستد تا به موقع کمک مان کند. او می گوید شیطان ها و غول های راه از هیچ چیز به اندازه آواز خوش نفرت ندارند، برای همین هم است که پسر شیطان به ما حمله نمی کند. او در میان درختستان پنهان شده و از همان جا ما را می پاید و به خاطر آواز بلبل هاست که به تبه نزدیک نمی شود.»

ما همان طور شگفت زده به درخت نقره پاش نگاه می کردیم. گفتم: «پس این درخت سخنگوست.»

فرشته آینه پوش انگار که حرفم را نشنیده باشد گفت: «این بلبل به موقع آوازی خواهد خواند، آن وقت هر جا که باشیم بلبل های تبه بلبلان برای کمک به ما خواهند آمد.»

مریم گفت: «وای، فقط با آواز یک بلبل، همه بلبل ها به کمکمان می آیند!»  
فرشته آینه پوش دیگر حرفی نزد و به درخت نقره پاش نگاه کرد. پس معنی آن سکوت های طولانی و نگاه های عمیق فرشته آینه پوش، این بود که او داشت با درخت حرف می زد! من و مریم نگاهی به فرشته آینه پوش و نگاهی



به درخت نقره پاش انداختیم. آرزو کردم ای کاش صدای درخت سخنگو را می شنیدیم، ای کاش می توانستیم با او حرف بزنیم. همان طور به آن نگاه می کردم که فرشته آینه پوش بال هایش را به هم زد و پرواز کرد. او بی آنکه چیزی به ما بگوید بالا و بالاتر رفت و ما دیگر او را ندیدیم. فرشته آینه پوش کجا رفته بود؟ چرا ما را تنها گذاشته بود؟ من و مریم اول از رفتن او تعجب کردیم و کمی که گذشت ترسیدیم، چون احساس می کردیم ممکن است فرشته آینه پوش دیگر برنگردد. مریم به من نزدیک شد و دستم را گرفت. من لرزش دست او را احساس کردم و گفتم: «تو می ترسی؟ یعنی با وجود فلاخن آسمانی که پیش ماست تو می ترسی؟»

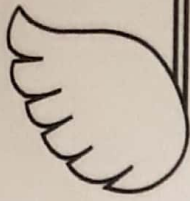
اما خودم سخت می ترسیدم. چون فلاخن آسمانی دیگر به من شجاعت و دلاوری نمی بخشید، اما از کجا معلوم که مریم هم مثل من باشد. مریم همان طور که نگاهش به نوک درخت بود با لکنت گفت: «نه، نمی ترسم، اگر فرشته جهانگرد برنگردد، اگر ما را تنها بگذارد...»

گفتم: «برمی گردد، برمی گردد. چرا باید ما را تنها بگذارد؟»

اما خودم هم به حرف هایم اعتقاد نداشتم. اگر او می خواست برگردد، پس چرا رفته بود؟ چرا به ما نگفته بود کجا می رود؟

ما همان طور دست در دست هم روی تپه و زیر درخت نقره پاش ایستاده بودیم و انتظار آمدن فرشته آینه پوش را می کشیدیم. بلبل ها آواز می خواندند، اما من و مریم حال و حوصله لذت بردن از آواز آنها را نداشتیم و همان طور نگران و ساکت به طرف درخت رفتیم و زیر آن نشستیم و به تنه اش تکیه دادیم. نه حرفی می زدیم و نه کاری می کردیم. من به درختستان که آن همه دور بود، نگاه می کردم و چون دلم نمی خواست به چیزهای ناراحت کننده فکر کنم، به عمه مرم فکر کردم. چقدر جای خالی بود! با خودم گفتم: «اگر اینجا بود





## درخت نقره پاش

می گفت: چه خیال کرده اید؟ فرشته آینه پوش برمی گردد.»  
بله، در آن لحظات انتظار، که فکر نمی کردم فرشته آینه پوش برگردد، دوست داشتم به عمه مرمر و شال سرخابی اش فکر کنم که روی روسری بلند گلدوزی شده اش می بست و ظاهرش را کمی غیرعادی می کرد. به مریم نگاه کردم که کم کم بغض می کرد. بغضش قشنگ بود، آن قدر قشنگ که گاهی وقت ها او را اذیت می کردم تا بغض کند و نگاهش کنم، اما در تپه بلبلان که هیچ کس جز ما دو نفر نبود، دلم نمی خواست او را اذیت کنم، دلم می خواست دلداری اش بدهم و کمی آرامش کنم، برای همین گفتم: «بیا مریم، بیا درباره چیزهای خوب فکر کنیم. به مادیان سبز کوهزاد فکر کنیم که رنگش با رنگ همه اسب ها و مادیان ها فرق دارد. اصلاً تو تا به حال مادیان سبز دیده بودی؟ من که ندیده بودم. راستی آیا تو هم متوجه شده ای که کوهزاد همان کسی است که مادرانمان را نزدیک دریا پیدا کرد و چون پدر و مادرشان در دریا غرق شده بودند، آن ها را پیش عمه مرمر گذاشت تا بزرگشان کند؟»

مریم انگشت های دو دستش را در هم فرو برد، سرش را پایین انداخت و گفت: «می دانم، همین که کوهزاد را دیدم فهمیدم.»  
گفتم: «راستی! بیا تا فرصت هست و ما هم بی کاریم، بقیه نماز را یادت بدهم.»

مریم گفت: «چه فایده، شاید فرشته آینه پوش برنگردد، شاید لازم نباشد که برای شکستن طلسم دروازه سرزمین نیمه شب های تاریک، نماز بخوانم.»  
گفتم: «خوب، در هر حال تو چند روز دیگر نه ساله می شوی و باید نماز بخوانی، چه به سرزمین نیمه شب های تاریک برویم و چه نرویم. بیا، بیا بقیه نماز را یادت بدهم. سوره حمد را یاد گرفته ای؟»  
مریم جواب نداد.



گفتم: «بله یاد گرفته‌ای، حالا باید یک سوره دیگر هم یاد بگیری که بعد از سوره حمد بخوانی. من در نماز همیشه بعد از سوره حمد، سوره اخلاص را می‌خوانم.» و شروع به خواندن سوره کردم. مریم با صدای آرامی بعد از من آیه‌ها را تکرار می‌کرد. فکر کردم مریم به خوبی سوره اخلاص را یاد گرفته است. این بود که گفتم: «حالا رکوع را برای تو می‌گویم.»

هنوز حرفم کاملاً تمام نشده بود که ناگهان صدای بال‌هایی را از بالای سرمان شنیدیم. حدس زدیم که صدای بال بلبل‌هاست، اما ناگهان فرشته آینه پوش با شاخه درخت نقره پاش که در دست داشت، روبه روی ما ایستاد. من دیدم که لب‌های نقره‌ای مریم به خنده باز شد و به طرف فرشته آینه پوش دوید. بلند شدم. فکر می‌کنم فرشته آینه پوش فهمید که درباره اش چه فکر کرده‌ایم و چه اندازه ناراحت بوده‌ایم، چون با چشمان حنایی اش، مهربان و گرم نگاهمان کرد و ما فهمیدیم که او چه اندازه خوب و پاک و پُرمهر است. بله، فرشته آینه پوش آمده بود و در دستش شاخه‌ای از درخت نقره پاش بود. پس او رفته بود که شاخه درخت را بچیند. پس چرا درخت، جلوی او را نگرفته بود؟ چرا به او اجازه داده بود که شاخه اش را جدا کند؟ فرشته آینه پوش روبه روی ما ایستاد و فهمید که ما سؤال‌های زیادی داریم.

آرام لب گشود و گفت: «درخت نقره پاش می‌داند شکست دادن ابلیس و فرزندان او چه اندازه مشکل است. همچنین می‌داند که ما برای نبرد با او چه اندازه دست خالی هستیم. این است که دوست دارد به ما کمک کند. اول این بلبل را به ما هدیه کرد...»

و به بلبل نقره‌ای که روی شانه اش نشسته بود، اشاره کرد و ادامه داد: «حالا هم یک شاخه اش را به ما هدیه داد تا ماهرترین نی لبک ساز شهر نی لبک سازان از آن نی لبکی بسازد که اذان بگوید.»





## درخت نقره‌پاش

گفتم: «نی لبک اذان‌گو! چطور ممکن است؟»  
فرشته آینه‌پوش طوری نگاهم کرد که انگار سؤال احمقانه‌ای از او کرده‌ام.  
فقط گفت: «خواهی دید، خواهی دید. حالا دیگر باید برویم.»  
بعد به درخت نگاه کرد و همان سکوت طولانی شروع شد. بلبل‌ها زیباترین  
آوازشان را سردادند و ما که دیگر سراپا نقره‌پوش شده بودیم، کاری نداشتیم  
جز آنکه به آواز آن‌ها گوش بدهیم و منتظر فرشته آینه‌پوش بمانیم، که  
می‌دانستیم دارد با درخت نقره‌پاش حرف می‌زند.  
سرانجام فرشته آینه‌پوش گفت: «دیگر کاری نمانده که بکنیم. برویم به شهر  
نی لبک‌سازان، برویم.»

بعد شاخه درخت نقره‌پاش را به مریم داد و با نگاه به او گفت که خوب  
مواظبش باشد. می‌دانستم چرا شاخه درخت را به من نداده است؛ فَلَاحَن  
آسمانی در جیب من بود و فرشته آینه‌پوش می‌خواست مریم هم کاری انجام  
بدهد. من و مریم به شاخه درخت نقره‌پاش نگاه می‌کردیم که فرشته آینه‌پوش  
به پرواز درآمد. خودش قبل از ما پرواز کرد. ما هم آخرین نگاه را به تپه بلبلان  
و درخت نقره‌پاش انداختیم و به طرف شهر نی لبک‌سازان پرواز کردیم، اما  
برای رسیدن به شهر نی لبک‌سازان باید از درختستان انبوه می‌گذشتیم؛ جایی که  
می‌دانستیم فرزند ابلیس منتظر فرصت است تا خنجر خونریزش را پس بگیرد.  
ناگهان یادم آمد که مردم شهر نی لبک‌سازان از فرشته آینه‌پوش خواسته  
بودند راز درخت نقره‌پاش را پیدا کند؛ فکر کردم فرشته آینه‌پوش فراموش  
کرده است راز درخت نقره‌پاش را از درخت بپرسد. گذشته از هر چیز خود من  
هم دلم می‌خواست بدانم که چرا درخت نقره‌پاش شب و روز نقره می‌پاشد؟  
به مریم گفتم: «فرشته آینه‌پوش فراموش کرده راز درخت نقره‌پاش را از  
او بپرسد.»

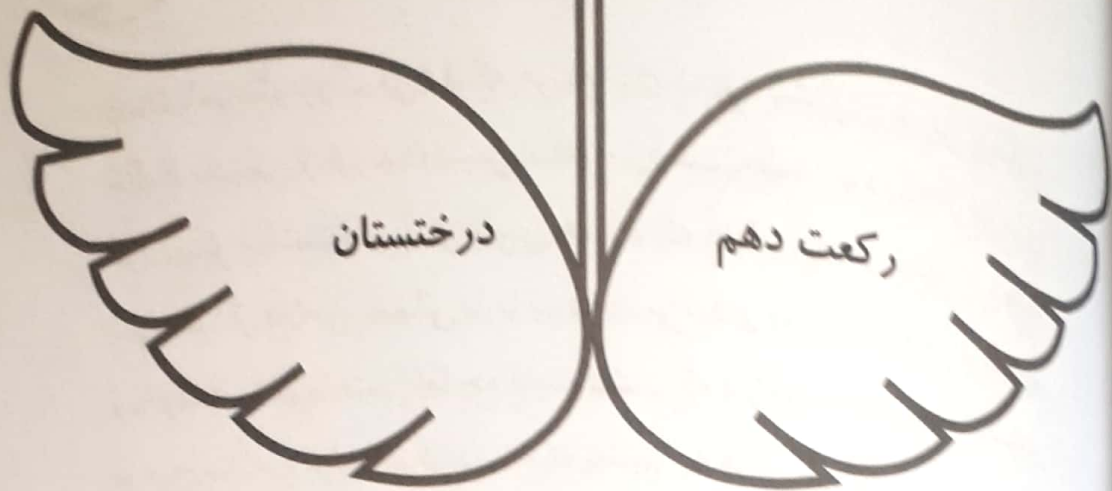
فرشته آینه پوش؛ رکعت نهم



بعد به سرعت پرواز کردم و خودم را به فرشته آینه پوش رساندم. در این هنگام، درست بالای درختستان بودیم. فرشته آینه پوش را صدا زدم و او ایستاد. بلبل نقره ای روی شانهاش و خنجر خونریز در دستش بود. گفتم: «راز درخت نقره پاش ...»

که ناگهان صدای فش فشی شنیدم!





وقتی به فرشته آینه پوش گفتم: «راز درخت نقره پاش ...» ناگهان صدای فش فشی

شنیدم.

بلبل نقره ای روی شانه فرشته آینه پوش چندبار بال زد و گرد نقره از بال هایش بلند شد. صدای فش فش هر دم بلندتر و وحشتناک تر می شد. ما زیر پایمان، به درختستان نگاه کردیم و خدای من، فکرش را که می کنم به خودم می لرزم. مارهایی عظیم و غول پیکر از میان درختستان به طرف ما می آمدند. آنها نیش های بلند و دو شاخه داشتند و بدنشان با فلس هایی سیاه و بزرگ، درست به اندازه من، پوشیده شده بود. یکی از مارها به طرف فرشته آینه پوش رفت. فرشته آینه پوش خودش را به موقع بالا کشید، اما مار که انتهایش در درختستان و سرش در آسمان بود و هر لحظه هم بلندتر می شد، او را تعقیب کرد. مثل این بود که مار کش می آمد و هر قدر که می خواست می توانست بزرگ شود. مار دیگر به طرف من آمد. من هراسان به طرف بالا پرواز کردم. یکی از مارها هم مریم را تعقیب کرد. آه همه جا پر از مارهای سیاه خوفناک بود. در آن حال که پرواز می کردم تا خودم را از دسترس مار غول پیکر دور کنم، دلم می خواست بدانم مارها چند تا هستند، اما ماری که مرا تعقیب می کرد



چنان با سرعت بزرگ می شد که هر دم نزدیک بود نیشش را به من برساند. ناگهان یاد یکی از فرزندان ابلیس افتادم: ماردست! مطمئن بودم که آن مارهای غول پیکر انگشت های پسر ابلیس هستند که آن طور به مار تبدیل شده اند. نمی دانم اگر فلاخن آسمانی با ما نبود چه می شد و ما چه اندازه می ترسیدیم و خودمان را می باختیم؟ اما چه فایده داشت که فلاخن آسمانی با ما باشد و ما هیچ سلاحی برای جنگیدن نداشته باشیم. مارها ده تا بودند و در حالی که زبان های باریک و بلندشان را درآورده بودند و فش فش خوفناکی را سر داده بودند، به طرف ما می آمدند و ما تا جایی که توان داشتیم به طرف بالا پرواز می کردیم، اما این تعقیب و گریز تا کی می توانست ادامه پیدا کند؟ با خودم گفتم: «به زودی خسته و طعمه مارها خواهیم شد.»

به مریم نگاه کردم که شاخه درخت نقره پاش را که قرار بود نی لبک اذان گو از آن ساخته شود، محکم در دست گرفته بود و از دست مارهایی که تعقیبش می کردند، فرار می کرد. ناگهان در یک لحظه همه جا خاکستری و بعد تاریک شد و من جز چشمان مارها که در تاریکی می درخشیدند، چیزی ندیدم. چشمان مارها چنان درخشان بود که اطرافشان را روشن می کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟! چرا همه جا تاریک شده بود؟! ناگهان در روشنایی چشمان مارها فرشته آینه پوش را دیدم که خنجر خونریز را از غلافش درآورده بود و به طرف مارها پیش می رفت. ما فهمیدیم که تاریک شدن هوا به خاطر آن است که خنجر خونریز از غلافش بیرون آمده است. مارهایی که من و مریم را تعقیب می کردند ما را رها کردند و به طرف فرشته آینه پوش پیش رفتند. بلبل نقره ای آمد و روی شانه من نشست. گمانم خیلی نگران فرشته آینه پوش بود. ما همان طور وسط زمین و آسمان ایستاده بودیم و فرشته آینه پوش را نگاه می کردیم که با شجاعت بی نظیری خنجر را در گلوگاه اولین مار فرو





برد. مار نعره‌ای کشید و پیچ و تاب می خورد و ما دیدیم که چگونه چشمان پرنورش، کم نور و کم نورتر و سپس خاموش شدند. مار مُرده بود. فرشته آینه پوش او را از پای درآورده بود، اما هنوز نه تا مار دیگر وجود داشت؛ نه مار گول آسا که حالا خشمگین تر هم شده بودند و به طرف فرشته آینه پوش پیش می رفتند. فرشته آینه پوش با خنجر خونریز میان آن‌ها محاصره شده بود و به آن‌ها ضربه‌های هولناک می زد، طوری که ما از همان جا که بودیم دیدیم چطور خون مارها فوران می کند و به بالا پاشیده می شود. مثل این بود که باران خون از زمین به آسمان می پاشید. ما خودمان را بالا کشیدیم. چون دلمان نمی خواست به خون شیطان آلوده شویم. با اینکه فرشته آینه پوش خوب از پس مارها بر می آمد و یکی بعد از دیگری را از پای می انداخت، دیدن آن صحنه برای من ناراحت کننده بود. چطور می توانستم همان طور بایستم و ببینم که مارها فرشته آینه پوش را محاصره می کنند؟ چقدر بد است که آدم سلاحی نداشته باشد و چقدر بد است که آدم کاری از دستش بر نیاید. وای که چقدر احساس ناتوانی و کوچکی می کردم. ما در روشنایی نور چشم مارهای باقی مانده، فرشته آینه پوش را دیدیم که با مارهای شیطانی می جنگید و ذرات نقره از سر و رویش می ریخت. گفتم: «این عادلانه نیست، آن همه مار شیطانی و خوفناک و یک فرشته آینه پوش. چرا کسی به ما کمک نمی کند؟ چرا ما سلاحی برای جنگیدن نداریم؟»

مریم با صدای بغض آلودی گفت: «بیا دعا کنیم، بیا دعا کنیم خداوند فرشته آینه پوش را نجات دهد.»

و ما هر دو با هم دعا کردیم. من نمی دانم در آن لحظات دلهره آور مریم چه دعایی کرد، اما من همان طور که چشم به نبرد فرشته آینه پوش با پنج مار باقی مانده داشتم، دعا کردم:

## فرشته آینه پوش؛ رکعت دهم



ای پشتیبان کسی که پشتیبان ندارد  
ای پناه کسی که پناه ندارد  
ای فریادرس کسی که فریادرس ندارد  
ای یار ناتوانها  
ای اجابت کننده دعاها  
ای خدا، ای خدا، ای خدا  
تو توانایی

تو توانایی به دفع آنچه گرفتاریم.

من و مریم همان طور دعا می کردیم و از خداوند می خواستیم که به فرشته آینه پوش کمک کند. من دستم را در جیب بردم و فلاخن آسمانی را لمس کردم. آه، چه می شد اگر سنگ های عقیق قرمز با ما بود؟ چه می شد اگر یکی از آن هفت سنگ را داشتیم و با آن مارهای شیطانی را نابود می کردیم؟  
من همان طور به فرشته آینه پوش نگاه می کردم و احساس می کردم که او خسته شده و نیرویش را از دست داده است.

در همین هنگام صدای مریم را شنیدم که به بلبل نقره ای روی شانه من می گفت: «بخوان دیگر، بخوان، مگر قرار نیست که به فرشته آینه پوش کمک کنی. بخوان تا بلبل های تپه بلبلان بیایند. بین فرشته آینه پوش چقدر تنهاست!»  
اما بلبل نقره ای فقط جیکی زد و خاموش شد. بعد ناگهان مریم جیغ زد. چون سه مار باقی مانده، فرشته آینه پوش را به دام انداخته و به دورش پیچیده بودند. فرشته آینه پوش تلاش می کرد که خنجر خونریز را در جایی از بدن مارها فرو کند، اما آنها که از قصد فرشته آینه پوش خبر داشتند، خودشان را کنار می کشیدند. فرشته آینه پوش همان طور که گرفتار مارها شده بود، پیچ و تاب می خورد.





مریم رویش را برگرداند. طاقت دیدن آن صحنه را نداشت، اما من طاقت بی‌کارماندن را نداشتیم. نمی‌خواستم همان‌طور بایستم و شاهد نابودی فرشته‌آینه‌پوش باشم. پس به طرف صحنه نبرد پیش رفتم. بلبل نقره‌ای از روی شانه‌ام بلند شد. به طرف مارها رفتم. هیچ نمی‌دانستم چه کار باید بکنم، من که سلاحی نداشتیم تا با مارها بجنگم. پس چرا آن‌طور شجاعانه به طرف آن‌ها پیش می‌رفتم؟

من فقط امیدوار بودم که مارها با دیدن من، فرشته‌آینه‌پوش را رها کنند. می‌خواستم حواس آن‌ها را پرت کنم. وقتی نزدیک مارها رسیدم دستم را بی‌اراده در جیبم بردم، جیبم پر از آب‌نبات بود. خواستم مستی از آب‌نبات‌ها را بیرون بیاورم و با آن‌ها مارها را فریب بدهم؛ خوب ... در آن لحظات مرگ و زندگی، آدم هر فکر احمقانه‌ای می‌کند تا نجات پیدا کند و من فکر می‌کردم با آب‌نبات‌ها می‌توانم آن سه مار شیطانی باقی‌مانده را فریب بدهم. من به همین قصد دستم را در جیب کردم، اما به غیر از آب‌نبات‌های شفاف زردرنگ یک مهر هم در جیبم داشتم، مهر آینه‌دار، همان که عمه مرمر داده بود تا وقتی که دور از خانه هستم با آن نماز بخوانم. من فقط از روی خشم و ناچاری بودم که مهر آینه‌دار را به طرف مارها پرتاب کردم و آن وقت ... باورکردنی نبود! مهر آینه‌دار من سه مار باقی‌مانده را به آتش کشید و در یک لحظه همه‌شان را دود کرد.

فرشته‌آینه‌پوش خنجر خونریز را در غلافش گذاشت. همه‌جا روشن شد و ما دود تیره، بدبو و بسیار غلیظی دیدیم که از سوختن مارها به وجود آمده بود. فکرش را بکنید آن مهر آینه‌دار چه قدرتی داشت! ما همان‌طور ایستاده بودیم و به دود تیره که کم‌کم ناپدید می‌شد، نگاه می‌کردیم.

مریم با بلبلی بر روی شانه، خودش را به ما رساند و هیجان‌زده اما خندان



و پرانرژی پرسید: «چه شد؟ چطور این اتفاق افتاد؟» و من بهت زده و ناباور به باقی مانده دود نگاه می کردم. راستش خودم هم نمی دانستم چه شده بود. فقط گفتم: «مهر آینه دار همه شان را نابود کرد.»

مریم گفت: «عمه مرمر می گفت که مهر از تربت امام حسین ساخته شده است.»

من گفتم: «پس امام حسین به ما کمک کرده. آه که چقدر ترسیده بودم.» فرشته آینه پوش نفس زنان به ما نگاه کرد و ما دیدیم که چشمان حنایی اش چقدر خسته است. بلبل نقره ای روی شانه فرشته آینه پوش نشست، نوک نقره ای اش را باز کرد و شادمانه خواند و ما دیدیم که از نوکش نقره می ریزد. مریم چوب درخت نقره پاش را به طرف بلبل نقره ای تکان داد و گفت: «آه این چه موقع خواندن است؟ آن موقع که باید می خواندی نخواندی. حالا...» و همان طور تهدیدکنان چوب را به طرف بلبل نقره ای تکان می داد و وانمود می کرد می خواهد او را بزند.

فرشته آینه پوش گفت: «قرار نیست در اوّل سفر از تمام سلاح هایمان استفاده کنیم. ما راه سختی پیش رو داریم و بلبل نقره ای این را می داند.» بلبل نقره ای همان طور می خواند که فرشته آینه پوش گفت: «وقت کم است، می ترسم به موقع به دروازه سرزمین نیمه شب های تاریک نرسیم.» سپس ما به طرف شهر نی لبک سازان پرواز کردیم.

مریم آهسته طوری که فقط من بشنوم، گفت: «دیدی؟ دیدی؟ حتی یک قطره از خون مارها به فرشته آینه پوش نپاشیده است. در حالی که آن همه خون از آنها فواره زد. یادت هست؟»

من یاد باران خون چند لحظه، پیش افتادم و گفتم: «یادم هست.»

مریم پرسید: «به نظر تو عجیب نیست؟»





## درختستان

گفتم: «خوب، تا اندازه‌ای عجیب است، اما من فکر می‌کنم ما گاهی فراموش می‌کنیم که او یک فرشته است و خون هیچ شیطنی آلوده‌اش نمی‌کند.»  
آنوقت همان‌طور که گرد نقره از سر و رویمان می‌ریخت، به طرف شهر  
نی‌لبک‌سازان پرواز کردیم.



ما به شهر نی لبک سازان رسیدیم و در همان میدانگاهی فرود آمدیم. گویا مردم می دانستند که ما به آن شهر باز خواهیم گشت. بیشتر آنان در میدانگاهی جمع شده بودند و چشم به راهی داشتند که ما از آنجا می آمدیم. صدای هیچ نی لبکی به گوش نمی رسید و هیچ پرنده ای آواز نمی خواند. شهر ساکت و خاموش بود. ما جلوی پای آنان فرود آمدیم. و قبل از هر کس بابا نی نوارا دیدیم که به ریش های نقره ای اش دست کشید و گفت: «ما اینجا بودیم و صدای نعره شیطان ماردست را شنیدیم. همچنین دیدیم که چگونه درختستان تیره و تار شد. فهمیدیم که خنجر خونریز را پیدا کرده اید و با مارهای شیطان ماردست می جنگید. خوب شد که خنجر خونریز را پیدا کردید. خوب شد که شیطان ماردست را شکست دادید.»

خنجر خونریز در دست فرشته آینه پوش بود و همه به آن نگاه می کردند، اما هیچ کس جرئت دست زدن به آن را نداشت. مردی که تا آن موقع او را ندیده بودیم و جمجمه استخوانی و چشمان فرورفته ای داشت، گفت: «ما اینجا به صدای خوفناک مارها گوش می کردیم، اما کاری از دستان ساخته نبود و سلاحی نداشتیم، تنها سلاحمان دعاهایمان بود. ما تمام مدت که شما با شیطان





ماردست می جنگیدند برای پیروزیتان دعا می کردیم.»  
فرشته آینه پوش با سپاسگزاری نگاهش کرد و گفت: «مطمئنم که دعاهای شما ما را بر آن هیولا پیروز کرد.»

پیرمرد بانشاط به شاخه درخت نقره پاش نگاه کرد و گفت: «این دیگر چیست؟ نکند شاخه درخت نقره پاش باشد؟!»

مریم گفت: «اتفاقاً شاخه درخت نقره پاش است.»

بابا نی نوا گفت: «چطور آن درخت به شما اجازه داد که یکی از شاخه هایش را بکنید؟»

فرشته آینه پوش گفت: «من با درخت حرف زدم و به او گفتم که چه سفر پرخطری در پیش داریم. این بود که درخت اجازه داد یکی از شاخه هایش را بکنم تا ماهرترین استاد شهر نی لبک سازان از آن نی لبکی بسازد؛ نی لبکی که با چوب درخت نقره پاش ساخته شود به جای هر نوایی اذان خواهد گفت.»  
مردم با شگفتی گوش کردند و هیچ نگفتند. کمی که گذشت تازه همه شان شروع شد؛ همگی شروع کردند به حرف زدن با یکدیگر.

یکی می گفت: «چطور چنین چیزی ممکن است؟ هیچ نی لبکی تا به حال اذان گو نبوده است.»

و دیگری در جوابش می گفت: «شاید چون هیچ نی لبکی از چوب درخت نقره پاش ساخته نشده است.»

بابا نی نوا گفت: «اگر راز درخت نقره پاش را می دانستیم، آن وقت می فهمیدیم که آیا ممکن است نی لبکی اذان بگوید یا نه.»

آن وقت همه به فرشته آینه پوش نگاه کردند تا بدانند آیا او به راز درخت نقره پاش پی برده است یا نه. یاد آمد که موقع بازگشت از تپه بلبلان، همین که خواسته بودم به فرشته آینه پوش یادآوری کنم که راز درخت نقره پاش را پیدا



## نی لبک اذان گو

کند، شیطان ماردست حمله کرده بود و ما همه چیز را فراموش کرده بودیم. منتظر بودم که فرشته آینه پوش به آنان بگوید که به راز آن پی نبرده است یا فراموش کرده است راز درخت را پیدا کند، اما فرشته آینه پوش گفت: «من راز درخت نقره پاش را فهمیده ام!»

من و مریم با حیرت نگاهش کردیم. همه ساکت شدند. همه به اندازه ما حیرت زده بودند.

فرشته آینه پوش گفت: «درخت نقره پاش شب و روز خداوند را تسبیح و ستایش می کند. موقعی که درخت به تسبیح خداوند مشغول است از شاخه ها و برگ هایش نقره می افشاند. در واقع این تسبیح اوست که به صورت گرد نقره به هر سو پراکنده می شود.»

لحظه ای سکوت همه جا را فرا گرفت. انگار کسی توان حرف زدن نداشت، انگار کسی نمی خواست حرف بزند، انگار همه دوست داشتند به جای هر حرفی به حرف های فرشته آینه پوش فکر کنند. این درست احساس من بود. دلم می خواست به گوشه ای ساکت و خلوت بروم و درباره درختی فکر کنم که تسبیح و نیایشش به صورت گرد نقره بر دنیا افشانده می شود. به یاد تپه بلبلان افتادم که چه اندازه بزرگ و بلند بود. پس درخت نقره پاش به اندازه ذرات آن تپه بزرگ خداوند را نیایش کرده بود. پس نماز ما آدم ها در مقابل تسبیح آن درخت چقدر کم بود!

اولین کسی که سکوت را شکست، بابا نی نوا بود که گفت: «حالا باید ماهرترین استاد نی لبک ساز شهر را خبر کنیم تا از این چوب باارزش، نی لبک بسازد.»  
مرد جوانی که موقع ورودمان به طور غم انگیزی نی می زد، گفت: «استاد نی لبک ساز من، ماهرترین استاد این شهر است.»

بابا نی نوا گفت: «او را می شناسم، بله. غیر از او این کار از عهده هیچ کس





بر نمی آید.»

فرشته آینه پوش که کمی وقت، دغدغه همیشگی اش برای رسیدن به سرزمین نیمه شب های تاریک بود، گفت: «پس زودتر پیش او برویم تا ساختن نی لبک را شروع کند.»

مرد جوان گفت: «کارگاه استاد نی لبک ساز همین نزدیکی هاست. بیایید به آنجا برویم.»

بعد فرشته آینه پوش، بابا نی نوا، من و مریم و چند تا بچه دیگر دنبال مرد جوان راه افتادیم. بقیه مردم رفتند تا به کارهایشان برسند. ما همان طور که می رفتیم کارگاه های نی لبک سازی فراوانی را می دیدیم و از کنار هر کدام که رد می شدیم. صدای نی لبکی خوش صدا را می شنیدیم. صدای هر نی لبک را که می شنیدیم با خودم می گفتم: «امکان ندارد، امکان ندارد از این خوش صداتر نی لبکی پیدا شود.» اما همین که به کارگاه بعدی می رسیدیم نظرم عوض می شد، چون صدای نی لبکی را می شنیدم که همان اندازه و یا بیشتر از آن، خوش صدا بود.

بچه هایی که دنبال ما می آمدند دختر و پسرهایی بودند که از دیدن فرشته آینه پوش سیر نمی شدند و دائم دوروبر او می پلکیدند و به تنش دست می کشیدند. آن قدر بچه ها به او دست زده بودند که تقریباً نقره های روی تنش پاک شده و بار دیگر بدن آینه ای اش معلوم شده بود. بلبل نقره ای روی شانه او نشسته بود و خودش را در آینه پیکر فرشته آینه پوش نگاه می کرد. گویی بلبل نقره ای هم از رنگ نقره ای بال هایش خوشش آمده بود که آن همه به خودش نگاه می کرد. من و مریم هم با آن پوشش نقره ای باید خیلی شگفت انگیز به نظر می آمدیم، اما نه من و نه مریم، هیچ کدام به اندازه فرشته آینه پوش برای بچه ها جالب و شگفت انگیز نبودیم. شاید دلیلش این بود که هر کس می توانست به



## نی لبک اذان گو

راحتی از درختستان بگذرد، به تپه بلبلان برود و در گرد نقره غلت بزند تا سراپا نقره‌ای شود و بعید نبود هر پسر و دختر شهر نی لبک سازان دست کم یک بار در عمرش در گرد نقره غلت زده باشد!

همان طور می رفتیم و بر فراز سرمان دسته‌ای پرنده در پرواز بودند. خانه‌های کوچک و نقلی شهر مرا یاد قصه‌هایی که خوانده بودم، می انداخت. هر خانه به رنگی بود و مردم شهر نی لبک سازان چقدر در انتخاب رنگ باسلیقه بودند. آن‌ها زیباترین و لطیف‌ترین رنگ‌ها را برای رنگ‌زدن خانه‌هایشان انتخاب کرده بودند؛ آبی، زرد، صورتی، فیروزه‌ای، گل‌بهی، نیلی، سبز، لیمویی ... این رنگ‌ها چه جلوه‌ای به شهر داده بود! و درختان شهر با آن برگ‌های براقشان آن قدر زیبا بودند که انگار باد، مستی گرد نقره از تپه بلبلان برداشته و بر سر و روی درختان پاشیده بود. به راستی که شهر چهره‌ای خیال‌انگیز داشت و من نمی‌توانستم باور کنم که آن شهر را در بیداری می‌بینم. به راستی آن راهی که می‌رفتیم، جاده رؤیا و خیال نبود؟

وقتی که یک گاری پُر از نی لبک از کنارمان گذشت، طاقتم را از دست دادم و به مریم گفتم: «باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم که خواب نمی‌بینم، ببین چقدر شهر زیباست. یک گاری پُر از نی لبک ... درختانی با برگ‌های درخشان، خانه‌هایی با لطیف‌ترین رنگ‌ها و ما با این لباس‌های نقره‌ای که می‌رویم تا استاد نی لبک‌ساز، از چوب درخت نقره‌پاش نی لبک اذان گو بسازد ... نه ... نه این‌ها واقعیت ندارد. من خواب می‌بینم.»

مریم خندید و با چوب درخت نقره‌پاش به شانهم زد و گفت: «پس حالا بیدار شو، از خواب بیدار شو.»

هر دو خندیدیم. گفتم: «اگر خواب و خیال است، خواب و خیال شیرینی است و من دوست دارم باز هم بخوابم. پس چوبت را کنار بکش.»





در همین هنگام ما جلوی در کوچکی ایستادیم؛ دری چوبی و سبز رنگ. مرد جوان گفت: «اینجا کارگاه استاد نی لبک ساز است.»

در کارگاه باز بود و پیرمردی با موهایی انبوه، پشت به ما روی صندلی نشسته بود و مشغول کاری بود. گاهی تکان خفیفی می خورد و باز بی حرکت می ماند. نوری سفید از سقف بر او می تابید و حالتی سحرآمیز به او می بخشید. مرد جوان از دم در گفت: «استاد، استاد ...»

از همان جا که بودیم سرک کشیدیم تا استاد نی لبک ساز را ببینیم، اما او صورتش رو به دیوار بود و ما نمی توانستیم چهره اش را ببینیم. حتی وقتی مرد جوان او را صدا زد او برنگشت. من حدس زدم چنان غرق در کارش است که صدای مرد جوان را نمی شنود.

مرد جوان بار دیگر گفت: «استاد، استاد ...» و چند قدم به داخل کارگاه رفت. ناگهان صدایی خشن و زمخت گفت: «ساکت باش پسر، تا کی خیال داری با آن صدایت که مثل صدای ارّه است عذابم بدهی؟»

مرد جوان به طرف ما برگشت و ما دیدیم که لبخند می زند. او به هیچ وجه از بدخلقی استاد نی لبک ساز نرنجیده بود. ما همان طور به او و به موهای انبوه استاد نی لبک ساز نگاه می کردیم که مرد جوان به آرامی گفت: «کمی بداخلاق است، اما استاد بی نظیری است. او استاد استادان است. همه نی لبک سازان این شهر شاگردی او را کرده اند.»

استاد نی لبک ساز گفت: «پُر حرفی نکن پسر!»

ما همان طور ایستاده بودیم و می دانستیم که فرشته آینه پوش نگران وقت است. در همین موقع بابا نی نوا را دیدیم که به کارگاه رفت و گفت: «بدخلقی را کنار بگذار استادک و گوش کن بین چه می گویم!»

استاد نی لبک ساز با عصبانیت رویش را برگرداند و ما دیدیم که او چه اندازه



## نی لبک اذان گو

خوش سیما است. بله او پیرمرد زیبایی بود و با وجود چین و چروکی که تمام صورتش را پوشانده بود، ذره‌ای زشت و نازیبا به نظر نمی‌رسید. استاد نی لبک ساز گفت: «باز هم به من گفتی «استادک» یادت باشد که فقط تویی که مرا این طور تحقیرآمیز صدا می‌زنی.»

صدای استاد نی لبک ساز خشن بود. در یک دستش نی لبکی نیمه‌ساخته و در دست دیگرش تیغه‌ای بود که با آن چوب را تراش می‌داد.

بابا نی نوا گفت: «تا زمانی که این طور بداخلاق و بدرفتاری استادک صدایت می‌زنم. حالا گوش کن استادک، فرشته جهانگرد اینجاست و ...»

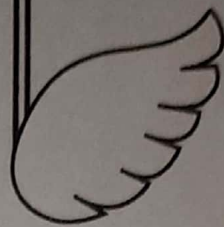
و ما دیدیم که استاد نی لبک ساز از پشت موهایی که روی چشمان بزرگ و براقش ریخته بود، به فرشته آینه‌پوش نگاه کرد و همان‌طور مبهوت ماند. ما همه ساکت شدیم. گویا دوست داشتیم که اعجاب و شگفتی را در آن چهره زیبای سالخورده، نگاه کنیم. استاد نی لبک ساز به خود که آمد، چند قدم به طرف فرشته آینه‌پوش برداشت. آن قدر محو تماشای او شده بود که من و مریم را ندید. شاید او هر روز بچه‌هایی را در شهر نی لبک سازان می‌دید که مانند ما نقره‌پوش بودند.

استاد نی لبک ساز باز هم به فرشته آینه‌پوش نزدیک شد. نمی‌دانم قدرت حرف زدن نداشت و یا اینکه نمی‌خواست حرف بزند. در هر حال، همان‌طور ایستاد و با شگفتی به فرشته آینه‌پوش نگاه کرد.

بابا نی نوا گفت: «باید نی لبکی بسازی که اذان بگوید، فهمیدی!» و به طرف مریم آمد و چوب را از دست او گرفت و به استاد نی لبک ساز گفت: «این چوب درخت نقره‌پاش است. حالا این را بگیر و نشان بده که چقدر هنرمندی، نشان بده که اگر خلق خوشی نداری، دستانت اعجاب می‌کند.»

چوب درخت نقره‌پاش را در دست استاد نی لبک ساز گذاشت و ما دیدیم که





دستان او می‌لرزد. به چوب دست کشید و زیر لب گفت: «نی لبک اذان گو؟!»  
و ما دیدیم که صدایش چه اندازه نرم و دلنشین شده است. فرشته آینه‌پوش  
گفت: «خواهش می‌کنم عجله کنید، ما فرصت نداریم.»

استاد نی لبک ساز سرش را با احترام تکان داد. با وجود بدخلقی اش چقدر با  
فرشته آینه‌پوش مؤدبانه رفتار می‌کرد.

استاد نی لبک ساز چوب درخت نقره‌پاش را محکم در دست گرفت و گفت:  
«باشد، خیلی زود کارم را شروع می‌کنم. من زیاد بدخلق نیستم، اما سال‌ها کار  
یکنواخت خسته‌ام کرده است.»

سال‌هاست که نی لبک می‌سازم، اما همه‌شان یک جورند، حالا یکی کمی  
خوش صداتر و یکی کمی بدصداتر، چه فرقی می‌کند، اما حالا با این نی لبکی  
که خواهم ساخت...»

آن وقت دیگر حرفش را ادامه نداد. یعنی بابا نی نوا نگذشت که حرفش را  
تمام کند، چون میان حرفش پرید و گفت: «دیگر حرف بس است، کارت را  
شروع کن.»

و همراه مرد جوان از کارگاه بیرون آمد و در را پشت سرش بست. لبخند  
دلگرم‌کننده‌ای به ما زد و ما فهمیدیم که نی لبک اذان‌گو ساخته خواهد شد، اما  
تا آن موقع چه باید می‌کردیم؟ آیا همان‌طور می‌خواستیم کنار در سبز کارگاه  
بایستیم و درودیوار شهر را نگاه کنیم؟ بابا نی نوا از ما خواست که به خانه‌اش  
برویم و تا ساخته‌شدن نی لبک کمی استراحت کنیم، اما فرشته آینه‌پوش گفت  
که روی نیمکت‌ها استراحت می‌کند. بنابراین همگی به طرف اولین نیمکت  
رفتیم. فرشته آینه‌پوش، بابا نی نوا و مرد جوان روی نیمکت نشستند. یکی  
از دخترها که روبانی آبی به گوشه موهایش زده بود، کنار فرشته آینه‌پوش  
ایستاد و گفت: «من تا چند روز دیگر نه ساله می‌شوم و نماز می‌خوانم. مادرم



## نی لبک اذان گو

می گوید که نمازهای ما تبدیل به پروانه‌های نورانی می‌شوند و توی کیسه فرشته‌های جهانگرد می‌روند. هر چه فکر می‌کنم نمی‌فهمم چگونه نمازم پروانه می‌شود؟»

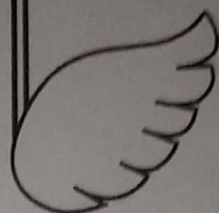
فرشته آینه‌پوش به دخترک لبخندی زد و روبان کنار سر او را مرتب کرد. همه حتی بابانی نوا منتظر جواب او بودند. گویا همه می‌خواستند بدانند چطور هر نوبت نماز به پروانه‌های نورانی تبدیل می‌شود؟

فرشته آینه‌پوش به من و مریم نگاه کرد. سپس به من گفت: «آیا مریم نمازش را خوب یاد گرفته است؟ آیا آنچه را باید به او یاد بدهی، یاد داده‌ای؟»  
گفتم: «بله، چیز زیادی نمانده که به او یاد بدهم، فقط...»

فرشته آینه‌پوش گفت: «پس تا فرصت باقی است هر چه را که نمی‌داند به او یاد بده. حالا بروید و روی یکی از نیمکت‌ها بنشینید. تا آن موقع من به این دختر کوچک می‌گویم که چگونه نمازش پروانه می‌شود و در باغ بهشت منتظرش می‌ماند.»

می‌خواستم به فرشته آینه‌پوش بگویم که من هم به اندازه آن دختر کوچک دلم می‌خواهد در این باره چیزهایی بدانم، اما دلم نمی‌خواست با حرف فرشته آینه‌پوش مخالفت کنم. از طرف دیگر وظیفه من در این سفر یاد دادن نماز به مریم بود. دلم نمی‌خواست وظیفه‌ام را خوب انجام ندهم. با خودم گفتم: «چه فایده دارد که از دریای سیاه و سرخ و کوهستان مخوف بگذریم، اما پشت دروازه سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک بمانیم و نتوانیم طلسم را بشکنیم، فقط به این دلیل که من وظیفه‌ام را خوب انجام نداده‌ام.»  
با این فکر که بعداً و در فرصتی مناسب از فرشته آینه‌پوش درباره پروانه‌های نورانی سؤال خواهم کرد، دست مریم را گرفتم و با هم به طرف یکی از نیمکت‌ها رفتیم. در شهر نی لبک‌سازان زیر هر درخت یک نیمکت بود. شاید





به این دلیل که اگر کسی ناگهان خواست نی بزند، روی آن‌ها بنشیند، خودش را به دست سایه درختان بسپارد و در نی لبکش بدمد. البته این فقط حدس من بود و من دوست داشتم خیال کنم که نیمکت‌ها برای چنین کاری زیر درختان سپیدار گذاشته شده‌اند.

وقتی که با مریم روی یکی از نیمکت‌ها نشستیم، مریم برایم از نگرانی‌اش گفت. او گفت از موقعی که فرشته آینه پوش به او گفته است که طلسم سرزمین نیمه شب‌های تاریک با نماز او می‌شکند، دچار این دلهره شده است که نکند تا آن موقع نماز را یاد نگیرد. بله، در شهر نی لبک‌سازان مریم برای من درد دل می‌کرد و من خوشحال بودم که آن قدر به او نزدیک هستم که او از نگرانی‌هایش برایم حرف می‌زند. دست او را در دست گرفتم و فشار دادم. این روشی بود که هرگاه مادرم می‌خواست دل‌داری‌ام بدهد، به کار می‌برد. دست مریم را به نرمی فشردم و گفتم: «نگران نباش، تو نماز را به خوبی یاد می‌گیری. خواهی دید. تو قسمت مهم نماز را که حمد و سوره باشد بلدی مگر نه؟! آن روز در جلگه نیلوفران سوره حمد را خواندی و من دیدم که اشتباهی نداشتی. سوره اخلاص را هم زیر درخت نقره پاش با هم خواندیم. حالا اگر تشهد و سلام را هم یاد بگیری دیگر می‌توانی مطمئن باشی که می‌توانی نماز را بدون ایراد بخوانی. حالا گوش کن تا تشهد و سلام را به تو یاد بدهم.»

آن وقت همان طور که دست کوچک، لاغر و نقره‌ای مریم را در دست داشتم و نگاهم به چشمان کبود رنگ او بود، سه بار تشهد را برای او خواندم. هر سه بار هم مریم آن را تکرار کرد. آن وقت از او خواستم خودش به تنهایی بخواند و او چنان سریع و بدون غلط تشهد را خواند که تعجب کردم. انگار سال‌ها بود که او تشهد را بلد بود.

با شادی بلند شدیم و همان طور که دست یکدیگر را گرفته بودیم، بالا و



## نی لبک اذان گو

پایین پریدیم. گفتم: «تو یاد گرفتی، تو یاد گرفتی. دیدی بی خود نگران بودی؟ حالا بیا تا سلام را هم به تو یاد بدهم.»  
من می گفتم و مریم تکرار می کرد. بعد از او خواستم که خودش به تنهایی سلام را بخواند و او خواند.

و او آن چنان بی غلط و روان می خواند که راستش حیرت کردم. چطور مریم توانسته بود به آن خوبی یاد بگیرد! ما بار دیگر از روی نیمکت بلند شدیم و وَرجه وَرجه کردیم. نقره از سرور و ایمان می ریخت. ناگهان مریم ایستاد و گفت: «گوش کن شایسته، این شهر باعث شده است که من زودتر از همیشه تشهد و سلام را یاد بگیرم؛ آره ... این درختها، این خانهها، این نوای نی لبکها و این پرندگان که دائم از کنار گوشمان رد می شوند همه اینها باعث می شوند که من زود یاد بگیرم.»

به او گفتم: «درست است، اما خودت هم خواستی یاد بگیری. تو می دانی که ما به زودی به سرزمین نیمه شبهای تاریک می رویم. تو می دانی که طلسم آنجا با نماز تو شکسته می شود. این است که تمام حواست را جمع کردی و یاد گرفتی.»

همان طور که حرف می زدم، دوست داشتم به مریم بقبولانم که خودش بیشتر از حال و هوای دوست داشتنی و سحرآمیز شهر نی لبک سازان در یادگرفتن تشهد و سلام نقش داشته است.

در این هنگام ناگهان صدایی به گوش رسید. کسی اذان می گفت؛ کسی با صدایی آسمانی، با صدایی که همه را به پاکی و نور دعوت می کرد، اذان می گفت. ما که تا آن روز با چنان صدای آسمانی و پاکی اذانی را نشنیده بودیم، احساس می کردیم صدای اذان مثل بوی گل های جلگه نیلوفران ما را در خود می پیچید و مست می کند. همه شهر نی لبک سازان ساکت شده بود و فقط





صدای اذان به گوش می رسید. از همان جایی که نشسته بودیم فرشته آینه پوش و اطرافیانش را می دیدیم که همه گوش به آوای اذان سپرده بودند. هیچ کس توان جنیدن و حرکت کردن نداشت. در میان آن همه شگفتی که شهر را در برگرفته بود، با خودم گفتم: «این صدای نی لبک اذان گوست. نی لبک اذان گو ساخته شده است. صدای هیچ انسانی این قدر آسمانی و پاک نیست.»

بعد به مریم نگاه کردم و گفتم: «نی لبک اذان گو ساخته شده، این نی لبک اذان گوست که اذان می گوید!»

اذان تمام شده بود که به طرف کارگاه استاد نی لبک ساز دویدیم. قبل از ما کسان دیگری خودشان را به آنجا رسانده بودند. جمعیت را کنار زدیم و مرد جوان را دیدیم که روی سکوی جلوی کارگاه ایستاده بود و در نی لبک اذان گو می دمید؛ نی لبکی که از چوب درخت نقره پاش و به دست استاد نی لبک ساز ساخته شده بود. استاد نی لبک ساز کنار سکو ایستاده و سرش را به زیر انداخته بود. چهره اش دگرگون و جوان شده بود. باز هم این بابا نی نوا بود که سکوت را شکست و به استاد نی لبک ساز گفت: «استاد بزرگ، تو نی لبک اذان گو را ساختی. همین افتخار تا پایان عمر برای تو بس است که نی لبک اذان گو به دست تو ساخته شده است. به تو تبریک می گویم.»

همه کسانی که آنجا جمع شده بودند، به استاد نی لبک ساز تبریک گفتند و به پشت او دوستانه دست زدند. استاد نی لبک ساز دستپاچه بود و نمی دانست چه کند. بابا نی نوا گفت: «حالا که ظهر شده است، حالا که اذان گفته شده است پس چرا نماز جماعت نخوانیم؟»

همه با پیشنهاد بابا نی نوا موافق بودند. همچنین موافق بودند که نماز را در میدانگاهی و روی سبزه ها بخوانند.

من به فرشته آینه پوش گفتم: «فرصت هست نماز بخوانم؟»



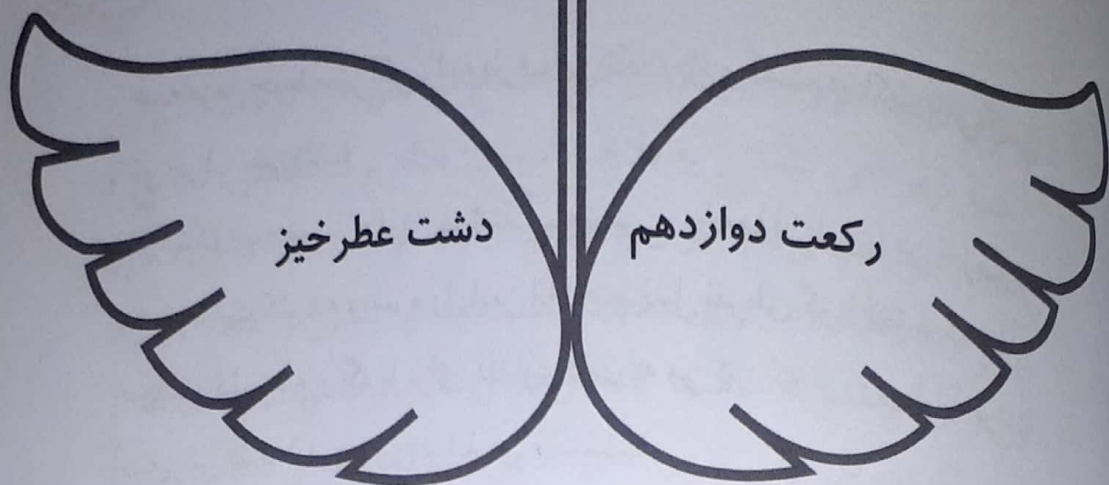
## نی لبک اذان گو

فرشته آینه پوش گفت: «چه جایی بهتر از اینجا ... چون در هر حال باید تو نماز بخوانی.»

در جوی آبی که از زیر درختان سپیدار می گذشت وضو گرفتم. بابا نی نوا پیش نماز شد و بقیه پشت سرش ایستادند.

نماز که تمام شد و ما همان طور روی چمن ها و زیر درختان سپیدار نشسته بودیم و دعای بعد از نماز را می خواندیم که از دور نقطه ای سبز رنگ دیدیم که نزدیک می شد؛ مثل اینکه کسی سوار بر مادیانی سبز رنگ بود. بیشتر که نگاه کردم با خودم گفتم: «هر که هست شال سرخابی رنگی هم بر دوش دارد و چوبدستی اش گرده دار و بلند است!»





کسی که شال سرخابی بر دوش داشت و سوار بر مادیان سبز نزدیک می‌شد، کسی جز عمه مرمر نبود. از دیدن او حیرت کردم. آخر او چرا آمده بود و از کجا می‌دانست ما کجا هستیم؟ مادیان سبز روی سنگفرش شهر نی‌لبک‌سازان می‌تاخت و صدای سُمش مانند فریاد همه‌جا می‌پیچید. به مریم نگاه کردم که همان‌طور ایستاده بود و با ناباوری نزدیک شدن عمه مرمر را نگاه می‌کرد.

عمه مرمر نزدیک شد و کنار فرشته آینه‌پوش و مریم که روی نیمکتی نشسته بودند، ایستاد. دیدم که او به چابکی یک اسب‌سوار جوان از مادیان پایین پرید. من از صف نمازگزاران بیرون آمدم و خودم را به عمه مرمر رساندم. معلوم بود که عمه مرمر از سراپای نقره‌ای من و مریم تعجب کرده است، اما چیزی در این باره نگفت. فقط گفت: «هان؟ چه خیال کرده‌اید؟» فرشته آینه‌پوش به من نگاه کرد و پرسید: «او کیست؟ نکند عمه مرمر باشد!»

عمه مرمر گفت: «اتفاقاً عمه مرمر هستیم و در سفری که در پیش دارید همراهان می‌آیم.»

من ناله کنان گفتم: «عمه مرمر!»



عمه مرمر چوبدستی اش را به طرف من تکان داد و گفت: «ساکت باش، کسی با تو حرف نمی زند.»

از اینکه عمه مرمر جلوی فرشته آینه پوش و بچه ها آن طور با من حرف زده بود، خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. بلبل نقره ای گویا فهمید که چقدر خجالت کشیده ام و گویا برای دلداری دادن به من بود که از روی شانه فرشته آینه پوش بلند شد و روی شانه من نشست.

عمه مرمر به فرشته آینه پوش گفت: «چه می گوید؟ می خواهید بگویند نه نمی شود! بسیار خوب پس این دو دختر که مسئولیت نگهداری شان با من است...» و دست من و مریم را گرفت: «بله این دو دختر را به جلگه نیلوفران برمی گردانم.»

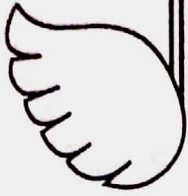
بعد دست کرد توی جیب من و فلاخن آسمانی را از لابه لای آب نبات های زرد پسته ای بیرون کشید و گفت: «و این فلاخن میراث خانوادگی ماست.» ناگهان صدای بابا نی نوا را شنیدم که از پشت سرمان گفت: «چه پیرزن بی صبری!»

عمه مرمر به او نگاه کرد، بابا نی نوا هم به او نگاه کرد. نگاه آن ها به یکدیگر طولانی و مهر آمیز بود. انگار یکدیگر را می شناختند. عمه مرمر با دستپاچگی شالش را روی شانه اش مرتب کرد و گفت: «حق دارم، حتماً فرشته آینه پوش نمی خواهد مرا همراه خود ببرد.»

بابا نی نوا جلوتر آمد و به عمه مرمر نگاهی دقیق و آشنا انداخت و گفت: «پس تو همان پیرزنی هستی که فلاخن آسمانی را نگه می داشتی؟» عمه مرمر هم به او نگاه کرد و گفت: «و تو هم همان پیرمردی هستی که سنگ های عقیق قرمز را نگه داشته ای؟»

بابا نی نوا گفت: «من همان پیرمردم، اما حالا پسران ابلیس سنگ های عقیق





## دشت عطرخیز

فرمز را دزدیده‌اند و از این فلاخن هیچ استفاده‌ای نمی‌شود کرد.»  
عمه مرمر آهی کشید و به فلاخن آسمانی نگاه کرد؛ نگاهش غمگین و غصه‌دار بود. فکر می‌کنم خبر ربوده شدن سنگ‌ها او را از پای انداخت، چون من و مریم را کنار زد و روی نیمکت نشست. بعد به بابا نی‌نوا گفت: «سال‌ها قبل از تو خواستم که سنگ‌ها را به من بدهی تا از آن‌ها مواظبت کنم، اما تو گوش نکردی. در عوض به من گفתי فلاخن آسمانی را به تو بدهم، تویی که حتی نمی‌توانستی از سنگ‌ها مراقبت کنی.»

بابا نی‌نوا ریش‌های بلندش را با دست صاف کرد و ما دیدیم که از ریشش نقره می‌ریزد. بعد من من کنان گفت: «سنگ‌های آسمانی ارثیه پدرم بود، چطور می‌توانستم آن‌ها را به تو بدهم؟ این را هم بگو که بیشتر از سیزده سال، فلاخن آسمانی را گم کرده بودی.»

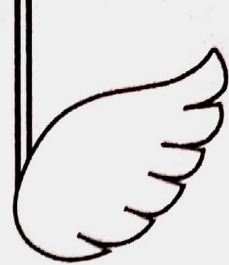
عمه مرمر گفت: «اما من می‌دانستم که فلاخن آسمانی جایی در جلگه نیلوفران است و من سرانجام آن را پیدا می‌کنم و این را نمی‌دانستم که باید دختری آن را پیدا کند که هفت روز به نه سالگی‌اش مانده باشد. این بود که پیدا کردن آن این‌همه طول کشید.»

ما همان‌طور ایستاده بودیم و به گفت‌وگوی آن دو گوش می‌کردیم. پس عمه مرمر و بابا نی‌نوا یکدیگر را می‌شناختند، اما آن‌ها چطور همدیگر را می‌شناختند؟

فرشته آینه‌پوش گفت: «دیگر واقعاً دارد دیر می‌شود.»

عمه مرمر از روی نیمکت پرید و گفت: «من هم می‌آیم. نه خیال کنید که من آن‌قدر پیرم نمی‌توانم پابه‌پایتان بیایم.»

فرشته آینه‌پوش گفت: «آخر... چطور می‌خواهید همراه ما بیایید؟» عمه مرمر من و منی کرد و گفت: «با این مادیان، بله با همین مادیان.»



فرشته آینه پوش گفت: «اما راه بسیار طولانی است و این مادیان توانایی این همه راه رفتن را ندارد. ما باید پرواز کنیم.»

یکی از پسر بچه ها که لحظه ای از کشیدن دم مادیان سبز دست نمی کشید، به عمه مرم گفت: «وسط های راه به جای اینکه شما سوار مادیان شوید، او را باید کولش کنید و با خود ببرید.»

از این حرف همه بچه ها و حتی بزرگ ترها خندیدند و من دیدم که عمه مرم رنگ باخت و به پسرک هجوم برد و عصایش را به طرف او تکان داد و گفت: «چه خیال کردی ...»

بعد رو به جمعیت کرد و گفت: «چه خیال کرده اید؟ این یک مادیان قوی و زورمند است، به پاهای لاغرش نگاه نکنید. می تواند از روی صخره ها بپرد؟ و بر فراز آنها پرواز کند. او یک مادیان دریایی است.»

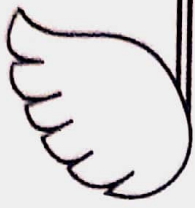
بار دیگر همه به او خندیدند. من بلبل را از روی شانهام برداشتم و لای پرهایش پف کردم و دیدیم که حتی پره های زیرین او هم به نقره آغشته است. مریم گوشه لباسم را کشید و گفت: «من دلم نمی خواهد کسی به عمه مرم بخندند.»

همان طور که به پره های پرنده پف می کردم، گفتم: «تقصیر خودش است. نباید حرفی بزند که دیگران به او بخندند.» با وجود همه علاقه ای که به عمه مرم داشتم، در واقع با این حرفم می خواستم دق دلم را خالی کنم. چون عمه مرم تحقیرآمیز با من حرف زده بود.

عمه مرم بی اعتنا به خنده دیگران گفت: «این مادیان اگر بخواد می تواند پرواز کند. آخر چه کسی تا به حال مادیان سبز دیده است؟!»

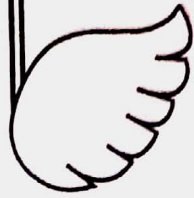
کسی جواب عمه مرم را نداد. او به نزدیک ترین کسی که کنارش ایستاده بود وزن چاق و شکم گنده ای بود، گفت: «تو هرگز مادیان سبز دیده ای؟»





## دشت عطر خیز

زن با دستپاچگی گفت: «نه، نه، ندیده‌ام.»  
عمه مرمر گفت: «معلوم است که ندیده‌ای، هیچ کس ندیده است. صاحب این مادیان مردی است که دست‌هایش بوی ماهی می‌دهد.»  
یاد اندام کوچک کوهزاد افتادم.  
عمه مرمر ادامه داد: «آیا لازم است برای تان قصه‌ای بگویم. قصه آن دو کودکی که دریا پدر و مادرشان را در خود فرو برد.»  
دلم می‌خواست قصه عمه مرمر را بشنوم. چون مسلماً آن دو کودک مادران من و مریم بودند، اما فرشته آینه‌پوش میان حرف عمه مرمر گفت: «ما وقت نداریم. به جای هر حرفی سوار مادیانتان شوید و دنبال ما بیایید.»  
بعد از این حرف نی‌لبک اذان‌گو را به من داد و به استاد نی‌لبک‌ساز گفت: «مطمئنم که در سخت‌ترین شرایط نی‌لبک اذان‌گو کمکمان خواهد کرد. در هر حال صدای اذان برای ابلیس و پسرانش ناخوشایندترین صداهاست.»  
بعد به بابا نی‌نوا نگاه کرد. با او حرفی نزد، اما ما دیدیم که با نگاهش از او خداحافظی کرد. بله ما دیدیم که فرشته آینه‌پوش به همه نگاه کرد و با بلبلی بر روی شانه و خنجری در دست پرواز کرد.  
همان‌طور ایستاده بودیم و نمی‌دانستیم که آیا عمه مرمر اجازه می‌دهد که به دنبال فرشته آینه‌پوش برویم یا نه که بابا نی‌نوا را دیدیم.  
او به عمه مرمر گفت: «عجله کن دیگر، سوار بر مادیانت شو، دنبال فرشته آینه‌پوش پرواز کن و به این دو دختر هم اجازه بده که سفرشان را ادامه بدهند.»  
آیا بابا نی‌نوا حرف‌های عمه مرمر را درباره مادیان سبز باور کرده بود؟ هر چه بود عمه مرمر فلاخن آسمانی را در خورجین مادیان گذاشت و به بابا نی‌نوا گفت: «این فلاخن بدون سنگ‌های عقیق قرمز ...»  
آن وقت ما دیدیم که روی مادیان پرید و حرفش ناتمام ماند.



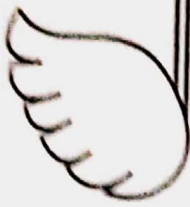
مادیان که تا آن موقع ساکت بود و حتی به اذیت‌کردن‌های پسر بچه هم اعتراض نمی‌کرد، شیهه‌ای کشید و با پرشی بلند و حیرت‌آور از زمین بلند شد. لحظه‌ای بعد ما دم بلند او را دیدیم که در باد تکان می‌خورد و پیش می‌رفت. عمه مرمر بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، سوار بر مادیان سبز هوارا می‌شکافت و پیش می‌رفت. از آنجا که ما ایستاده بودیم و دور شدن عمه مرمر را می‌دیدیم، او مانند جنگجوی دلاوری به نظر می‌آمد که بی‌باکانه به سوی نبرد می‌رفت. من و مریم به یکدیگر نگاه کردیم و آنگاه بال‌های خفاشی‌مان را باز کردیم و به دنبال عمه مرمر به پرواز درآمدیم. آخرین بار که از بالای آسمان نگاهی به شهر نی‌لبک‌سازان انداختم، نگاهم به بابا نی‌نوا افتاد. بابا نی‌نوا که بود و از کجا عمه مرمر را می‌شناخت؟

ما پشت سر عمه مرمر پرواز می‌کردیم و می‌دیدیم که چگونه شالش در باد تکان می‌خورد. آیا آن موقع که من و مریم در خانه‌مان شال را می‌بافتیم، هیچ فکر می‌کردیم که عمه مرمر آن را روی دوش بیندازد و سوار بر مادیانی سبز به جنگ فرزندان ابلیس برود؟!

فرشته آینه‌پوش خیلی جلوتر از ما پرواز می‌کرد. من و مریم و عمه مرمر تقریباً نزدیک هم بودیم و می‌توانستیم با هم حرف بزنیم، اما حرف نمی‌زدیم. گویا هر کسی در افکار خودش غرق بود. من به قصه‌ای فکر می‌کردم که عمه مرمر در میدانگاهی شهر نی‌لبک‌سازان ناتمام رها کرده بود. یعنی فرشته آینه‌پوش به خاطر کمی وقت، نگذاشت که قصه‌اش را تمام کند. دلم می‌خواست بدانم مادیان سبز چه ارتباطی با مادران من و مریم دارد؟ دلم می‌خواست بدانم پدر بزرگ و مادر بزرگ ما چگونه در دریا غرق شدند و کوهزاد چگونه آن دو کودک تنها را پیدا کرد؟

هوا کم‌کم تاریک می‌شد. غروب بال‌های آتشینش را باز کرده بود.



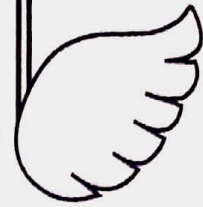


## دشت عطرخیز

به راستی خسته و گرسنه بودم. اگر نیمه‌های راه یکی دو آب‌نبات پسته‌ای را در دهانم نگذاشته بودم، ضعف می‌کردم و از همان بالا به زمین می‌افتم. فرشته آینه‌پوش که تا آن موقع به سرعت پرواز کرده بود و حتی پشت سرش را نگاه نکرده بود تا ببیند من و مریم و عمه مرمر به دنبالش می‌آییم یا نه، ایستاد تا ما به او برسیم. بعد گفت: «بهتر است استراحت کنیم». آیا فرشته آینه‌پوش خسته شده بود یا به خاطر عمه مرمر، که آن‌همه پیر بود، خواست کمی استراحت کنیم؟ در هر حال ما در دشتی پرگل فرود آمدیم. هوا تاریک بود و ما فقط سایه گل‌ها را زیر نور ماه می‌دیدیم و عطر خوشبویشان را احساس می‌کردیم.

عمه مرمر که از شهر نی‌لبک‌سازان تا آنجا حتی یک کلمه هم حرف نزده بود، گفت: «حتی از هوای جلگه نیلوفران هم لطیف‌تر است.»

ما دیدیم که صدایش بعد از آن‌همه مدت که حرف نزده بود، گرفته و دورگه شده است. عمه مرمر مادیان سبز را رها کرد تا میان گل‌ها و سبزه‌ها بچرد. من خسته بودم؛ این را موقعی فهمیدم که روی علف‌های نمناک دراز کشیدم و نسیم از کنارم گذشت. آن وقت بود که احساس کردم نسیم خستگی‌ام را با خود می‌برد و هر لحظه سرحال‌تر و بانشاط‌تر می‌شوم. همان‌طور که دراز کشیده بودم به آسمان نگاه می‌کردم که پرنور و ستاره‌باران بود و انگار دستی نامرئی روی ماه نور می‌پاشید. فرشته آینه‌پوش کنارم نشست و من به احترام او نشستم و به بلبل نقره‌ای روی شانهاش نگاه کردم که سرش را لای پرهایش فرو برده بود. عمه مرمر هم آمد و نشست. مریم هم آمد و گفت: «نمی‌دانم اسم این دشت چیست، اما بیایید اسم این دشت را دشت عطرخیز بگذاریم.» ما به مریم گفتیم که در انتخاب اسم بسیار خوش سلیقه و با استعداد است. عمه‌جان به آسمان نگاه کرد. در نور مهتاب با آن چوبدستی بلندش و با شالی



که به دوش داشت، مانند ملکه های قدرتمند قصه ها به نظر می رسید. به فرشته آینه پوش هم نگاه کردم و وقتی تصویر ماه را در آینه پیکرش دیدم، احساس کردم واقعا در دنیایی افسانه ای زندگی می کنم.

عمه مرمر گفت: «اگر قرار است شب همین جا بمانیم، بهتر است آتش روشن کنیم. چون ممکن است نیمه های شب هوا خیلی سرد شود و ما روانداز نداریم.» و فرشته آینه پوش گفت که شب را همان جا می مانیم. آن وقت ما عمه مرمر را دیدیم که بلند شد و گفت: «پس من می روم چوب جمع کنم.» من و مریم هم بلند شدیم. فرشته آینه پوش را هم دیدیم که بلند شد. هر چهار نفرمان به دنبال چوب و علف های خشک دشت عطرخیز را جست و جو کردیم. آیا فرشته آینه پوش هم سرما و گرما را حس می کرد، یا فقط به خاطر ما می خواست چوب جمع کند؟

ما همان طور میان گل ها و سبزه ها پیش می رفتیم و لباسمان از رطوبت گیاهان تر می شد. عمه مرمر پیشاپیش ما از میان گل ها می گذشت و ما با وجود تاریکی دیدیم که او در پیدا کردن چوب و علف خشک بسیار ماهر است.

عمه مرمر همان طور که می رفت، ایستاد و گفت: «بینم چقدر چوب جمع شده است؟» و در تاریکی به چوب هایی که من، مریم و فرشته آینه پوش جمع کرده بودیم، دست کشید. سپس گفت: «کافیست کافیست. از یک پیرزن بشنوید که کافیست.»

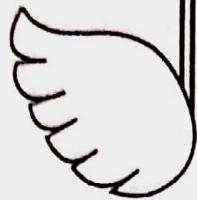
بعد پیش مادیان سبز برگشتیم و چوب ها را روی هم گذاشتیم، اما چگونه باید آتش روشن می کردیم؟ آیا عمه مرمر فکر اینجایش را کرده بود؟

عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده اید؟ من که کبریت ندارم!»

من و مریم در تاریکی آه کشیدیم. عمه مرمر گفت: «اما می توانم آتش روشن

کنم، چه خیال کرده اید؟»





## دشت عطر خیز

ما دیدیم که او دو تکه چوب خشک برداشت. مریم گفت: «از مالش دادن دو جسم به یکدیگر گرما تولید می شود.»  
و مریم چقدر خوب درس علومش را یاد گرفته بود! بله عمه مرمر در دشت عطر خیز و در زیر نور ماه، دو تکه چوب را به هم می سایید تا آتش روشن کند، اما او بارها این کار را کرد و آتش روشن نشد. گفتیم: «فکر نمی کنم این طوری آتش روشن شود.»

هیچ کس حرفی نزد و عمه مرمر باز هم به کارش ادامه داد. گرسنه بودم. خوابم می آمد. دلم می خواست چیزی بخورم و بخوابم. من گرما نمی خواستم. آه... من واقعا نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم.

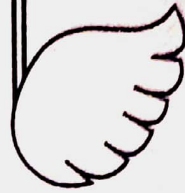
در این هنگام ناگهان چوبها آتش گرفتند و ما دیدیم که عمه مرمر چوب آتش گرفته را روی چوبهای جمع شده انداخت. به زودی آتش شعله کشید و ما توانستیم چهره یکدیگر را در روشنایی شعله آتش بینیم. شعله آتش در آینه پیکر فرشته آینه پوش منعکس می شد و بیشتر روشنایی می بخشید.

عمه مرمر با چشمان درخشانده اش که حالا بر اثر موفقیت درخشان تر هم شده بود، به شعلهها نگاه کرد و گفت: «این هم از این.»

مادیان سبز آمد و کنار ما نشست. ناله کنان گفتیم: «آن قدر گرسنه ام که حد ندارد.»

عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده ای؟ فکر همه چیز را کرده ام، اما قبل از اینکه فکری برای شکم گرسنه ات بکنیم، باید نماز بخوانیم. بلند شو. بلند شو. تو دختر بدسابقه ای هستی و اگر رهایت کنند نمازت را فراموش می کنی.»

احساس کردم که در لحن عمه مرمر سرزنشی وجود دارد. عمه مرمر مرا مقصر می دانست. خوب مقصر هم بودم؛ اما چرا عمه مرمر فراموشی و سهل انگاری ام را به رخم می کشید؟ چرا اذیتم می کرد؟ من خودم به اندازه



کافی رنج می کشیدم.

بی آنکه چیزی بگویم بلند شدم و به دنبال عمه مرمر راه افتادم. پکر بودم گرسنگی و خستگی یک طرف، حرف عمه مرمر یک طرف. ما گل های دشت عطرخیز را کنار می زدیم و پیش می رفتیم. می خواستم به عمه مرمر بگویم که در آن تاریکی چطور می توانیم آب پیدا کنیم؟ اما حرفی نزدم. کمی با عمه مرمر قهر بودم. در یکروز او دوبار مرا رنجانده بود. یکبار در شهر نی لبک سازان، یکبار هم در دشت عطرخیز.

گویا عمه مرمر فهمید که از او رنجیده ام، زیرا همین طور بی مقدمه سر حرف را باز کرد و گفت: «چه خیال کردید؟ فکر کردید با یک یادداشت همه چیز تمام می شود؟»

حرفی نزدم و فقط به سایه خمیده او نگاه کردم.

عمه مرمر همان طور که می رفت گفت: «خوب شد که پختن نان های خانم گل زیاد طول نکشید، خوب شد که تعمیر سقف انباری خانم گل زیاد طول نکشید و گرنه ممکن بود نتوانم در شهر نی لبک سازان به شما برسم.» دیگر رنجشم را از یاد برده بودم؛ خودم را به عمه مرمر رساندم، کنار او ایستادم و پرسیدم: «از کجا فهمیدید ما در شهر نی لبک سازان هستیم؟ چطور ما را پیدا کردید؟»

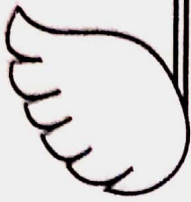
عمه مرمر گفت: «از کجا فهمیدم؟ چه خیال کرده ای؟ فلاخن آسمانی بدون سنگ های عقیق به چه دردی می خورد؟ می دانستم که سنگ ها پیش بابا نی نواست. شاید ندانی اما او برادر من است!»

در تاریکی آه کشیدم و دست عمه مرمر را گرفتم. عمه مرمر گفت: «چی؟»

تعجب کرده ای؟ مگر من حق ندارم برادر داشته باشم؟»

گفتم: «حق دارید، اما نمی دانستم که بابا نی نوا برادر شماست.»



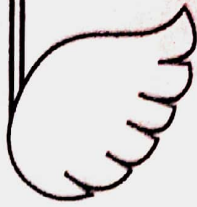


## دشت عطرخیز

گفت: «بله ما خواهر و برادریم. باید بگویم که خواهر و برادر عمه مرمر هم بودیم و همدیگر را خیلی دوست داشتیم. هنوز هم دوست داریم، خوبی پای توقعات و انتظارات پیش می‌آید، همه چیزهای دیگر از بین اما وقتی پدرم فلاخن آسمانی را به من داد. سنگ‌های عقیق قرمز را هم به می‌رود. پدروم همیشه با هم باشیم و هیچ وقت از هم جدا نشویم. چون بابا نی‌نوا داد تا ما همیشه با هم باشیم و هیچ وقت از هم جدا نشویم. چون پدرم می‌دانست که هر کدام از آن‌ها بدون دیگری بی‌فایده است. پدرم دوست داشت ما همیشه با هم زندگی کنیم، اما چه می‌شود کرد. یک روز بابا نی‌نوا به من گفت اگر دوستش دارم فلاخن آسمانی را به او بدهم. من او را دوست داشتم، اما چرا باید فلاخن آسمانی را به او می‌دادم؟ به او گفتم: من تو را دوست دارم برادر جان اما فلاخن آسمانی؟ حرفش را هم نزن. بابا نی‌نوا کله‌شق و یک‌دنده بود، هنوز هم هست، هی گفت و هی گفت. من به او گفتم: اگر این طور است تو چرا سنگ‌های عقیق را به من نمی‌دهی؟ می‌بینی من هم از او توقع داشتم که سنگ‌ها را به من بدهد، اما او هم نداد. قهر کرد. کوله‌بارش را بست و رفت به شهر نی‌لیک‌سازان. می‌بینی پدرمان قصد داشت با تقسیم فلاخن آسمانی و سنگ‌های عقیق، بین من و او پیوندی نامرئی به وجود بیاورد؛ درست مثل طنابی که دو درخت صنوبر جلگه نیلوفران را به هم وصل کرده است. دیگر همه چیز همان طور که پدرم پیش‌بینی کرده بود، نشد و ما از هم جدا شدیم. هیچ می‌دانستی آن دو درخت صنوبر را پدرمان برای من و بابا نی‌نوا آنجا کاشته است؟ نه نمی‌دانستی از کجا باید بدانی؟!»

من که با رازگویی عمه مرمر در آن دشت عطرخیز تمام رنجش را فراموش کرده بودم، گفتم: «باید حدس می‌زدم، باید می‌دانستم شما و بابا نی‌نوا خواهر و برادرید، از بس که شبیه هم هستید.»

عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده‌ای؟ ما دو قلو هستیم.»



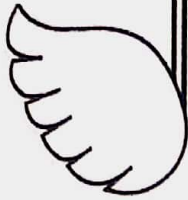
آن قدر حرف های حیرت انگیز شنیده بودم که از هیچ چیز تعجب نمی کردم. حتی وقتی حرف پدر مریم را به یاد آوردم که درباره درختان صنوبر گفته بود: «آنها آن قدر شبیه هم هستند که اگر انسان بودند حتماً دو قلو بودند!» بله حتی از این یادآوری هم تعجب نکردم. آن دو درخت همان بابا نی نوا و عمه مرمر بودند و آن طناب وسیله ارتباط میان آن دو بود.

ما همان طور می رفتیم که صدای شرشر آب را شنیدیم. بعد به نهری رسیدیم که تصویر ماه را در خود داشت. آستین هایمان را بالا زدیم و وضو گرفتیم. بال های خفاشی ام ناپدید شده بود. همیشه موقع وضو و نماز خواندن بالها ناپدید می شدند تا من راحت تر باشم. آب نهر خنک بود. چه بوی کوکبی می داد! شاید آن نهر هم از کوه کوکب سرچشمه می گرفت، اصلاً شاید تمام آب های دنیا از کوه کوکب سرچشمه می گیرند!

ما با آب خنک نهری که در دشت عطرخیز جریان داشت وضو گرفتیم و بازگشتیم، اما تا فرصت بود دلم می خواست باز هم از عمه مرمر سؤال کنم. دلم می خواست بدانم مگر هفت سنگ عقیق قرمز چه خاصیتی دارند که فقط با آنها می توان قلعه ابلیس را ویران کرد؟

عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده ای؟ اولین کوهی که به وحدت و یگانگی خداوند اقرار و اعتراف کرد، کوه عقیق قرمز بود. در روز گاران دور، حتی خیلی دورتر از زمانی که پدران ما به دنیا بیایند، مرد عابدی بالای کوه عقیق قرمز رفت و چهل روز در تنهایی خداوند را عبادت کرد. در این مدت او واقعاً برای خداوند خودش را خالص و پاک کرده بود. خداوند درهای آگاهی را به روی او باز کرد و به او الهام کرد اگر از سنگ های کوه عقیق قرمز هفت گلوله سنگی بسازد، می تواند قلعه ابلیس را ویران کند. او چهل روز دیگر بالای کوه ماند و هفت سنگ عقیق قرمز را صیقل داد و آماده کرد. برای پرتاب سنگ ها باید از





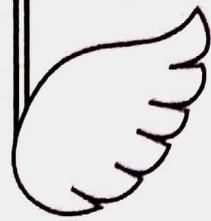
## دشت عطرخیز

فَلاخَنی استفاده می کرد، اما هیچ یک از فلاخن ها سنگ های عقیق قرمز را در خود نگه نمی داشتند. مرد عابد فهمید فلاخن خاصی باید ساخته شود تا با آن سنگ ها را به قلعه ابلیس پرتاب کند، اما عمر او زود به پایان رسید و نتوانست فلاخن آسمانی را بسازد. او مُرد و سنگ ها را به پسرش سپرد. پسر او آن قدر پُر دل و جرئت نبود که به جنگ ابلیس برود. آن قدرها هم عابد نبود تا فلاخن آسمانی را بسازد؛ این بود که او هم سنگ ها را به پسرش سپرد. همین طور پدر به پسرش داد تا اینکه در خانواده ما شخصی پیدا شد که توانست فلاخن آسمانی را بسازد. شاید هم همان طور که قبلاً برایت گفته ام فرشته ها فلاخن آسمانی را برای او آوردند. در هر حال سنگ های عقیق و فلاخن آسمانی در خانواده ما دست به دست گشت، تا به دست من و بابا نی نوا رسید.»

در سکوت و آرامش به حرف های عمه مرمر فکر می کردم که به جایی که آتش روشن کرده بودیم، رسیدیم و من صدای فرشته آئینه پوش را شنیدم که داشت به مریم تسبیحات اربعه را یاد می داد. نمی دانم چرا کمی دلخور شدم که مریم به جز من معلم دیگری هم پیدا کرده است. عمه مرمر به آسمان نگاه کرد تا جهت قبله را پیدا کند. پرسیدم: «چطور می توانید قبله را با نگاه کردن به آسمان پیدا کنید؟»

عمه مرمر در حالی که با چوبدستی خار و خاشاک را کنار می زد تا جا برای نمازخواندگان صاف باشد گفت: «چه خیال کرده ای؟ از روی ستاره قطبی دیگر. و دیگر حرفی نزد.»

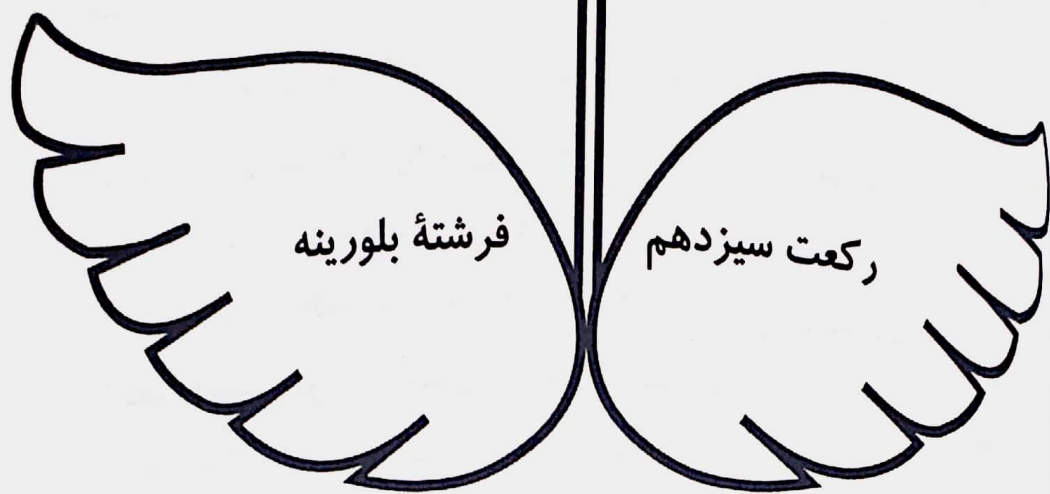
ما رو به قبله ایستادیم و من گفتم: «اما ما که مهر نداریم.»  
عمه مرمر با حیرت پرسید: «پس مهر آئینه داری که به تو داده بودم چه شد؟»  
گفتم: «پس خبر ندارید ... با آن سه تا از مارهای شیطان ماردست را به آتش کشیدم.»



عمه مرمر خندید و گفت: «راستی؟ می دانستم که مُهر عجیبی است، اما نه این قدر.»

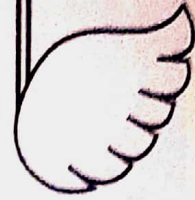
آن وقت ایستادم و اقامه را گفتم و نیت نماز مغرب کردم و سوره حمد و اخلاص را خواندم. بعد به رکوع رفتم و روی سبزه ها سجده کردم. روی جسم جاندار سجده صحیح نیست. این اولین بار بود که بر چیز دیگری به غیر از مُهر، سجده می کردم. بار دیگر بلند شدم. من بارها نماز خوانده بودم، تقریباً از نه سالگی هر روز هفده رکعت نماز می خواندم، اما نماز خواندن در آن شب شفاف و در دشت عطرخیز طور دیگری بود. همان طور که بر سبزه ها سجده می کردم، احساس کردم که لرزشی در سبزه ها می دود! و رکعت دوم نماز را که خواندم، احساس کردم در درونم چیزی بال بال می زند. مثل پرنده ای که اسیر قفس شده باشد و بخواهد خودش را آزاد کند، چیزی در درونم بی تاب بود. رکعت سوم را شروع کردم که صدای گل ها را شنیدم که خداوند را تسبیح و ستایش می کردند و عطر می پراکندند؛ درست مثل درخت نقره پاش که هرگاه خدا را ستایش می کرد گرد نقره ای می پاشید. رکوع رفتم، دو سجده کردم، تشهد و سلام را هم گفتم و ... ناگهان احساس کردم چیزی نورانی، بی اندازه نورانی و درخشان از پیشانی ام پَر کشید و آه ... آن پروانه ای نورانی و نازکبال بود که پَر پرزان از من دور می شد. بلند شدم و به دنبال پروانه ام دویدم. همان موقع بود که از میان سبزه ها صدای خش خشی شنیدم، خوب بود که پروانه نورانی بود و امکان نداشت او را گم کنم. من همچنان می دویدم که او را، فرشته بلورینه را، میان سبزه ها و گل ها دیدم!





من همچنان به دنبال پروانه نورانی نماز میان گل‌ها و سبزه‌ها می‌دویدم که ناگهان سایه‌ای دیدم. کسی با چهار بال عظیم و شفاف، لابه لای گل‌ها ایستاده بود و کیسه‌ای درخشان در دست داشت. کیسه‌اش به قدری درخشان و پر نور بود که انگار از صدها ستاره درست شده بود. من همان‌طور ایستاده بودم و به آن سایه و به پروانه نورانی نماز نگاه می‌کردم که دیدم پروانه‌ای دور سر او چرخ زد و وارد کیسه‌اش شد. آن وقت او در کیسه‌اش را بست و بی‌آنکه کسی به من گفته باشد فهمیدم او یکی از فرشتگان جهانگرد است. فرشته جهانگرد به من لبخند زد، لبخندش را زیر روشنایی مهتاب دیدم و دیدم که وقتی لبخند زد چقدر شبیه فرشته آینه‌پوش شد. من همان‌طور ایستاده بودم و بی‌آنکه حرفی بزنم به او نگاه می‌کردم که صدای نزدیک شدن عمه مرمر و مریم و فرشته آینه‌پوش را شنیدم و بی‌آنکه برگردم، فهمیدم آن‌ها کنارم ایستاده‌اند. گویا از ناپدید شدن ناگهانی من نگران شده بودند و به دنبال آمده بودند. ما همه ساکت بودیم و به فرشته جهانگرد نگاه می‌کردیم که عمه مرمر با صدایی لرزان گفت: «الله اکبر، این دیگر کیست؟»

فرشته آینه‌پوش گفت: «فرشته جهانگرد است.» و بعد فرشته آینه‌پوش را



دیدم که به فرشته جهانگرد نزدیک شد و دستانش را در دست گرفت و مادر  
روشنایی نور ماه دیدیم که صورت یکدیگر را بوسیدند. عمه مرمر با شگفتی  
و طوری که فقط من و مریم می شنیدیم، گفت: «معانقه می کنند.»  
نمی دانستم معانقه یعنی چه. مطمئنم که مریم هم نمی دانست، اما در آن  
لحظه دلم نمی خواست چیزی در این باره بپرسم و یا حتی حرف بزنم. دلم  
می خواست همان طور بایستم و به آن دو موجود آسمانی نگاه کنم. فرشته  
آینه پوش دست فرشته جهانگرد را گرفت و به طرف ما آمد. از کنار ما هم  
گذشت و به طرف جایی که آتش روشن کرده بودیم، رفت. من و مریم و عمه  
مرمر هم به دنبال آن دو راه افتادیم. به آتش که نزدیک شدیم، فرشته جهانگرد  
پشت به ما ایستاده بود و ما درون تابناک او را دیدیم و دیدیم که بدن او از بلور  
است. مریم با صدای هیجان زده گفت: «کیسه اش را ببین، کیسه اش را ببین. به  
اندازه خورشید می درخشد.»

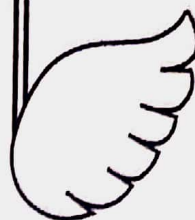
عمه مرمر گفت: «چه خیال کردی؟ از خورشید هم درخشان تر است.»  
دو فرشته کنار آتش نشستند. ما هم نشستیم و به آن دو نگاه کردیم و دیدیم  
که چطور شعله آتش درون صاف و روشن فرشته بلورینه را نمایان می کند. بله  
«فرشته بلورینه» این اسمی بود که من روی آن گذاشته بودم.

مریم گفت: «باور نمی کنم، روبه رویم دو فرشته نشسته اند که یکی از آینه  
و دیگری از بلور ساخته شده است.» و به خیال خودش این حرف را آن قدر  
آهسته زد تا آن دو فرشته نشنوند، اما آن ها شنیدند. من دیدم که آن ها حرف  
مریم را شنیدند و لبخند محوی زدند.

مریم حق داشت تعجب کند. آن دو فرشته در کنار هم آن قدر دیدنی و زیبا  
بودند که ما از دیدن آن ها سیر نمی شدیم، حتی مادیان سبز هم تحت تأثیر آن ها  
قرار گرفته بود. چون دیدیم که به ما نزدیک شد، میان من و مریم نشست و







او در آن شب شفاف و عطرآگین نظر ما را درباره او تغییر داد.  
فرشته آینه پوش همچنان که به نرمی می خندید گفت: «این پارچه، سندس است، اما از سندس های بهشت است و سندس معمولی نیست. چادر خانم گل با این فرق دارد.»

عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده اید؟ این را خودم می دانستم، فقط خواستم جواب این دخترها را بدهم.»

عمه مرمر بعد از این حرف چندتکه چوب برداشت و در آتش گذاشت تا شعله آن را که داشت خاموش می شد، تندتر کند. فرشته بلورینه به فرشته آینه پوش نگاه کرد و گفت: «تا سرزمین نیمه شب های تاریک هنوز راه زیادی در پیش دارید. آیا به موقع آنجا می رسید؟»

با خودم گفتم: «مثل اینکه همه فرشته ها نگران وقت هستند.»  
فرشته آینه پوش گفت: «بله، وقت کم است و اگر به موقع به آنجا نرسیم...»  
به مریم نگاه کرد که هنوز نگاهش به کیسه نماز بود و دهانش باز مانده بود. فرشته آینه پوش ادامه داد: «اگر به موقع آنجا نرسیم، ابلیس دیگر بار جوان خواهد شد و ...»

گفتم: «ای کاش پروانه های نورانی که در دست ابلیس اسیر هستند بال نزنند. ای کاش بدانند که هوای تازه و آسمانی که از به هم زدن بال هایشان به وجود می آید، ابلیس را ده ها بار جوان تر و نیرومندتر می کند.»

فرشته آینه پوش گفت: «گمان می کنم آن ها بدانند و گمان می کنم که ابلیس هیچ وسیله ای نداشته باشد که آن ها را وادار به پرواز کردن و بال گشودن کند.»  
عمه مرمر گفت: «اگر من جای فرزندان ابلیس بودم، کیسه نماز را به او نمی دادم و می گذاشتم ابلیس بمیرد. آخر مگر فرزندان او نمی خواهند جانشین او بشوند؟»





## فرشته بلورینه

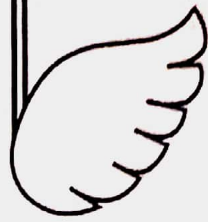
همه ما سکوت کردیم و چیزی نگفتیم؛ حرفی که عمه مرمر زده بود به فکر هیچ یک از ما نرسیده بود. مطمئنم که فرشته آینه پوش و دختر بلورینه هم در این باره فکر نکرده بودند.

ما آنجا دور آتش نشسته بودیم و من آن قدر خسته بودم که چشمانم دم به دم روی هم می افتاد. عمه مرمر به من و مریم گفت: «مثل اینکه شما دو تا هیچ وقت گرسنه نمی شوید؟»

البته من و مریم هیچ گاه از گرسنگی شکایت نکرده بودیم، اما این دلیل نمی شد که گرسنه نباشیم. ما فقط آن روز آن قدر چیزهای عجیب و باورنکردنی دیده بودیم که اصلاً به فکر شکممان نبودیم. تازه با یادآوری عمه مرمر بود که فهمیدم چقدر گرسنه هستم؛ حتی احساس کردم شکم از گرسنگی درد می کند. عمه جان بلند شد و از توی خورجینی که روی مادیان سبز بود، سفره ای بیرون آورد و آن را روی سبزه ها باز کرد. آه، عمه مرمر چقدر نان با خودش آورده بود! برای یک هفته همه ما بس بود. عمه مرمر بار دیگر دستش را توی خورجین برد و وقتی بیرون آورد ما دیدیم که مشتش پر از بلوط است. عمه مرمر بلوطها را کنار سفره ریخت و گفت: «چه خیال کرده اید؟ من در فرصت کمی که داشتم فکر همه چیز را کردم. اگر فرصت بیشتری داشتم، حتماً خوراکی های بیشتری همراه می آوردم.»

به هر دویمان گفت شروع به خوردن کنیم. ما با اشتهای تمام نان و بلوط خوردیم. وای که هیچ وقت غذا آن همه به من نچسبیده بود. من و مریم می خوردیم و دائم می گفتیم: «به به ... به به» و عمه مرمر که پا به پای ما می خورد، می گفت: «نوش جان ... نوش جان.»

ناگهان نگاهم به دو فرشته جهانگرد افتاد که همان طور نشسته بودند و به شعله آتش نگاه می کردند. بلبل نقره ای روی شانه فرشته آینه پوش خوابیده



بود. با خودم فکر کردم چطور فراموش کردیم از نان و بلوطها به آنها تعارف کنیم. خودم را سرزنش کردم که چرا به دو فرشته جهانگرد نگفته‌ام همراه ما نان و بلوط بخورند. به عمه مرمر نگاه کردم. می‌خواستم از او بخواهم که به فرشته‌های جهانگرد تعارف کند، اما عمه مرمر که انگار از چشمانم خوانده بود، گاز بزرگی به نانش زد و با دهان پُر گفت: «چه خیال کرده‌ای؟ فرشته‌ها که غذا نمی‌خورند ... غذای آنها گفتن الحمدلله است.»

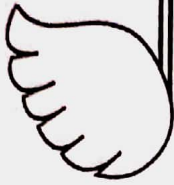
من و مریم به آن دو که چشمان حنایی داشتند و به آتش چشم دوخته بودند، نگاه کردیم.

ناگهان یادم آمد که هنوز نماز عشايم را نخوانده‌ام. با عجله بلند شدم. عمه مرمر گفت: «باید نماز مسافر بخوانی.» و من به جای چهار رکعت نماز عشا، دو رکعت نماز خواندم و احساس کردم که دیگر امکان ندارد چشمانم را باز نگه دارم. می‌دانستم که با خوابیدن، فرصت دیدن آن دو فرشته را از دست می‌دهم، اما چاره‌ای نبود. سرم را روی زانوی عمه مرمر گذاشتم و در حالی که صدای ترق ترق چوب‌ها گوش‌هایم را پُر کرده بود، به خواب رفتم.

صبح روز بعد با صدای خروس ناپیدا از خواب بیدار شدم. آتش خاموش شده بود. فرشته آینه‌پوش و فرشته بلورینه هم نبودند، حتی مادیان سبز هم نبود. فقط من و مریم در دو طرف عمه مرمر خوابیده بودیم و خودمان را به او چسبانده بودیم تا از سرما نلرزیم. همان‌طور سر جایم دراز کشیده بودم و به آسمان خاکستری که کم‌کم روشن می‌شد، نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم که آیا همه آنچه تا آن موقع دیده بودم؛ از دهکده نی‌لبک‌سازان تا درخت نقره‌پاش، از نبرد با شیطان ماردست تا فرشته‌های جهانگرد و خلاصه همه چیز، خواب و خیال نبود؟

همان‌طور دراز کشیده بودم که عمه مرمر تکانی خورد. بعد بلافاصله





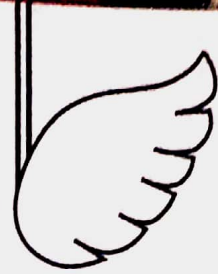
## فرشته بلورینه

چوبدستی اش را برداشت و نشست و به اطرافش نگاه کرد. گویا او هم به شک افتاده بود که فرشته‌های جهانگرد را در خواب دیده است یا واقعیت داشته‌اند. بلند شدم و به عمه مرمر سلام کردم. آن وقت نگاهم به سبزه‌هایی که رویشان خوابیده بودم افتاد. همه آن‌ها نقره‌ای شده بودند. ذرات نقره از لباس من روی سبزه‌ها ریخته بود. با دیدن ذرات نقره فهمیدم که همه آنچه دیده‌ام، خواب و خیال نبوده است. عمه مرمر با صدای دورگه و صبحگاهی اش گفت: «مادیان سبز کجاست؟ فرشته‌های جهانگرد کجا رفتند؟»

ما همان‌طور سر جایمان نشسته بودیم و اطرافمان را نگاه می‌کردیم. مریم در خواب ناله می‌کرد. علف‌ها و سبزه‌های اطراف او هم نقره‌ای شده بودند. من و عمه مرمر با هم از جایمان بلند شدیم، اما نه مادیان سبز را دیدیم و نه فرشته‌های جهانگرد را. هوا کم‌کم روشن شد و ما می‌توانستیم آن دشت عطرخیز را با گل‌های رنگارنگ و شفافش ببینیم. من و عمه مرمر به طرف نهری که شب قبل با آب آن وضو گرفته بودیم رفتیم. هوا سرد بود و شب‌نم‌هایی که روی علف‌ها و گل‌ها نشسته بود، لباسمان را خیس کرد و ما بیشتر سردمان شد. فکر کنم لب‌هایم از سرما کبود شده بود، عمه مرمر گفت: «آه دخترم تو داری از سرما می‌لرزی.»

بعد شال سرخابی را از روی شانۀ اش برداشت و روی شانۀ من انداخت. و من احساس کردم که کمی گرم‌تر شدم. ما به کنار نهر رسیدیم و با آب سردش وضو گرفتیم. دیگر به راستی می‌لرزیدیم. عمه مرمر هم می‌لرزید.

در همین موقع فرشته آینه‌پوش را با پرنده‌ای بر روی شانۀ اش دیدیم که گل‌ها را کنار می‌زد و نزدیک می‌شد. مادیان سبز هم به دنبال او از پشت گل‌ها نمایان شد. من دویدم و به فرشته آینه‌پوش سلام کردم و دستم را به پوزه مادیان سبز که آن‌همه گرم و نرم بود، کشیدم. اصلاً تمام بدن مادیان سبز گرم



بود. در آن هوای صبحگاهی دشت عطر خیز، مادیان سبز بخاری من بود.  
فرشته آینه پوش افسار مادیان سبز را رها کرد و گفت: «او را بردم تا در  
علف های تروتازه بچرد. ما راه درازی در پیش داریم.»

چشمان مادیان سبز برق می زد. معلوم بود که حسابی سیر شده و سر حال  
است. بعد همان طور که ایستاده بودیم مادیان سبز را دیدیم که به طرف نهر  
رفت و آب خورد. انگار سال ها بود که آب نخورده بود. عمه مرمرو او را از  
نهر کنار کشید و گفت: «مواظب باش شکم ات زیاد پُر نشود، چون پرواز کردن  
برایت مشکل می شود.»

مثل این بود که عمه مرمرو با یک انسان حرف می زند و مثل این بود که  
مادیان سبز حرف های عمه مرمرو را می فهمد، چون ما دیدیم که مادیان خودش  
را کنار کشید و مؤدبانه ایستاد.

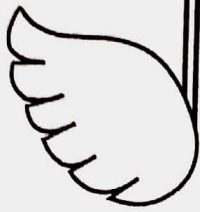
عمه مرمرو گفت: «دیگر برویم نماز بخوانیم. نکند نمازمان قضا شود.»  
به جایی که شب قبل آتش روشن کرده بودیم رفتیم و همان جا که نماز  
مغرب و عشايمان را خوانده بودیم، ایستادیم و نماز خواندیم.

مریم خوابیده بود، انگار نه انگار که سفری پُر خطر و طولانی در پیش دارد و  
انگار نه انگار که باید طلسم دروازه سرزمین نیمه شب های تاریک را با نمازش  
بشکند. ما نمازمان را خواندیم و مریم را بیدار کردیم. بعد کمی نان و بلوط  
خوردیم؛ من به فرشته آینه پوش نگاه کردم، منتظر بودم که «الحمد لله» گفتن  
او را ببینم و بشنوم. فرشته آینه پوش با نگاهش می گفت که فرصت کم است.  
به ناچار بلوطها را لای نان گذاشتیم تا بین راه بخوریم.

عمه مرمرو به سرعت روی مادیان سبز پرید و زنبوری را که دور گوش مادیان  
می چرخید با دست دور کرد.

مریم مستی بلوط در دهانش ریخت و با دهان پُر گفت: «وای ... اینجا واقعاً

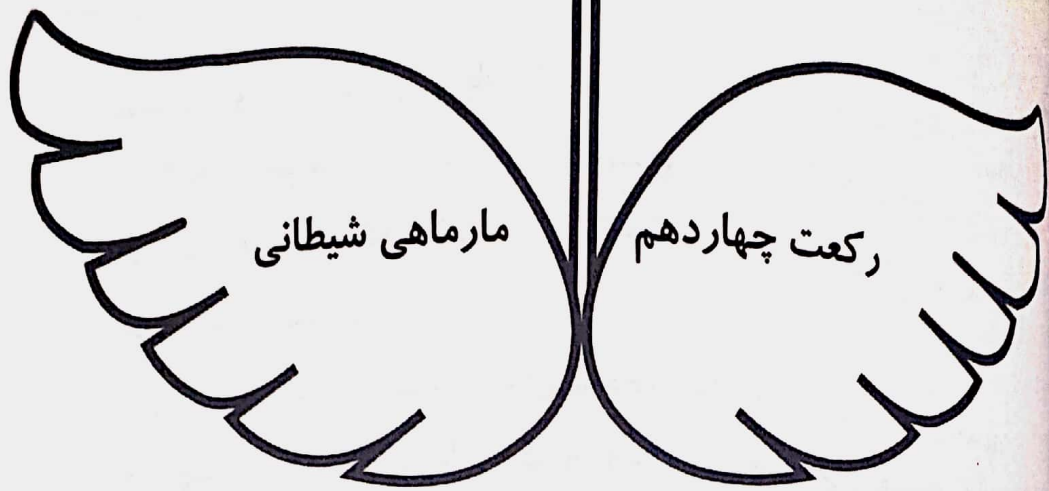




## فرشته بلورینه

زیباست.»  
فرشته آینه پوش بال هایش را تکان داد و آخرین ذرات نقره از روی بالش  
به هوا برخاست و گفت: «بله، اینجا واقعاً زیباست، اما باغ بهشت چیز دیگری

است.»  
و بال هایش را به هم زد و به آسمان پرواز کرد. به دشت نگاه کردم و گفتم:  
«خدا حافظ گل های شفاف و رنگارنگ، خدا حافظ شبنم صبحگاهی، خدا حافظ  
آتش خاموش شده، خدا حافظ دشت عطر خیز.» و به دنبال عمه مرمر و مریم از  
زمین بلند شدم و به طرف سرزمین نیمه شب های تاریک پرواز کردم، اما برای  
رسیدن به آن سرزمین خوفناک باید از دریای سیاه و سرخ و کوهستان مخوف  
میان آن دریاها می گذشتیم.

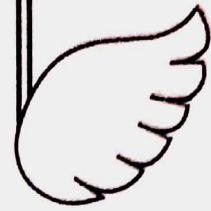


ما تمام صبح و بعد از ظهر را به طرف دریای سیاه پرواز کردیم. خورشید خوشه آفتاب را بر سرمان آویخته بود. خسته، گرسنه و هراسناک بودیم، چون می دانستیم که به زودی به دریای سیاه خواهیم رسید. جلوی من مادیان سبز چنان برفراز ابرها می جهید انگار که دهها بال قوی اما نامرئی دارد. عمه مرمر با وجود پیری اش آن چنان شق و رق روی مادیان نشسته بود و آن چنان محکم چوبدستی اش را در دست می فشرد که قدرتش به ما قوت قلب می داد. پیشاپیش عمه مرمر نیز فرشته آینه پوش بال های آینه ای اش را به هم می زد و پیش می رفت. آفتاب در آینه پیکرش می تابید و منعکس می شد. گاهی نورش در چشمان ما می افتاد و ما مجبور می شدیم کمی مسیرمان را تغییر بدهیم تا نور آفتاب اذیتمان نکند. با این حال گاهی خودم را به او می رساندم و صدای «الحمد لله» گفتنش را می شنیدم. مریم کنار من پرواز می کرد. هنوز موهایش نقره ای بود. روسری ام پُر از گرد نقره بود و دوست داشتم ذرات نقره برای همیشه روی روسری ام بماند.

به مریم گفتم: «چیزی مانده که یاد نگرفته باشی؟»

مریم گفت: «تو معلم من هستی، تو باید بگویی که چه چیزهایی را به من





یاد داده‌ای و چه چیزهایی را یاد نداده‌ای.»

از اینکه مریم مرا معلم خودش می‌دانست، احساس نشاط کردم. انگار نه انگار آن همه مدت مانند پرنده‌ها پرواز کرده‌ام خسته‌ام. فکری کردم و گفتم: «خوب بگذار ببینیم...»

آن وقت به همه چیزهایی که به او یاد داده بودم فکر کردم. سرانجام گفتم: «چند چیز را هنوز یاد نگرفته‌ای؛ یکی از آن‌ها قنوت است. در رکعت دوم نماز دست‌هایت را جلو صورتت می‌گیری و دعا می‌کنی. هر چه خواستی می‌توانی بگویی، می‌توانی به فارسی و یا عربی دعا کنی، می‌توانی صلوات بفرستی و یا فقط سبحان‌الله بگویی. خلاصه اینکه هر چه خواستی می‌توانی بگویی.»

در همین هنگام عمه مرمر به ما نزدیک شد و ما دیدیم که چشمانش چقدر خسته است. با وجود اینکه چشمانش خسته بود، دهانش می‌جنبید. به ما گفت: «اگر خسته‌اید بیایید روی مادیان بنشینید.»

انگار عمه جان خوب فهمیده بود که ما چه اندازه خسته‌ایم. ذوقزده گفتیم: «خسته‌ایم، خسته‌ایم.»

عمه گفت: «پس بیایید، یکی جلوی من بنشینید و یکی پشت سرم.»

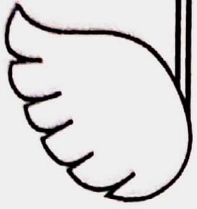
گفتم: «نکند هر دوی ما برای مادیان سبز سنگین باشیم؟»

عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده‌اید؟ این مادیان قوی و زورمند است. با همه

مادیان‌ها فرق دارد. بیایید دیگر.»

من و مریم به طرف مادیان پرواز کردیم و روی او نشستیم. مریم جلو نشست و من پشت عمه مرمر نشستم. وقتی که دستم را دور کمر عمه حلقه کردم، احساس کردم که تمام خستگی‌هایم از بین رفت.

آه چه لذتی داشت بعد از ساعت‌ها پرواز بنشینی و دستت را دور کمر کسی حلقه کنی که دوستش داری. ما حق داشتیم آن همه خسته باشیم. پرنده‌ها



## مار ماهی شیطانی

هم به قدرت آن قدر پرواز می کنند که ما پرواز کرده بودیم. فرشته آینه پوش پیشاپیش ما می رفت و گمان نمی کنم که ما را سوار بر مادیان سبز دیده بود. من آن قدر حالم خوب بود که بازی ام گرفته بود، دستم را دراز می کردم تا ابرها را بگیرم، اما ابرها چیزی جز ذرات بخار نبودند. بخار را هم که نمی شود در دست گرفت. از گرفتن ابرها که ناامید شدم، متوجه شال سرخابی روی دوشم شدم. در آن سرمای صبحگاهی عمه مرمر آن را به من داده بود و تا آن موقع پیش من مانده بود. آن را از روی شانه هایم برداشتم و همین طور در دست گرفتم تا باد منگوله هایش را تکان بدهد. گفتم که بازی ام گرفته بود! بعد به عمه مرمر گفتم که چوبدستی اش را به من بدهد. عمه مرمر با تعجب پرسید: «چوبدستی را برای چه می خواهی؟»

گفتم: «همین طوری، فکر کردم این شال را سر چوبدستی گره بزنم تا پرچم ما باشد. هر سپاهی که به جنگ می رود، پرچم و بیرق دارد.»  
عمه جان گفت: «این دیگر چه فکری است که به کلهات زده، زودتر شال مرا بده.»

گفتم: «عمه مرمر.»

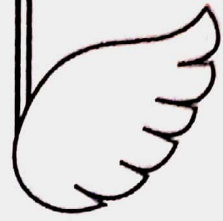
گفت: «هان! نکند می خواهی هدیه ات را پس بگیری.»

همین حرف کافی بود که بی معطلی شال را دور شانه عمه مرمر بیندازم. در همان حال صدای خنده ریز مریم را شنیدم؛ او به چه می خندید؟ خنده اش که تمام شد گفت: «عمه مرمر شما در قنوت چه دعایی می کنی؟»

عمه مرمر گفت: «دعا می کنم خانم گل سلامت باشد. دعا می کنم ابلیس قدرتش را از دست بدهد و نتواند مردم را فریب بدهد. دعا می کنم که دخترانم مهرزاد و شبنم زاد، سلامت باشند و همین ها دیگر...»

با شنیدن اسم مادرم احساس کردم که دلم برای او تنگ شده است. انگار





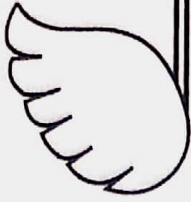
سال‌ها بود او را ندیده بودم. الان کجا بود؟ چه می‌کرد؟ آیا او هم دلش برای من تنگ شده بود؟ آن وقت دیدم برای آنکه کمتر احساس دلتنگی کنم باید درباره او حرف بزنم. اصلاً من سؤالات زیادی درباره مادرم و خاله‌ام مهرزاد داشتم. می‌خواستم بدانم قصه عمه مرمر که در شهر نی‌لبک‌سازان ناتمام ماند، چگونه تمام می‌شود. می‌خواستم بدانم چرا کوهزاد مادران ما را به عمه مرمر سپرد؟ دستم را دور کمر عمه مرمر محکم‌تر حلقه کردم. بعد سرم را به پشتش تکیه دادم و گفتم: «عمه جان درباره مادرم بگوئید، بگوئید که او و خاله‌ام چگونه پیش شما آمدند.»

عمه مرمر حرفی نزد. آیا نمی‌خواست در این باره حرف بزند؟ چرا؟ مگر در این ماجرا چه چیز عجیبی وجود داشت که او از گفتنش شانه خالی می‌کرد؟ اما در شهر نی‌لبک‌سازان کم مانده بود که همه چیز را تعریف کند. مریم گفت: «بگو عمه جان می‌خواهیم بدانیم.»

آن وقت عمه مرمر گفت: «چه چیز را می‌خواهید بدانید؟ شما همه چیز را می‌دانید پدر و مادر مادران شما از شهر به کنار دریا آمده بودند تا کمی تفریح کرده باشند. آن‌ها قایقی کرایه کردند تا به دریا بروند، اما دو دختر آن‌ها کوچک بودند و از دریا می‌ترسیدند. بنابراین آن دو در ساحل ماندند و پدر و مادرشان به دریا رفتند. کمی بعد دریا توفانی شد و بقیه‌اش معلوم است دیگر، قایق درهم شکسته و خالی به ساحل برگشت.»

عمه مرمر ساکت شد. همین؟ آیا واقعاً همین بود قصه‌ای که او می‌خواست در شهر نی‌لبک‌سازان تعریف کند تا ثابت کند مادبان سبز مادبان عجیب و پُر قدرتی است؟ اصلاً قصه مادر بزرگ و پدر بزرگ من چه ارتباطی با مادبان سبز داشت؟

عمه مرمر را محکم در بغل گرفتم. گویا عمه‌ام فهمید که آن‌گونه که بغلش



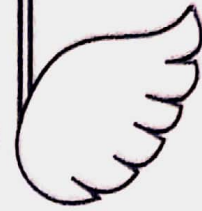
## مارماهی شیطانی

کرده‌ام خواهشی دارم. این بود که گفت: «آن موقع کوهزاد ماهیگیر جوان و فقیری بود. از آنجا؛ جایی که مادران شما ایستاده بودند و گریه می‌کردند می‌گذشته که مادران شما را می‌بیند و دلش به حالشان می‌سوزد. تصمیم می‌گیرد آن دو را به خانه‌اش ببرد و مانند دختران خودش از آنها مراقبت می‌کند، اما او آن قدر فقیر بود که از پس بزرگ کردن آنها بر نمی‌آمد. همان طور ایستاده بوده و نمی‌دانسته چه باید بکند. نه دلش می‌آمده دخترها را به حال خودشان رها کند، نه می‌توانسته آنها را همراه ببرد. همین موقع موج بزرگی در دریا دیده می‌شود، بعد از آن موج دیگری به وجود می‌آید و موج‌ها روی هم می‌غلتنند.

کوهزاد فکر می‌کند توفان بار دیگر می‌خواهد شروع شود، اما از میان آب‌ها اسبی سبز رنگ و یال‌افشان سر درمی‌آورد و به کوهزاد می‌گوید: من فرستاده فرمانروای اسب‌های دریایی‌ام. فرمانروای اسب‌ها غمگین و افسرده است، چون او خودش را در مرگ پدر و مادر این دخترها مقصر می‌داند. او هزاران اسب سبز دریایی را وادار کرده بود که برای تفریح و سرگرمی او مسابقه‌ای بدهند و از این سوی دریا به آن سوی دریا بروند. اسب‌های سبز سر راه خود هر چه را دیده بودند نابود کرده بودند از جمله پدر و مادر این دخترها را ... حالا فرمانروای ما بسیار غصه‌دار است. او از تو می‌خواهد از آنها مراقبت کنی. او این گونه تسکین می‌یابد. کوهزاد با ترس می‌گوید: اما من چگونه از آنها مراقبت کنم در حالی که خودم بیشتر شب‌ها گرسنه می‌خوابم.

بعد از این حرف کوهزاد، مادیانی سبز با چشمانی که گویی با آدم حرف می‌زند، از زیر آب بیرون آمده بود. فرستاده فرمانروای اسب‌ها گفت: این هدیه فرمانروای اسب‌هاست. این مادیان را بگیر و برو. از اینجا برو، از کنار دریا برو، به جلگه برو، به دشت، به کوه، به هر جا که خواستی برو، اما هرگز به اینجا





برنگرد، چون فرمانروای ما با دیدن این دخترها باز هم غمش را به یاد می آورد. این بود که کوهزاد آن دو دختر را بر مادیان سبز سوار کرد و راهی جلگه نیلوفران شد. بقیه اش را دیگر خودتان می دانید؛ من دخترها را دیدم و شیفته شان شدم. بابا نی نوا هم رفته بود و مرا تنها گذاشته بود. این بود که از کوهزاد خواستم دخترها را پیش من بگذارد.»

من و مریم ساکت گوش می کردیم. مطمئنم که مادیان سبز هم گوش می کرد. ما همان طور ساکت بودیم و نمی دانستیم چه باید بگوییم. هرگز چیزی درباره فرمانروای اسب های دریایی از مادرانمان نشنیده بودیم، اما می دانستیم که وقتی عمه مرمر آن دو را از کوهزاد گرفته بود، آن ها بسیار کوچک بوده اند. پس شاید آن ها فرستاده فرمانروای اسب های سبز دریایی را واقعاً به یاد نداشتند.

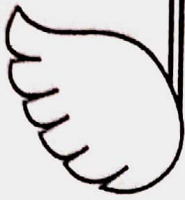
ما هنوز ساکت بودیم که فرشته آینه پوش را دیدیم که ایستاد. هر وقت می ایستاد تا ما به او برسیم، بال هایش با سرعت بیشتری به هم می خوردند. ما به او رسیدیم و من چنان غرق در افکار خودم بودم که دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم یا به حرف کسی گوش بدهم.

فرشته آینه پوش گفت: «دریای سیاه نزدیک است.»

ما به خود آمدیم و دوردست ها را نگاه کردیم تا دریای سیاه مرگ آور را بینیم، اما جز دریایی آبی و درخشان که آن دورها زیر نور خورشید می درخشید، چیزی ندیدیم.

فرشته آینه پوش گفت: «نمی دانم عبور از دریای سیاه چه اندازه پُرخطر است. همین قدر می دانم که دریای سیاه نمی گذارد ما به راحتی از آن عبور کنیم. دریای سیاه به فرمان ابلیس اجازه نمی دهد هیچ موجودی غیر از شیاطین و یارانشان از آن بگذرند.»

ما گوش می کردیم و به دریای آبی و درخشان نگاه می کردیم. فرشته



## مار ماهی شیطانی

آینه پوش به راه افتاد. ما هر دم به دریا نزدیک تر می شدیم، اما از دریای سیاه خبری نبود. آنچه دیده می شد دریایی آرام و بی نهایت شفاف بود. دریا چنان آبی بود که انگار تصویر آسمان در آن افتاده بود. بال زنان در کنار دریا فرود آمدیم. بعد با شگفتی به آن دریای بیکران نگاه کردیم. مادیان سبز که تمام راه بی سروصدا بود شیئه بلندی سر داد و من حدس زدم که یاد زادگاهش، یاد دریایی که در آن به دنیا آمده بود، افتاده است. فرشته آینه پوش روی یال های او دست کشید و او فوری ساکت شد.

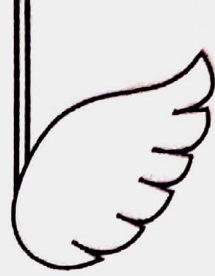
عمه مرمر گفت: «پس این همان دریای مخوف است که باید از آن بگذریم!»  
مریم گفت: «اما دریا آبی است، دریای سیاه...»  
فرشته آینه پوش چشم به دریا دوخته بود و عمیقاً فکر می کرد. من گفتم:  
«شاید راه را اشتباه آمده ایم.»

بلبل نقره ای از روی شانه فرشته آینه پوش بلند شد و برای اولین بار روی شانه عمه مرمر نشست. عمه مرمر با صدای ریزی خندید. معلوم بود که حسابی به شوق آمده است.

فرشته آینه پوش چشم از دریا گرفت و گفت: «این دریا همان دریای سیاه است، اما ابلیس آن را در نظر ما این طور زیبا آراسته است تا ما را فریب دهد. این کار همیشگی ابلیس است. چیزهای زشت را زیبا جلوه می دهد تا ما فریب بخوریم.»  
ما به دریا که زیر نور خورشید می درخشید و انگار دریایی از پولک آبی روبه رویمان ریخته بود، نگاه کردیم. باور کردنی نبود. چطور این دریا که پاک و زلال بود، می توانست از ابلیس فرمان ببرد؟

عمه مرمر گفت: «حالا چاره چیست؟ چه باید بکنیم؟»  
فرشته آینه پوش گفت: «باید از روی آن بگذریم، اما مواظب باشید. ما باید در فاصله بالایی پرواز کنیم.»

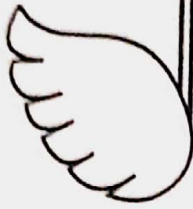




به یکدیگر نگاه کردیم. خوب بود که فلاخن آسمانی با ما بود و گرنه از وحشت، فلج می شدیم، اما فلاخن بدون سنگ‌ها به چه دردی می خورد؟ چند لحظه بعد ما برفراز دریا پرواز می کردیم. به دریای آبی که در زیر پایم آرام و نقره گون بود، نگاه کردم و با خودم گفتم: «نه، نه، این دریا با این رنگ آبی شفاف نمی تواند خطرناک باشد.»

همین طور می رفتم و خودم را دلداری می دادم که ناگهان غرشی هول انگیز برخاست. مادیان سبز شیشه ای کشید، ما به اطراف و به زیر پای مان نگاه کردیم. هیچ کس و هیچ چیز را ندیدیم. آب دریا آرام بود، اما ناگهان ما از آن فاصله دور دیدیم که آب دریا تکان خورد. ابتدا تکان هایش آهسته بود، اما به تدریج تکان ها شدیدتر شدند. امواج روی هم می غلتیدند و آب کف آلود بود. از میان آب ها موجودی غول پیکر سر درآورد. من از آن فاصله چشمان خونبار آن هیولا را دیدم. نیش های بلند و ترسناک هیولای سبز را که با تهدید آن ها را به ما نشان می داد، دیدم. گویی آن هیولای ترسناک که یک مارماهی غول پیکر بود، می خواست با نشان دادن نیش های زهر آلودش توی دل ما را خالی کند. مارماهی شیطانی به سوی ما بالا می آمد.

فرشته آینه پوش فریاد زد: «عجله کنید، بالا بروید، به زیر پایتان نگاه نکنید.» اما مگر می شد که ما به آن موجود ترس آور، به آن مارماهی شیطانی نگاه نکنیم؟ مگر می شد به دریا که آبش در یک چشم هم زدن سیاه سیاه شد، نگاه نکنیم؟ مارماهی خودش را به طرف ما بالا می کشید، انگار که انتهایی نداشت. با تمام نیرو بال های خفایشی ام را به هم زدم و باز هم بالاتر رفتم. گمان می کنم که سرم به تکه ابر سفیدی که در آسمان بود، خورد. ای کاش آسمان پُر از ابرهای تیره و انبوه بود تا ما می توانستیم میان آن ها پنهان شویم. آه چه می شد اگر ابرها برای ما پناهگاهی می ساختند. اینکه در آن لحظات مرگ آور از این



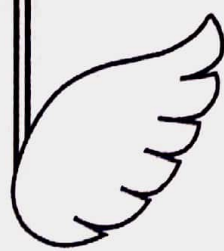
## مارماهی شیطانی

فکرهایم کردم، هیچ غیر عادی نبود؛ همیشه وقتی به دردسر می افتیم آرزوهای عجیب و غریب می کنم. در این هنگام ما صدای شیهه مادیان سبز را شنیدیم، وقتی به آن طرف نگاه کردیم، دیدیم مارماهی جلو راه او سبز شده است. مادیان سبز روی پاهای عقبش بلند شد و بلندترین شیهه زندگی اش را سرداد. عمه مرمر محکم دهنه او را در دست گرفته بود. ناگهان دیدیم که عمه مرمر از پشت مادیان به پایین افتاد و هر لحظه پایین تر رفت. مریم جیغ کشید. اما من توانایی نداشتم کاری بکنم، حتی نمی توانستم فریاد بزنم. لحظات پراضطرابی بود. از دست هیچ کس کاری ساخته نبود. حتی فرشته آینه پوش نمی دانست چه باید بکند.

ما فریاد زدیم: «کاری بکن فرشته آینه پوش، کاری بکن!»

اما واقعا او چه کار می توانست بکند؟ مادیان سبز همچنان یورتمه می رفت و شیهه می کشید. گویا خودش بیشتر از ما نگران عمه مرمر بود. آن وقت ما دیدیم که فرشته آینه پوش به مارماهی نزدیک شد. من و مریم از سه طرف به مارماهی نزدیک شدیم. مارماهی حواسش پرت شد، گیج شد و نمی دانست به کدام یک از ما حمله کند. مادیان سبز از فرصت استفاده کرد و به سرعت باد، واقعا به سرعت باد، خودش را به عمه مرمر، که پایین تر می رفت، رساند. فکرش را که می کنم تنم می لرزد، بله مادیان سبز به سرعت تندترین بادها به عمه مرمر رسید. ما ندیدیم دیگر چه شد؛ آن قدر سرگرم گیج کردن مارماهی بودیم که ندیدیم عمه مرمر چگونه روی زین نشست. فقط وقتی متوجه او شدیم که روی زین نشسته بود و چوبدستی اش را خشمگینانه به طرف مارماهی تکان می داد. بعدها عمه مرمر برای ما گفت: «چه خیال کرده اید؟ مادیان سبز خودش را به من رساند. آن وقت من خودم را روی گردن او انداختم و روی زین کشاندم. این طوری مادیان سبز مرا از افتادن در آب های





سیاه نجات داد.»

خیالمان از طرف عمه مرمر راحت شد. همگی از دست مارماهی سمج گریختیم، اما مارماهی دست‌بردار نبود. ناگهان پرنده روی شانه فرشته آینه‌پوش شروع به خواندن کرد. ابتدا آرام و سپس با تمام نیرو خواند و ما دیدیم که مارماهی حرکاتش کند و آرام شد و همان‌طور میان آب‌های سیاه ایستاد. نه اینکه قدرت حرکت نداشته باشد؛ انگار کرخ و بی‌حس شده بود. از فرصت استفاده کردیم و در نقطه‌ای دور از دسترس او در آسمان جمع شدیم. فرشته آینه‌پوش گفت: «فرار از دست مارماهی فایده‌ای ندارد.» و همین‌طور هم بود، زیرا هر جا می‌رفتیم، مارماهی باز هم خودش را به ما می‌رساند. انگار هیچ نقطه‌ای در آسمان نبود که او نتواند خودش را به آنجا برساند.

ما باز هم فرار کردیم و بار دیگر در جایی دیگر جمع شدیم. تا فرصت بود گفتیم: «همین‌طور که پرنده می‌خواند ما می‌توانیم به راحتی فرار کنیم. ببینید مارماهی حرکاتش کند شده!»

فرشته آینه‌پوش گفت: «ما باید او را از بین ببریم، چون تا رسیدن به سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک دست از سرمان بر نمی‌دارد.»

گفتم: «پس چاره چیست؟ آیا باید تسلیم شویم؟»

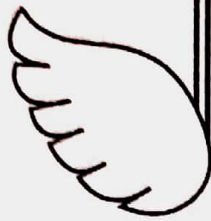
عمه مرمر گفت: «عاقل باش، حاضرم تو را طعمه مارماهی کنم، اما تسلیم نشوم.» و در آن لحظات دلهره‌آور، که مارماهی به ما نزدیک می‌شد، خندید. بله عمه مرمر خندید و نگاهی شیطنت‌آمیز به ما کرد.

فرشته آینه‌پوش گفت: «ما برای جنگیدن با او یک خنجر خونریز داریم.»

مریم گفت: «و یک فلاخن آسمانی بدون سنگ‌های عقیق قرمز.»

من گفتم: «و یک پرنده که به‌موقع پرنندگان دیگر را برای کمک به ما صدا

می‌زند.»



## مارماهی شیطانی

مریم گفت: «و یک نی لنبک اذان گو.»

عمه مرمر چو بدستی اش را در هوا تکان داد و گفت: «و یک چو بدستی.»

مریم گفت: «وای ما چقدر سلاح برای جنگیدن داریم.»

فرشته آینه پوش گفت: «به همه آنها احتیاج پیدا می کنیم، ولی فعلاً بهترین وسیله همین خنجر خونریز است.»

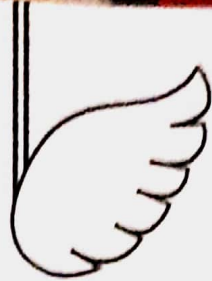
آن وقت ما دیدیم که او خنجر مخوف را از غلافش بیرون کشید. همه جا تیره و تار شد و چشم چشم را نمی دید. ما حتی مارماهی را هم نمی دیدیم. اگر لااقل چشمان مارماهی مانند چشم مارهای شیطانِ ماردست، درخشنده و براق بود، می توانستیم بفهمیم او کجاست و با چه کسی می جنگیم، اما در آن تاریکی غلیظ و هولناک چگونه می شد او را دید و از پای در آورد؟

گفتم: «بیاید در تاریکی از اینجا فرار کنیم.»

عمه مرمر گفت: «مگر یادت رفته فرشته آینه پوش چه گفت! اگر مارماهی را از بین نبریم تا سرزمین نیمه شب های تاریک دست از سرمان بر نمی دارد. او تا جایی که قدرت دارد از فرمان ابلیس اطاعت می کند.»

فرشته آینه پوش خنجر خونریز را در غلافش گذاشت، زیرا در تاریکی نتوانسته بود از آن استفاده کند. ناگهان ما دیدیم که پرنده نقره ای که هنوز آواز می خواند، ساکت شد. چیزی نگذشت که بار دیگر شروع به خواندن کرد، اما آوازش با همه آوازهایی که تا آن موقع از او شنیده بودیم، فرق داشت. در صدایش چیزی بود مثل یک خواهش، مثل یک خبر، مثل کمک طلبی، مثل هشدار. پرنده می خواند و می خواند. همه ساکت شده بودیم، حتی صدای فش فش مارماهی هم قطع شد. پرنده نقره ای روی سر مادیان سبز میان دو گوش او نشسته بود و رویش به طرف تپه بلبلان بود. ما همان طور که وسط زمین و آسمان شناور بودیم و به صدای او گوش می کردیم، از دور دسته ای



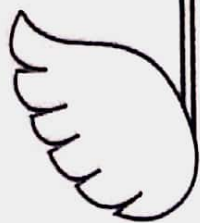


پرنده نقره‌ای دیدیم که به ما نزدیک می‌شدند. آن‌ها آنقدر زیاد بودند، آنقدر زیاد بودند که انتهایشان دیده نمی‌شد. اولین کسی که به حرف آمد، مریم بود که گفت: «آن‌ها بلبل‌های نقره‌ای هستند و برای کمک به ما آمده‌اند.»

بله صدها، هزاران و شاید هم میلیون‌ها بلبل نقره‌ای برای نجات ما از دست مارماهی شیطان بال می‌زدند و پیش می‌آمدند. پرنده نقره‌ای روی سر مادریان، همچنان می‌خواند و می‌خواند. می‌دانستم او هم مثل چکاوک‌های ایوان عمه مرمر با آوازش خداوند را تسبیح می‌کند.

می‌دانستم شیطان از تسبیح خداوند بیزار است.

مارماهی همان‌طور کرخ و بی‌حرکت بود. نیمی از بدنش در آب‌های سیاه و نیمی دیگر بیرون از آب و در هوا ثابت ایستاده بود. پرنده‌گان نقره‌ای پیش آمدند و ما دیدیم به قدری زیاد هستند که امکان ندارد بتوان تعدادشان را حدس زد. مثل این بود که همه بلبل‌ها از گوشه و کنار دنیا جمع شده‌اند و آمده‌اند تا به ما کمک کنند. بی‌آنکه کسی به بلبل‌ها بگوید به مارماهی نزدیک شدند و او را چنان در میان گرفتند که ما دیگر نتوانستیم مارماهی را ببینیم. از آنجا که ما ایستاده بودیم، مثل این بود که پرنده‌گان نقره‌ای روی تنه درختی نشسته‌اند و به آن نوک می‌زنند. ناگهان مارماهی از سستی بیرون آمد، به خودش پیچ و تاب داد و پرنده‌گان نقره‌ای را از خودش دور کرد. بلبل‌ها بال‌بال می‌زدند، فرار می‌کردند و بار دیگر به او حمله می‌کردند. پرنده‌ای که از اول سفر ما همراهان بود همچنان می‌خواند، اما گویا گوش‌های مارماهی کُر شده بود و دیگر صدایی نمی‌شنید و گرنه چرا دیگر آواز پرنده روی او اثر نداشت؟ چرا مارماهی از سستی و کرختی درآمده بود؟ آه که شیطان‌ها از هر راهی برای نابود کردن ما استفاده می‌کردند. مارماهی به شدت خودش را به این سو آن سو تکان می‌داد و به پرنده‌ها می‌کوبید. با هر حرکت او ده‌ها پرنده نقره‌ای توی آب‌های سیاه

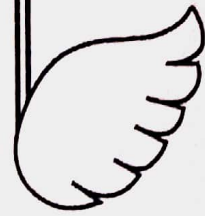


## مارماهی شیطانی

می افتادند و می مردند. من گریه‌ام گرفته بود، دلم نمی‌خواست آن پرنده‌های نقره‌ای مهربان این‌طور پشت سر هم بمیرند. بعد ما پرنده همراهمان را دیدیم که از روی سر مادیان سبز بلند شد و به دیگر پرنده‌ها پیوست. من او را با چشم دنبال کردم تا گمش نکنم، اما او میان آن‌همه بلبل نقره‌ای گم شد. چقدر بد شد که نمی‌توانستم او را ببینم. مارماهی همچنان پرنده‌ها را نابود می‌کرد. مریم فرشته آینه‌پوش با چشمانی غمبار به صحنه نبرد بلبل‌های بغض کرده بود. فرشته آینه‌پوش با چشمانی غمبار به صحنه نبرد بلبل‌های نقره‌ای با مارماهی شیطانی نگاه می‌کرد. گریه‌ام گرفت. دیگر تاب نداشتم آن صحنه دردناک را نگاه کنم، این بود که شروع به گریه کردم. های‌های گریه می‌کردم. به‌خاطر آن‌همه پرنده نقره‌ای که به‌خاطر نجات ما می‌مردند و در آب‌های سیاه و تیره می‌افتادند گریه کردم. شاید عمه‌ام به خاطر گریه من بود که آن کار را کرد! شاید هم خودش به اندازه من دلش برای پرنده‌ها سوخت؛ هر چه بود مادیان سبز را می‌کرد و به طرف مارماهی شیطانی تاخت. خون از سر و روی مارماهی روان بود. هیچ نمی‌دانستیم که آن منقارهای کوچک نقره‌ای، آن‌همه قدرت دارند. عمه جان در مقابل چشمان اشک‌آلود من به طرف مارماهی پیش رفت. من و مریم دست یکدیگر را گرفته بودیم و می‌فشردیم. هیچ حرف نمی‌زدیم، فقط به عمه مرمر نگاه می‌کردیم که پیش می‌رفت و به مارماهی نزدیک می‌شد. ناگهان مارماهی عمه مرمر را دید و دهانش را به طرف او باز کرد. گویا می‌خواست عمه مرمر را یکجا ببلعد. صدای آه بلند و غمگینی از فرشته آینه‌پوش بلند شد. مریم با صدای لرزانی گفت: «چه می‌شد اگر سنگ‌های عقیق قرمز با ما بود تا مارماهی را نابود می‌کردیم؟»

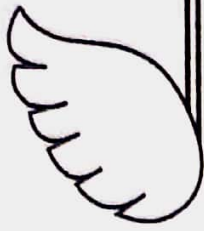
عمه مرمر چوبدستی‌اش را تکان می‌داد و پیش می‌رفت. پرنده‌گان سر و روی مارماهی را خون‌آلود کرده بودند. عمه مرمر پیش می‌رفت و ما نمی‌دانستیم چه می‌خواهد بکند. بعد دیدیم که عمه مرمر چوبدستی‌اش را به طرف دهان





باز مارماهی رها کرد؛ چوبدستی میان دو فک مارماهی گیر کرد و دهانش همان طور باز ماند. من و مریم از شادی فریاد کشیدیم. بعد عمه مرمر را دیدیم که سوار بر مادیان سبز برگشت و با خنده گفت: «چه خیال کرده اید؟»

به مارماهی خشمناک نگاه کردیم. طوری خودش را محکم تکان می داد و به آب دریا می کوبید که هر بار جسد صدها پرنده روی آب شناور می شد. هر چه کردم پرنده ای را که از اول سفر همراهان بود، بینم ندیدم. شاید او هم توی آب های سیاه افتاده بود! از این فکر غصه ام گرفت و سعی کردم میان آن همه پرنده یک شکل و نقره ای، پرنده همراهان را پیدا کنم، اما چنین کاری غیرممکن بود. مارماهی شیطانی به خود می پیچید و پرنده های نقره ای دست از سرش بر نمی داشتند. به گمانم خیلی سخت است که یک چوبدستی توی دهان آدم گیر کند و از طرف دیگر صدها پرنده با منقارهای کوچک اما پُر قدرت، دائم به آدم نوک بزنند. مارماهی شیطانی چنین وضعیتی داشت. بدتر از همه برای او این بود که فرشته آینه پوش به طرفش یورش برد. پایین و پایین تر رفت، طوری که اگر دستش را دراز می کرد، می توانست مارماهی را لمس کند. آن وقت ما دیدیم که خنجر خونریز را از غلافش بیرون کشید و ... و ما دیگر جایی را ندیدیم. فقط صدای خرخر هولناکی شنیدیم. بعد چیزی توی آب افتاد و صدا کرد. آب آن قدر بالا پاشیده شد که ما با آنکه نزدیک ابرها بودیم کمی خیس شدیم. بعد همه جا روشن شد. فرشته آینه پوش خنجر خونریز را در غلافش گذاشته بود و همان طور نزدیک آب های سیاه بال بال می زد. هر چه نگاه کردیم مارماهی شیطانی را ندیدیم، اما دیدیم که حباب های درشتی روی آب است. بعضی از حباب ها سیاه بودند و بعضی خونین؛ هیچ چیز بدتر از دیدن حباب هایی که از خون درست شده اند نیست. همان طور ایستادیم و به جایی که می دانستیم مارماهی به زیر آب رفته است، نگاه کردیم. همچنین به



## مارماهی شیطانی

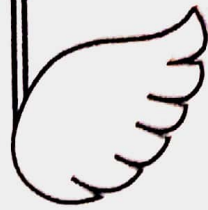
پرنده‌گان مرده‌ای که روی آب شناور بودند نگاه کردیم و به خاطر آن‌ها گریه کردیم. بله من، مریم، عمه مرمر و حتی مادیان سبز به خاطر بلبل‌های نقره‌ای که آن‌همه راه را به سرعت باد آمده بودند تا خودشان را به خاطر ما به کشتن

بدهند، گریه کردیم. فرشته آینه‌پوش پیش ما آمد و گفت: «خوب، دیگر خیالمان از مارماهی شیطانی راحت شد. حالا می‌دانیم که دیگر برای مان در دسر درست نمی‌کند.» عمه جان گفت: «چه خیال کرده‌اید؟ یاران ابلیس یکی دو تا که نیستند.» فرشته آینه‌پوش گفت: «چه خیال کرده‌اید؟ سر همه‌شان را همین‌طور زیر آب

می‌کنیم.» آن وقت من و مریم آب دماغمان را بالا کشیدیم و خندیدیم. فرشته آینه‌پوش چقدر خوب ادای عمه مرمر را در می‌آورد. حتی خود عمه مرمر هم خندید. مادیان سبز هم خندید. این را از شیهه بی‌موقع‌اش فهمیدیم. همین موقع بازماندگان بلبل‌های نقره‌ای به طرف ما پیش آمدند و برفراز سرمان چرخیدند. گردش آن‌ها در بالای سر ما آن قدر غم‌انگیز بود که ما بار دیگر به خاطر بلبل‌هایی که در آب‌های سیاه افتاده و مرده بودند، گریه کردیم. آن‌ها داشتند با ما خداحافظی می‌کردند، اما تعدادشان چقدر کم شده بود و آن پرنده‌ای که از اول سفر با ما بود، در بین آن‌ها نبود، هر چند همه بلبل‌ها با آن رنگ نقره‌ای‌شان شبیه هم بودند، اما اگر پرنده همراه زنده بود، حتماً می‌آمد و روی شانه فرشته آینه‌پوش می‌نشست؛ جایی که دوست داشت بیشتر وقت‌ها بنشیند و خودش را در آینه پیکر فرشته آینه‌پوش نگاه کند.

بلبل‌ها برای آخرین بار برفراز سر ما چرخیدند و پودر نقره بر سر و رویمان ریختند و رفتند. دور شدن آن‌ها را نگاه کردم و با صدای گریانی گفتم: «خداحافظ بلبل‌های مهربان، خداحافظ پرنده‌گان تپه بلبلان، خداحافظ ...»





و دیگر از فرط گریه نتوانستم حرفی بزنم. مریم فریاد زد: «سلام ما را به درخت نقره پاش برسانید.»

بغض صدای او را هم شکست. ما همان طور ایستاده بودیم و دور شدن آنها را نگاه می کردیم که فرشته آینه پوش گفت: «برویم دیگر.»

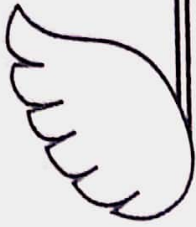
اشک هایمان را پاک کردیم. عمه مرمر با گوشه شال سرخابی اشک هایمان را پاک کرد و دماغش را بالا کشید و انگار که فقط با خودش حرف می زند زیر لب گفت: «چه خیال کرده اید...»

بعد ما از فراز دریای سیاه به طرف کوهستان مخوف پرواز کردیم. راه، بسیار طولانی و خسته کننده بود. احساس می کردم که دیگر توانایی پرواز کردن ندارم. گویا عمه هم فهمید که چقدر ناتوان و خسته شده ام، چون از من خواست روی مادیان کنار او بنشینم. بدون هیچ تعارفی دعوتش را قبول کردم و پشت او نشستم. دست در کمرش انداختم، سرم را به پشتش چسباندم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

نمی دانم چقدر خوابیدم. وقتی چشمانم را باز کردم هوا تاریک شده بود و ما به کوهستان مخوف رسیده بودیم. آنجا به راستی تیره، مخوف و ترسناک بود. سایه تخته سنگ ها چنان هولناک بود که دلم می خواست چشمم را ببندم و به آنها نگاه نکنم. نه اینکه ترسیده باشم، ولی آنها طوری زشت و بدترکیب بودند که چشمم نمی خواست آنها را نگاه کند. همان طور ایستادیم. جز سایه تخته سنگ های عظیم چیزی و جایی را نمی دیدیم.

عمه مرمر گفت: «بهتر است نمازت را بخوانی و بخوابی، تو خیلی خسته ای دخترکم.»

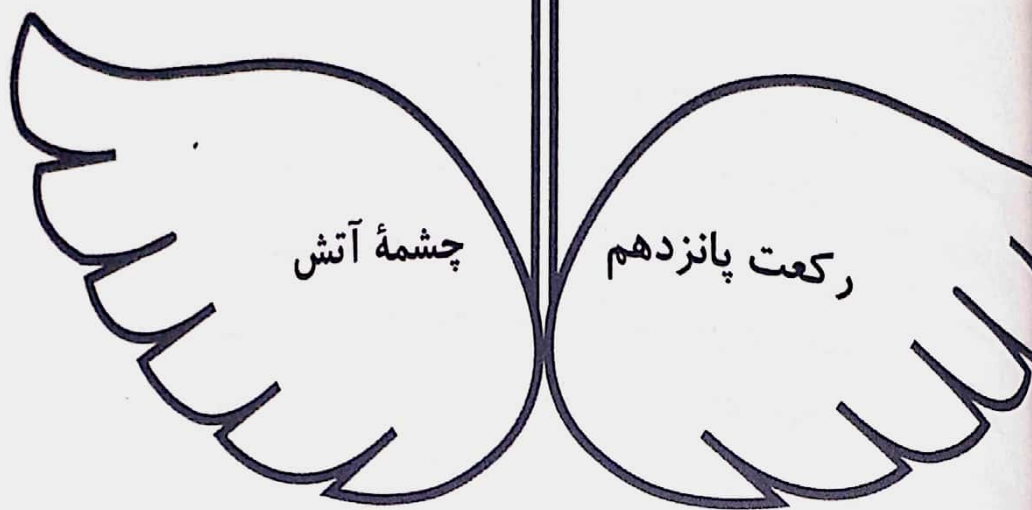
اگر عمه مرمر از نماز خواندن حرف نمی زد، فکر می کردم با مریم حرف می زند. چون من که مدتی خوابیده بودم، اما مریم تمام مدت را پرواز کرده



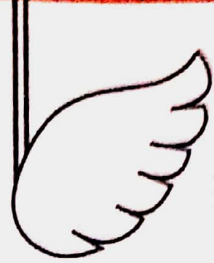
## مار ماهی شیطانی

بود. این دختر چه توانی داشت!  
عمه‌ام در تاریکی گفت: «فکر نمی‌کنم اینجا آب برای وضو گرفتن پیدا کنیم.  
بہتر است تیمم کنیم.»  
من گفتم: «ما که خاک تیمم همراه نداریم.»  
عمه مرمر گفت: «ما روی همین تخته‌سنگ‌ها هم می‌توانیم تیمم کنیم.»  
ما هر دو در تاریکی روی تخته‌سنگ‌هایی که نمی‌دیدیم، تیمم کردیم. بعد  
عمه مرمر جهت یابی کرد و ما قبله را پیدا کردیم.  
نماز ما را که خواندم سرم را به سنگی تکیه دادم و خیلی زود به خواب رفتم،  
اما نیمه‌های شب ناگهان از خواب پریدم.





خسته بودم و خیلی زود خوابیدم، اما نیمه‌های شب ناگهان از خواب پریدم. چه چیزی باعث شده بود با وجود آن‌همه خستگی از خواب بیدار شوم؟ چشمانم را باز کردم و همان‌طور که دراز کشیده بودم، به آسمان بالای سرم نگاه کردم که فقط چند ستاره کم‌نور و کوچک داشت. ماه هم در آسمان نبود. مثل این بود که ماه و ستارگان هم از کوهستان مخوف ترسیده‌اند و از آنجا گریخته‌اند. همه جا تیره و تاریک بود و من نمی‌توانستم ببینم که عمه مرمر، فرشته آینه‌پوش، مریم و مادیان سبز کجا هستند. با دستم آن‌ها را جست‌وجو کردم، دستم به عمه مرمر و به شال ابریشمی‌اش خورد. او کنار من خوابیده بود. بار دیگر سعی کردم با دستم جست‌وجو کنم و بفهمم که مریم کجا خوابیده است و همان‌طور دستم را روی سنگ‌ها می‌کشیدم که دستم به موهای نرم و بلند مریم خورد؛ او طرف دیگر من خوابیده بود. باز سرچایم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم، اما احساس گرسنگی می‌کردم. مدت‌ها بود که همان نان و بلوط را هم نخورده بودم. در آن کوهستان مخوف و در آن تاریکی چطور می‌توانستم خودم را به مادیان سبز برسانم و از خورجینش بلوط و نان بردارم؟ منی که حتی یک قدم جلوتر از خودم را نمی‌توانستم ببینم؟! سعی



کردم گرسنگی را فراموش کنم و بخوابم تا برای سفر فردا انرژی داشته باشم، اما خوابم نمی برد. فکر می کردم که از هر شکاف کوه ماری بیرون می خزد. فکر می کردم پشت هر صخره ای شیطان و یا هیولایی به کمین نشسته است و منتظر فرصت است که به ما حمله کند. فکر می کردم آن سکوت و خاموشی کوهستان مخوف به خاطر حادثه ای است که به زودی اتفاق می افتد. در آن تاریکی هولناک همه چیز ترسناک بود، به آسمان چشم دوختم و به همه آنچه در آن مسافرت دو سه روزه دیده و شنیده بودم، فکر کردم. به مادر و خاله ام فکر کردم و سعی کردم احساس آن ها را زمانی که خیلی کوچک بودند و قایق درهم شکسته پدر و مادرشان را دیدند، درک کنم. باید خیلی سخت باشد، باید خیلی بر آن ها سخت گذشته باشد که عمه مرمر را به جای مادرشان قبول کنند. بعد به فرمانروای خودخواه اسب های سبز دریایی فکر کردم؛ چطور توانسته بود آن مسابقه مرگ آور را فقط برای سرگرمی خودش ترتیب بدهد؟ چطور آن قدر خودخواه و خودپسند بود که حتی نمی خواست چشمش به مادرهای ما بیفتد تا افسرده و غمگین نشود؟ چطور راضی شده بود که مادیاں سبز را از زادگاهش دور کند فقط به این خاطر که دیگر نمی خواست چشمش به آن دخترهای کوچک بیفتد؟ به یاد پرندگان نقره ای افتادم و غصه شان را خوردم. چرا باید آن همه پرنده را به کشتن می دادیم؟ چرا ... چرا ...؟

من همان طور خوابیده بودم و به این چیزها فکر می کردم که نسیمی گرم شروع به وزیدن کرد. نسیم بی صدا آمد و از روی من گذشت، تنم مورمور شد و به خودم لرزیدم. نسیم برگشت و بار دیگر از روی تنم گذشت. چه نسیم بدی بود! چقدر با نسیمی که در جلگه نیلوفران می وزید فرق داشت. حقیقتش را بخواهید آن نسیم، به جای اینکه خوشایند باشد، نفرت انگیز بود. نسیم گرم چندبار رفت و آمد. من روی سنگ های دراز کشیده بودم و پشتم از تماس



## چشمه آتش

با آن سنگ‌های سخت به درد آمده بود. ناگهان احساس کردم سایه‌ای درون تن من فرو رفت! آیا خیالاتی شده بودم؟ آیا سایه‌های تیره تخته‌سنگ‌ها مرا خیالاتی کرده بودند؟ بعد نمی‌دانم چرا به یاد پرنده‌گان نقره‌ای افتادم و از خودم پرسیدم: «چرا آن‌ها مُرده‌اند؟ چرا این همه رنج و زحمت به خود می‌دهیم؟ آیا مجبوریم چنین راه خطرناکی را برویم؟ راهی که پُر از هیولاهای مرگ‌آفرین و مارهای بدذات و شرور است! چه عیبی دارد که ابلیس زنده بماند؟»

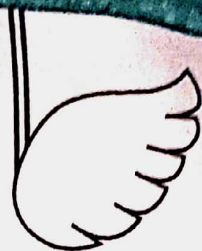
بله من آنجا زیر آسمانی که فقط چند ستاره کم نور داشت، خوابیده بودم و افکار ناپاکی به سرم راه می‌یافت. فکر کردم: «آن بلبل نقره‌ای که از اول سفر همراهان بود، چرا مُرد؟ چرا گذاشتیم بمیرد؟»

همین فکرها را می‌کردم که ناگهان کسی از درونم گفت: «بلند شو، بلند شو، خنجر خونریز را بردار، نی لبک اذان‌گو را بردار، فلاخن آسمانی را بردار و راه بیفت و به سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک بیا، بیا تو از پسرهای من هم شایسته‌تر هستی. مگر نه این است که اسمت شایسته است؟ تو بهتری، تو شایسته‌تری، تو از همه موجودات بهتری، بیا و جانشین من باش. بیا که تو از عمه مرمر، مریم و فرشته آینه‌پوش هم بهتری!»

از وحشت به‌خودم لرزیدم، عرق کردم و احساس کردم هر لحظه ممکن است از حال بروم. به‌راستی ترسیده بودم. آخر آن افکار چه بود که به سر من راه یافته بود؟ نسیم از روی من گذشت و من صدای درونی‌ام را می‌شنیدم که پی‌درپی می‌گفت: «بلند شو، بلند شو، خنجر خونریز را بردار، نی لبک اذان‌گو را بردار ... تو بهتری ...»

در این هنگام صدای ناله عمه مرمر را در کنارم شنیدم. بعد دستش را حس کردم که روی زمین در جست‌وجوی چیزی بود، شاید دنبال چوبدستی‌اش می‌گشت. از موقعی که آن را در دهان مارماهی انداخته بود، حتی در خواب





هم دنبالش می‌گشت. صدای درونی‌ام تشویقم کرد: «بیا، تو دختر شجاعی هستی. بلند شو و به سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک بیا، بلند شو. تو جانشین منی، تو بهتری، تو خوبی...»

با پاهایی که انگار مال خودم نبود بلند شدم. بله به آرامی یک خرگوش بلند شدم، اما کجا باید می‌رفتم؟ مادیان سبز کجا بود تا از توی خورجینش نی‌لبک اذان‌گو و فلاخن آسمانی را بردارم؟ فرشته آینه‌پوش کجا بود تا خنجر خونریز را از دستش در بیاورم؟ همان‌طور توی تاریکی بی‌آغاز و بی‌پایان ایستاده بودم. نه اطرافم را می‌دیدم و نه می‌دانستم چه باید بکنم. در اوج بی‌تصمیمی و ناتوانی انگار کسی دستم را گرفت و مرا به جایی که مادیان سبز دراز کشیده بود، برد. دستم که به پوست گرم و نرم مادیان خورد، خوشم آمد؛ آن گرما به من احساس زنده‌بودن می‌داد، اما از طرفی چقدر خوب توی تاریکی مادیان سبز را پیدا کرده بودم. من کورمال دست در خورجین مادیان سبز کردم، توی آن هنوز هم پُر از نان و بلوط بود. احساس گرسنگی می‌کردم اما آن‌قدر مضطرب بودم که با وجود گرسنگی اصلاً اشتها نداشتم. دست در طرف دیگر خورجین کردم. این کار را آن‌قدر آرام انجام دادم که مطمئنم هیچ‌کس، حتی خود مادیان سبز هم بیدار نشد. آهسته نی‌لبک اذان‌گو و فلاخن آسمانی را از توی خورجین بیرون آوردم، اما بعد چه باید می‌کردم؟ نمی‌دانستم. اصلاً برای چه نی‌لبک اذان‌گو و فلاخن آسمانی را برداشته بودم؟ این را هم نمی‌دانستم، اما انگار کسی بود که خوب می‌دانست من چه باید بکنم. انگار دستی، دستی که سرد و سخت و خشک بود، مرا با خود می‌برد و من بدن آینه‌ای فرشته آینه‌پوش را لمس کردم. آن وقت انگار که بدانم خنجر خونریز کجاست، دستم را درست زیر بال طرف راست فرشته آینه‌پوش بردم و خنجر خونریز را برداشتم. آن‌قدر آرام این عمل را انجام دادم که با خودم گفتم: «حتی اگر فرشته

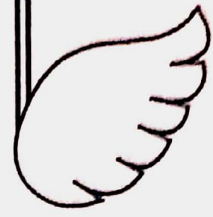


## چشمه آتش

آینه پوش بیدار باشد هم متوجه نمی شود که من خنجر خونریز را برداشته ام.»  
آن شخص نادیدنی که حرکات مرا کنترل می کرد، به من گفت حرکت کنم.  
من در تاریکی جایی را نمی دیدم، با این حال حرکت می کردم و به خوبی  
از روی تخته سنگ ها می پریدم و از عمه مرمر و مریم و فرشته آینه پوش  
دور می شدم. انگار پاهایم چشم داشتند؛ چشمانی که حتی در تاریکی هم  
می توانستند مسیر را تشخیص بدهند و بدون هیچ لغزشی پیش بروند. صدای  
درونی ام گفت: «آفرین، آفرین به راستی که شایسته فرمانروایی تویی، نه آن سه  
شیطان بی عرضه.»

همان طور که به صدای درونی ام گوش می دادم، از روی تخته سنگ ها  
می پریدم. همه جا ساکت بود و هیچ صدایی از هیچ طرفی به گوش نمی رسید.  
همین موقع انگار کسی گفت: «بایست!»

مطیعانه ایستادم. صدایی شنیدم، ولی نمی دانستم صدای چیست و از کدام  
طرف می آید. همیشه وقتی که می ترسم اولین حسی که در من عیب و ایراد  
پیدا می کند، حس جهت یابی است. در آن ظلمات نفهمیدم آن صدای مرموز که  
شبیه صدای نفس کشیدن موجودی غول پیکر بود، از کدام طرف آمد. همان طور  
ایستاده بودم و از ترس به خود می لرزیدم که روبه رویم آتشی مثل چشمه  
جوشید و اطرافم را روشن کرد. در روشنایی چشمه آتش توانستم شیطان  
آتشین چشم را ببینم! او آنجا روبه روی من ایستاده بود و از چشمانش آتش  
زبانه می کشید. به راستی که هیچ موجودی را وحشتناک تر از او ندیده بودم.  
حتی مارماهی شیطانی هم به اندازه او کریه و ترسناک نبود. من در روشنایی  
چشمان شعله ورش صورت و دهان بزرگش را دیدم و دیدم که چطور وقتی  
برای اولین بار به من لبخند زد، از دهانش عقرب و مار بیرون ریخت و آن  
جنگال های مخوفش به اندازه تیزترین و برنده ترین شمشیرها، ترسناک بودند.



بالای صخره‌ای ایستاده بودم و در روشنایی آتشی که از چشمانش شعله می‌کشید، توانستم دریای سرخ را هم ببینم. دریای سرخ امواجش را بی‌صدا به صخره‌ها می‌کوبید.

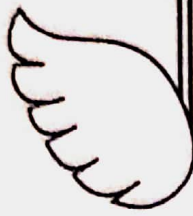
شیطان آتشین چشم گفت: «دخترک وقت آن است که خنجر خونریز را به من بدهی و نی لبک اذان‌گو و فلاخن آسمانی را توی دریا بیندازی!» سعی کرده بود صدایش مهربان و نرم باشد، اما از شنیدن صدایش مهره‌های پشتم لرزید.

همان‌طور که ایستاده بودم بادی سرد و موذی دور من می‌پیچید و لباسم را تکان می‌داد.

شیطان آتشین چشم با بی‌صبری گفت: «عجله کن دیگرا!» و آتش بیشتری از چشمانش جوشید. من به دریای سرخ نگاه کردم و نی لبک را در دستم فشار دادم. راستش دلم نمی‌آمد آن نی لبک را که از چوب درخت نقره‌پاش ساخته شده بود و استاد نی لبک‌ساز برای ساختنش زحمت کشیده بود، توی دریای سرخ بیندازم و فلاخن آسمانی ... چطور می‌توانستم فلاخن آسمانی را که هدیه پدر عمه مرمر به او بود و عمه مرمر آن‌همه دوستش داشت، توی دریایی بیندازم که هر قطره‌اش خون یکی از یاران ابلیس بود. در همان حال بار دیگر صدای درونی‌ام را شنیدم. صدا می‌گفت: «این همه رنج و زحمت برای چیست؟ خنجر خونریز را پس بده. فلاخن آسمانی و نی لبک اذان‌گو را توی دریا بینداز و خودت بیا، خودت که از همه بهتری بیا و فرمانروای سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک باش!»

خنجر خونریز در یک دست و فلاخن آسمانی و نی لبک در دست دیگر بود و نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ صدای درونی‌ام هی بیشتر تشویقم می‌کرد.





## چشمه آتش

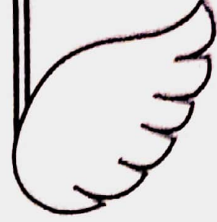
وقتی شیطان آتشین چشم مرا آن طور مردد دید، یک قدم به طرفم آمد. پاهایم از ترس خشک شده بود. شیطان آتشین چشم گفت:

«ببنداز آنها را توی دریا، ببنداز. بده، بده، آن را به من بده!!»

و به خنجر خونریز نگاه کرد. صدای بالزدن کسی را شنیدم. نگاه کردم و فرشته آینه پوش را دیدم که جلوی چشمانم روی صخره ای فرود آمد. شیطان آتشین چشم هم او را دید. او را دید و خشمگین شد. صدایی از گلویش درآورد که بسیار وحشتناک بود. آن وقت قبل از اینکه شیطان آتشین چشم کاری بکند، فرشته آینه پوش به من نگاه کرد. نگاهش سرزنش کننده نبود، مهربان هم نبود؛ از چشمان حنایی اش نه نور مهر و نه آتش خشم و غضب، هیچ یک نمی تابید و همین برای من بسیار آزاردهنده بود. او همان طور که ایستاده بود و باد میان رشته های نورانی گیسوانش می وزید، به من گفت: «بله، دختر خوب! همان کاری را بکن که شیطان آتشین چشم به تو می گوید؛ نی لبک اذان گو و فلاخن آسمانی را توی دریا ببنداز و خنجر خونریز را به او بده. خوب است که این کارها را بکنی و تنهایی به سرزمین نیمه شب های تاریک بروی. خوب است جانشین ابلیس شوی، آخر تو از او بهتری، از پسران ابلیس هم بهتری. از مریم هم بهتری.»

به حرف های او گوش می کردم. آیا به راستی او می خواست خنجر خونریز را به شیطان آتشین چشم بدهم؟ آیا در نظر او من از همه بهتر بودم؟ احساس کردم که در لحن او سرزنشی نهفته است. به چشمانش نگاه کردم تا ببینم آیا درست فهمیده ام. چطور تا آن موقع نفهمیده بودم که حتی نگاهش هم سرزنش کننده است؟ انگار شیطان پرده ای جلو چشمان من کشیده بود، انگار کور شده بودم.

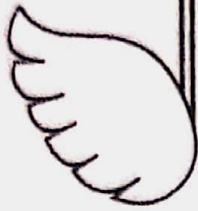
شیطان آتشین چشم دیگر طاقت نیاورد، نه حرفی زد و نه به من نگاهی کرد؛ او از همان جا که ایستاده بود، آتش چشمانش را به طرف فرشته آینه پوش



فرستاد. فریاد زد. فرشته آینه پوش روی صخره ایستاده بود و گرداگردش را آتش چشمان شیطان احاطه کرده بود.

برای یک لحظه رویم را برگرداندم؛ طاقت دیدن فرشته آینه پوش را در میان شعله های آتش نداشتم. از طرف دیگر دلم نمی خواست با برگرداندن رویم صحنه ای را نادیده بگذارم. در هر حال چه من به آن صحنه هولناک نگاه می کردم و چه نگاه نمی کردم، چیزی عوض نمی شد و کاری از دستم بر نمی آمد. فرشته آینه پوش میان شعله ها که هر لحظه بیشتر می شد، ایستاده بود و آینه پیکرش از انعکاس شعله ها سرخ شده بود. او همان طور ایستاده بود و برای نجات خودش کاری نمی کرد، یعنی واقعاً چه کاری از دستش بر می آمد؟ به نی لبک اذان گو نگاه کردم، آیا اگر در آن می دمیدم و صدای اذان بلند می شد، شیطان آتشین چشم از آنجا فرار می کرد؟

در همین فکرها بودم و نمی دانم چقدر طول کشید. وقتی به فرشته آینه پوش نگاه کردم که میان شعله ها ایستاده بود و ... تازه متوجه شدم که او سالم میان شعله ها ایستاده و هیچ آسیبی ندیده است! بعد جلوی چشمان من آتشی که از چشمان شیطان به سوی فرشته آینه پوش شعله می کشید به طرف شیطان برگشت. بعد دیدم که شیطان نعره گوشخراش و لرزاننده ای کشید؛ سرپا آتش گرفته بود! شیطان را دیدم که همان طور که سعی می کرد با پنجه های تیزش آتش را خاموش کند، خودش را توی دریای سرخ انداخت و بار دیگر همه جا تاریک شد و من از دنیای سستی و بی ارادگی خارج شدم. به طرف فرشته آینه پوش نگاه کردم، اما او را در تاریکی نمی دیدم. فهمیدم که آن افکار ناپاک اثر و سوسه شیطان بوده است. شیطان مرا و سوسه کرده بود که همراهانم را تنها بگذارم. شیطان به من گفته بود که از همه بهتر و شایسته ترم. چطور آن افکار پلید به سر من راه یافته بود؟ چند لحظه بعد، دستان پرمهر فرشته



## چشمه آتش

آینه‌پوش را حس کردم، خودم را در آغوشش انداختم و صورتم را در تن آینه‌ای‌اش پنهان کردم. او مرا مانند انسان‌ها در آغوش خود فشرد و دستش را روی روسری‌ام کشید. من های‌های گریه کردم و هیچ در بند آن نبودم که ممکن است شیطان دیگری از جایی دیگر سردرآورد. بعد صدای فرشته آینه‌پوش را شنیدم که گفت: «بس است دیگر، بس است دیگر دخترکم.»

وقتی این را گفت، احساس کردم صدایش خیلی شبیه صدای مادرم شده است. فرشته آینه‌پوش اگر می‌خواست می‌توانست مانند انسان‌ها دلداری بدهد. فرشته آینه‌پوش گفت: «برویم دیگر، بهتر است قبل از آنکه دیگران از خواب بیدار شوند پیششان برویم.»

بعد در تاریکی خنجر خونریز را از دست من گرفت و گفت: «حالا پرواز کنیم.»

گفتم: «تاریک است، جایی را نمی‌بینم.»

او گفت: «دستت را به من بده، من راه خوب را خوب بلدم.»

فَلاخَن آسمانی و نی لبک اذان‌گو را در جیبم گذاشتم و دستم را به دست فرشته آینه‌پوش دادم و هر دو به پرواز درآمدیم.

به فرشته آینه‌پوش گفتم: «دیدی، دیدی چطور شیطان مرا فریب داد؟»

فرشته آینه‌پوش گفت: «بله دیدم، شیطان تو را به بیماری خودش مبتلا کرد.»

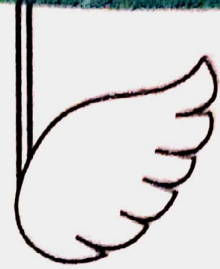
گفتم: «کدام بیماری؟ مگر شیطان بیمار است؟ من که هیچ احساس نمی‌کردم مریض شده‌ام.»

فرشته آینه‌پوش گفت: «ابلیس و پسرانش به بیماری «من بهترم» مبتلا هستند، چیزی در این باره نشنیده‌ای؟»

گفتم: «نه!»

آن وقت در آن تاریکی که چشم، چشم را نمی‌دید و من نمی‌دانم فرشته آینه‌پوش چطور مسیر را پیدا می‌کرد، برایم گفت: «وقتی خداوند آدم را از





خاک خلق کرد، به همه فرشته‌ها فرمان داد که به آدم سجده کنند. میان فرشته‌ها ابلیس هم بود. با اینکه او فرشته نبود، اما خداوند به او هم فرمان داد که به آدم سجده کند. همه فرشته‌ها فرمان خداوند را اطاعت کردند، اما ابلیس گفت من از آتش خلق شده‌ام، درحالی که آدم از خاک درست شده است. من از او بهترم و به او سجده نمی‌کنم. این بود که خداوند به خاطر اینکه ابلیس نافرمانی‌اش را کرده بود و به خاطر اینکه گفته بود «من بهترم» او را از بهشت بیرون کرد. پرسیدم: «آن موقع شما هم آنجا بودید؟ ابلیس را دیدید، او چه شکلی است؟» فرشته آینه پوش گفت: «آن موقع من هنوز به دنیا نیامده بودم.»

پرسیدم: «شما فرشته‌ها هم مثل ما انسان‌ها به دنیا می‌آید؟»

فرشته آینه پوش گفت: «مثل شما نه، اما به هر حال هر کدام از ما فرشته‌ها به طریقی دنیا می‌آییم. مثلاً در بهشت نهری است که جبرئیل روزی یکبار در آن فرو می‌رود و وقتی که از نهر بیرون می‌آید به خودش تکانی می‌دهد، آن وقت از هر قطره آبی که از بدنش می‌چکد فرشته‌ای آفریده می‌شود. من این گونه آفریده شدم.»

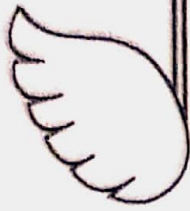
گفتم: «جبرئیل دیگر کیست؟»

فرشته آینه پوش گفت: «او را نمی‌شناسی؟ او یکی از فرشته‌های خداست، فرشته وحی است. هر وقت خداوند بخواهد برای پیغمبری وحی بفرستد، به وسیله جبرئیل این کار را می‌کند.»

گفتم: «پس باید فرشته مهمی باشد.»

فرشته آینه پوش دیگر چیزی نگفت.

همین موقع ما به جایی که عمه مرمر و مریم خوابیده بودند، رسیدیم. هوا هنوز تاریک بود. من کورمال کورمال مادیان سبز را پیدا کردم و فلاخن آسمانی و نی لبک اذان گو را در خورجین گذاشتم. مشتی بلوط برداشتم و خوردم. اگر



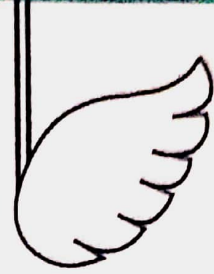
## چشمه آتش

عمه مرمر و مریم می فهمیدند که من برای مدت کوتاهی به بیماری ابلیس دچار شده بودم، چه می گفتند؟ با خودم گفتم: «ای کاش فرشته آینه پوش چیزی به آن‌ها نگوید.» سرم را به مادیان سبز چسباندم تا بخوابم. تنش گرم بود و دوست داشتم صورتم را به تن گرم او بچسبانم و ساعت‌ها بخوابم، اما همان نسیم گرم یک‌بار دیگر بی صدا آمد و به خود لرزیدم. آه آیا باز هم آمده بود تا مرا گرم بیماری ابلیس دچار کند؟ نسیم می‌رفت و می‌آمد و در هر رفت و آمدش به پرزورتر و پُر قدرت تر می‌شد، طوری که بعد از چندبار رفت و برگشت، به بادی توفنده تبدیل شد. لحظه‌ای بعد چنان پُر قدرت شد که کم مانده بود من و مادیان را با خود به آسمان بلند کند. همین موقع صدای عمه مرمر را شنیدم که

گفت: «چی شده؟ وای وای ... مریم کجایی؟ شایسته!»

با هراس نمی‌دانم در آن تاریکی عمه مرمر چه کرد؟ مریم چگونه بیدار شد؟ و یا فرشته آینه پوش چه می‌کرد؟ من فقط به مادیان سبز چسبیده بودم تا باد بلندم نکند. بعد صدای فرشته آینه پوش را شنیدم که گفت: «باید پناهگاهی پیدا کنیم.» ما در تاریکی به زحمت همدیگر را پیدا کردیم و دست‌های همدیگر را گرفتیم. یک دستم در دست عمه مرمر و دست دیگرم در دست فرشته آینه پوش بود. فرشته آینه پوش پیشاپیش می‌رفت و ما را به دنبال خود می‌کشید. توی تاریکی هم خوب می‌توانست اطرافش را ببیند. صدای باد و صدای به هم خوردن بال‌های فرشته آینه پوش را که به شدت تکان می‌خورد، می‌شنیدم. همان‌طور خمیده و ترسان پشت سر هم از روی تخته سنگ‌های عریان و سیاه می‌رفتیم. باد بر تن کوه زنجیر می‌کوبید و کوه زیر آن ضربه‌ها می‌نالید. گفتم: «ابلیس و دارودسته‌اش راحتان نمی‌گذارند.»

باد صدایم را قاپید و با خود برد. عمه مرمر گفت: «بله ابلیس سیاه‌دل یک لحظه هم راحتان نمی‌گذارد.»



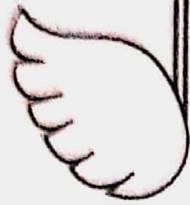
آن وقت گویا باد صدای عمه مرمر را شنید و خوشش نیامد، چون طوری وزید که او به زمین افتاد و ناله‌ای کرد. من و مریم فریاد زدیم: «عمه مرمر!»  
عمه مرمر همان‌طور ناله‌کنان گفت: «چه خیال کرده‌اید؟ من که طوریم نشده.»

بلند شد و بار دیگر راه افتادیم. فکر می‌کنم خدا با ما بود، چون خیلی زود در دل کوه غار کوچکی پیدا کردیم که با همه کوچکی اش همه‌مان را در خود جای داد. ما به هم چسبیدیم و به صدای خشمگین توفان گوش کردیم.  
از عمه مرمر پرسیدم: «طوری که نشدید؟»

او گفت: «نه. این را بگویم که ابلیس زورش فقط به یک پیرزن می‌رسد.»  
خواستم بگویم که زورش به دختر کوچکی مثل من هم می‌رسد و می‌تواند و سوسه‌اش کند و یا به بیماری خودش مبتلا کند؛ اما چیزی نگفتم، چرا باید می‌گفتم؟ اگر فرشته آینه‌پوش از سوسه‌ای که دچارش شده بودم برای عمه مرمر و مریم می‌گفت، موضوع فرق می‌کرد، اما خودم حاضر نبودم کلمه‌ای در این باره برای آن‌ها بگویم.

ما همان‌طور توی غار پناه گرفته بودیم که عمه مرمر گفت: «خواهی‌ده بودم که ناگهان نعره‌ای شنیدم، نعره‌ای شیطانی! نمی‌دانم خواب می‌دیدم یا بیدار بودم.»  
صدای نعره شیطانی چشم را موقعی که آتش گرفت و خودش را به دریا انداخت، به یاد آوردم، اما چیزی نگفتم. ما مادیان سبز را نیز با خودمان به آن غار کوچک برده بودیم. دوست داشتم که توی آن تاریکی دستم را توی یال او فرو ببرم؛ این کار به من قوت قلب می‌داد و مطمئنم که مادیان سبز هم از این کار خوشش می‌آمد. دست در جیبم کردم و یک آب‌نبات زرد پسته‌ای به مادیان سبز دادم. این کار را فقط برای سرگرم شدن انجام دادم. دلم می‌خواست در آن لحظات انتظارآمیز کاری بکنم. دلم می‌خواست حواسم را جای دیگری





## چشمه آتش

پرت کنم. صدای قرچ و قروچ آب نبات را، که زیر دندان های مادیان سبز خرد می شد، می شنیدم و لذت می بردم. عمه مرمر با بی قراری پرسید: «ما تا کی باید اینجا بمانیم؟ توفان کی تمام خواهد شد؟»

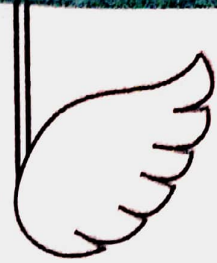
صدای فرشته آینه پوش را شنیدم که گفت: «معلوم نیست، این توفان تا ابد می تواند ادامه داشته باشد. توفان را نی لبک اذان گو می تواند فراری بدهد و نه خنجر خونریز.»

ما از شنیدن حرف های فرشته آینه پوش به فکر فرو رفتیم. گویا خود فرشته آینه پوش هم فهمید که با حرف هایش توی دل همه ما را خالی کرده است، چون که گفت: «مگر اینکه دوستانم به کمک بیایند.»

او از کدام دوستانش حرف می زد؟ آیا منظورش فرشته بلورینه بود؟ اگر او می آمد چه کاری از دستش ساخته بود؟

عمه مرمر همچنان نا آرام و بی قرار بود. چیزی نمی گفت، اما صداهای عجیب و غریبی را که از گلو درمی آورد، می شنیدیم. آن صداها به این معنی بود که حوصله اش سر رفته است. هوا کمی، فقط کمی روشن تر شده بود. البته هنوز هم تاریک بود، اما نسبت به قبل کمی روشن تر شده بود. توفان دست بردار نبود و سعی می کرد وارد غار شود و ما را با خود به آسمان بلند کند. شاید هم می خواست ما را با خودش بلند کند و توی دریای سرخ بیندازد. در این هنگام کوه لرزید و چند تخته سنگ از بالای کوه غلتید و پایین آمد، مادیان سبز شیهه ای کشید و من خودم را به عمه مرمر چسباندم. عمه مرمر گفت: «خدایا به دادمان برس.»

مریم با صدای آرامی گریه می کرد. فرشته آینه پوش ... او کجا بود و چه می کرد؟ کوه همان طور می لرزید. ما هم می لرزیدیم و منتظر بودیم که هر لحظه



سقف غار فرو بریزد. دست‌هایم را روی سرم گذاشتم.  
ناگهان صدایی به گوش مان رسید؛ خروسی قوقولی قوقو می کرد! دست‌هایم  
را از روی سرم برداشتم و دقیق شدم؛ بله خروسی با صدایی آسمانی می خواند.  
ما همه ساکت بودیم. توفان می غرید و خروس می خواند. فکر کردم در آن  
کوهستان مخوف، خروس از کجا آمده است؟ نکند که آن هم یکی از حیلها  
و یاران ابلیس بود؟

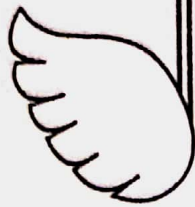
فرشته آینه پوش گفت: «گفتم که دوستانم برای کمک به من می آیند.»  
خیالم راحت شد؛ آن خروس برای کمک به ما آمده بود، اما وقتی توفان  
آن قدر شدید بود، چه کاری از یک خروس بر می آمد؟

هوا هر لحظه روشن تر می شد. توانستم در تاریک و روشنایی صبح، فرشته  
آینه پوش را ببینم که سرش را از غار بیرون برده بود و به بالا نگاه می کرد. توفان  
همچنان غرش می کرد. در میان آن همه صدا، صدای دیگری به گوشمان رسید؛  
صدایی شبیه جنگ و جدال دو موجود قدرتمند. خروس دیگر نمی خواند و  
ما صدای پرپر زدن او را می شنیدیم. فرشته آینه پوش گفت: «آه، حالا آن‌ها  
دارند با هم می جنگند.»

من که ته غار بودم و چیزی نمی دیدم، پرسیدم: «کی با کی می جنگد؟»  
مریم گریه اش تمام شد و گفت: «چه جنگ وحشتناکی؟ آه اینجا، این  
کوهستان مخوف چقدر وحشتناک است.»

فرشته آینه پوش گفت: «به زودی از اینجا می رویم. حالا دعا کنید که دوست  
من بر توفان پیروز شود. دعا کنید بال‌های توفان را بشکنند.»

نمی دانستم دوست فرشته آینه پوش کیست. فقط می دانستم که صدای  
قوقولی قوقویش کوهستان را می لرزاند. او هر که بود و هر شکلی که داشت،  
برای کمک به ما آمده بود. این بود که به خاطر پیروزی اش بر دیو توفان دعا



## چشمه آتش

کردم. دعا کردم او بال‌های توفان را که یکی از پسران ابلیس بود، بشکنند. همان‌طور که چشمانم را بسته بودم و برای پیروزی دوست فرشته آینه‌پوش دعا می‌کردم، چیزی به‌نظرم رسید، احساس کردم چیزی را فهمیده‌ام که قبل از آن نمی‌دانستم؛ فهمیدم صدای خروس ناپیدایی که هر روز با آن از خواب بیدار می‌شدم شبیه همین صدای قوقولی قوقویی است که حالا می‌شنوم. چشمانم را باز کردم و با هیجانی که صدایم را به لرزه انداخته بود، گفتم: «من، من صدای این خروس را قبلاً شنیده‌ام. من در جلگه نیلوفران هر روز با صدای من صدای بیدار می‌شدم.»

او از خواب بیدار می‌شدم.»  
عمه مرمر که تا آن موقع ساکت بود گفت: «چه خیال کرده‌ای؟ من هم صدایش را شنیده‌ام.»

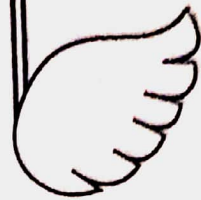
مریم گفت: «آخر این چه خروسی است که شما صدایش را قبلاً هم شنیده‌اید؟»

فرشته آینه‌پوش گفت: «این خروس عرش است و وقتی شروع به خواندن می‌کند، تمام خروس‌های دنیا هم می‌خوانند.»

یال بلند مادیان سبز را نوازش کردم و بار دیگر برای پیروزی خروس عرش، بر دیو توفان دعا کردم. از بیرون غار هنوز صدای جنگ و جدال آن‌ها به گوش می‌رسید. با خودم گفتم: «چطور یک خروس می‌تواند توفان را شکست بدهد؟» ناگهان زوزه‌ای شنیدیم. این زوزه توفان بود و صدایش شبیه صدای کسی بود که به شدت درد می‌کشید. صدای زوزه دور و دورتر شد و بعد دیگر صدایی نشنیدیم. همه‌جا ساکت شده بود و توفان رفته بود؛ توفان شکست خورده و رفته بود.

ما از غار بیرون دویدیم. هوا روشن شده بود و ما می‌توانستیم خروس عرش را ببینیم. در حالی که به بالا نگاه می‌کردیم، خروسی را دیدیم که پره‌های سفید

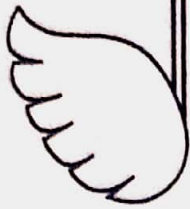




و درخشان داشت و فقط پَرهای سینه‌اش سبز بود. تا آن روز رنگ سبزی مانند آن ندیده بودم، وقتی موج برمی‌داشت انگار دریایی از رنگ سبز موج می‌زد. همان‌طور ایستاده بودیم و خروس عظیم عرش را نگاه می‌کردیم. خروس بال‌هایش را به هم کوبید و قوقولی قوقو کرد. فرشته آینه‌پوش گفت: «حالا همه خروس‌های دنیا صدای او را می‌شنوند و شروع به خواندن می‌کنند.» فکرش را بکنید ما در آن کوهستان مخوف، که معلوم نبود چند کیلومتر با محلی که آدم‌ها زندگی می‌کردند فاصله دارد، ایستاده بودیم و خبر داشتیم که خروس‌های عالم شروع به خواندن کرده‌اند. به فرشته آینه‌پوش که چشمان حنایی‌اش را بالا گرفته بود و به خروس عرش نگاه می‌کرد، نگاه کردم. خوشحال بودم او دوست قدرتمند و باشکوهی دارد. بعد دیدیم که فرشته آینه‌پوش پرواز کرد و بالا رفت، بالا رفت تا با خروس حرف بزند. حتماً دو تا دوست خیلی حرف‌ها داشتند با هم بزنند. ایستادیم و فقط نگاه کردیم. مادیان سبز هم ایستاد و درست مثل ما سرش را بالا گرفت و به خروس عرش نگاه کرد. نمی‌دانم چرا به فکر هیچ‌یک از ما نرسید که پرواز کنیم و بالا برویم تا لااقل ببینیم که چشمان خروس عرش چه رنگی است! فکر می‌کنم ما آن‌قدر هیجان‌زده بودیم و آن‌قدر از دیدن آن خروس تعجب کرده بودیم که فکرمان کار نمی‌کرد. لحظه‌ای بعد پَرهای سبز سینه خروس عرش موج برداشت، خروس بال‌های باشکوهش را به هم کوبید و پرواز کرد و جلو چشمان حیرت‌زده ما، بالا و بالاتر رفت. فرشته آینه‌پوش پیش ما برگشت و با ما دور شدن خروس عرش را نگاه کرد.

هوا باز هم روشن‌تر شده بود. عمه مرم‌ر گفت: «حالا قبل از آنکه دیر بشود باید نمازمان را بخوانیم.» و هر دو تیمم کردیم.

فرشته آینه‌پوش گفت: «باید عجله کنیم، دریای سرخ بسیار بزرگ‌تر از



## چشمه آتش

دریای سیاه است. برای گذشتن از آنجا حتی اگر هیچ کلام از پسران ابلیس هم وقتنمان را تلف نکنند، یک شبانه روز راه است.»

بعد به مریم نگاه کرد و انگار که فقط برای او حرف می زند گفت: «فردا همین موقع پشت دروازه سرزمین نیمه شب های تاریک می رسیم.» گفتم: «و مریم باید نمازش را بخواند. آه مریم تو فردا اولین نمازت را می خوانی، تو فردا نه ساله می شوی!»

اما هر چه من با هیجان حرف می زدم، مریم بیشتر توی فکر می رفت.

به گمانم نگران بود که مبادا نتواند نمازش را بدون غلط بخواند.

عمه مرمر به من گفت: «فعلاً تا آفتاب نزده بیا نمازمان را بخوانیم.»

هر دو رو به قبله ایستادیم. قبل از آنکه نمازم را شروع کنم، صدای فرشته

آینه پوش را شنیدم که گفت: «ای کاش وقتی از روی دریای سرخ می گذریم،

شیطان ها کاری به کارمان نداشته باشند، چون هم وقت نداریم و هم اینکه

سلاحمان برای جنگیدن با آنها کم است.»

من نمازم را شروع کردم.

نماز من و عمه مرمر که تمام شد، بار دیگر آماده ادامه سفر شدیم. بال های

من که موقع نماز خواندن ناپدید می شد، بار دیگر ظاهر شدند. عمه مرمر

جیب های من و مریم را پُر از بلوط کرد و گفت: «می دانم که از این غذا دلزده

شده اید، اما چاره چیست؟ فعلاً با همین بسازید. وقتی به جلگه نیلوفران

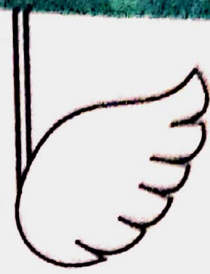
برگشتیم، غذاهایی بپزم که انگشتتان را هم بخورید.»

خندیدیم. عمه مرمر سرش را به این سو و آن سو گرداند و گفت: «مادیان

بیچاره من کجاست تا سوارش بشوم؟»

ما همراه عمه مرمر به اطرافمان نگاه کردیم، اما مادیان سبز نبود! مطمئنم که

در یک لحظه، همه همان فکری را کردند که من کرده بودم؛ وقتی من مادیان



سبز را ندیدم با خودم گفتم: «بالاخره شیطان‌ها کار خودشان را کردند و مادریان سبز را دزدیدند، حالا چکار باید بکنیم و عمه مرمر چگونه باید سفر کند؟»  
عمه مرمر از نگرانی عرق کرده بود. فرشته آینه پوش گفت: «آخر کجاست، کجا رفت؟ کسی ندید که به کدام طرف رفت؟»

مریم گفت: «اگر آن را پیدا نکنیم؟»

عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده‌اید؟»

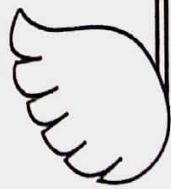
دیگر صدایش را نشنیدیم. چون از تخته سنگ‌های عریان و سیاه بالا می‌رفت. هرگز پیرزنی به آن چابکی و سرحالی ندیده بودم. ما سعی کردیم پشت هر تخته سنگ را نگاه کنیم، اما مادریان سبز نبود. من، مریم و فرشته آینه پوش با ناامیدی دور هم جمع شدیم و بی آنکه چیزی بگوییم فهمیدیم که مادریان سبز را پیدا نکرده‌ایم. همین موقع صدای عمه مرمر را از بالای تخته سنگی شنیدیم. او آن بالا ایستاده بود و باد توی روسری گلدوزی شده‌اش می‌پیچید. بدون چوبدستی واقعاً چیزی کم داشت. عمه مرمر از همان بالا گفت: «چه خیال کرده‌اید؟ بیایید ببینید مادریان سبز چی پیدا کرده است!»

ما به طرف عمه مرمر دویدیم. تازه وقتی که فرشته آینه پوش را بر بالای سرمان دیدیم که پرواز می‌کرد، یادمان آمد که ما هم بال داریم و می‌توانیم به جای پریدن از روی تخته سنگ‌های سیاه و لغزنده، از بال‌های خفاشی مان استفاده کنیم. وقتی بال‌زنان خودمان را به عمه مرمر و مادریان سبز رساندیم، دیدیم عمه مرمر دوزانو جلو گلوله‌ای قرمز نشسته و به آن نگاه می‌کند. ما را که دید با صدای لرزانی گفت: «چه خیال کرده‌اید؟ این یکی از هفت سنگ عقیق قرمز است!»

همگی آهی از تعجب کشیدیم. حتی من صدای آه کشیدن فرشته آینه پوش را هم شنیدم. دورتادور سنگ نشستیم و به آن نگاه کردیم.

عمه مرمر گفت: «مادریان سبز پیدایش کرد. موقعی که مادریان سبز را پیدا





## چشمه آتش

کردم، دیدم همین طور روی تخته سنگ‌ها نشسته. به او گفتم: بلدی مرا نصفه عمر کنی؟ حالا بلند شو، دیرمان شده. آن وقت مادیان سبز بلند شد، اما از جایش حرکت نکرد. باور نمی‌کنید نگاهش را همان‌طور به سنگ دوخت. وقتی نگاهش را دنبال کردم، سنگ را دیدم. این یکی از هفت سنگی است که پسران شیطان دزدیده‌اند.»

فرشته آینه‌پوش گلوله سنگی را برداشت. گلوله سنگی تقریباً هر دو مشت او را پُر کرد. گفتم: «بقیه سنگ‌ها کجاست؟ شش سنگ دیگر؟»

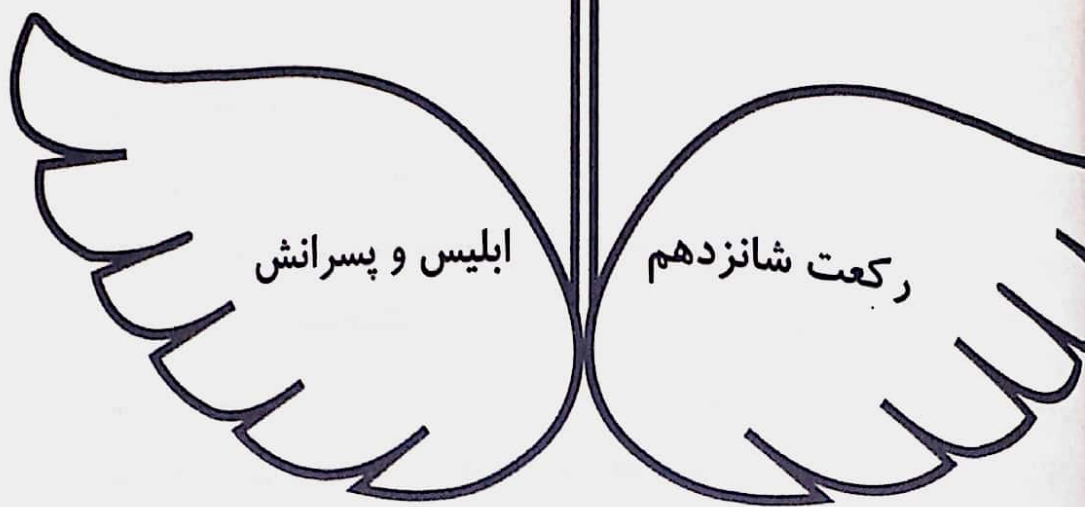
عمه مرمر گفت: «معلوم است، پیش پسران ابلیس است. معلوم است که موقع رفتن به سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک آن‌قدر عجله داشته‌اند که متوجه نشده‌اند یکی از سنگ‌ها را توی کوهستان انداخته‌اند.»

فرشته آینه‌پوش گفت: «شاید تا حالا نفهمیده باشند، فعلاً باید مواظب همین یک سنگ باشیم.»

مریم گفت: «ای کاش شیطان‌ها نفهمیده باشند که ما این سنگ را پیدا کرده‌ایم و گرنه ...»

همگی بلند شدیم. عمه مرمر سنگ عقیق قرمز را توی خورجین مادیان سبز گذاشت. بعد سوارش شد و همه با هم به طرف دریای سرخ به پرواز درآمدیم. با پیداشدن سنگ عقیق من بار دیگر احساس شجاعت و دلآوری می‌کردم. درست مثل همان روزی که فلاخن آسمانی را در جلگه نیلوفران یافته بودیم. خودم را به مریم رساندم و گفتم: «هنوز بعضی از قسمت‌های نماز را بلد نیستی.»

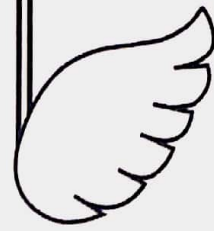
مریم همان‌طور که کنار من بال می‌زد، گفت: «به زودی آن‌ها را هم یاد می‌گیرم، اما ای کاش شیطان‌ها دیگر اذیتمان نکنند، ای کاش دست از سرمان بردارند.»



مریم گفت: «ای کاش شیطان‌ها دیگر اذیتمان نکنند، ای کاش دست از سرمان بردارند.»

اما شیطان‌ها نه تنها دست از سرمان برنداشتند، بلکه برای نابود کردن ما از تمام قدرتشان استفاده کردند و این بار سلاح آن‌ها هیولای وحشتناک و غول‌پیکر نبود، توفان و تندباد هم نبود، سلاح آن‌ها ...

ما بعد از نماز صبح به سوی سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک پرواز کردیم. از کوهستان مخوف گذشتیم و به دریای سرخ رسیدیم. ما انتهای دریا را نمی‌دیدیم، اما فرشته آینه‌پوش به ما گفت دریای سرخ آن قدر وسیع است که دریای سیاه پیشش به اندازه رودخانه کوچکی است. فکر گذشتن از دریای سرخ هم خسته‌ام می‌کرد، چه رسد به اینکه بخواهم واقعاً از روی آن پرواز کنم. اگر چه فرشته پرنندگان همراه با بال‌های خفاشی، قدرت پرواز را به من و مریم داده بود، راستش دیگر خسته شده بودم. دلم می‌خواست روی پاهایم راه بروم، زمین سفت و محکم را زیر پاهایم احساس کنم. دلم می‌خواست به جلگه نیلوفران برگردم و در ایوان خانه عمه مرمر بنشینم و به آواز چکاوک‌ها گوش بدهم و چای آلبالو بخورم. دریای سرخ با آن خون‌های کثیف از



همه چیز دلزده ام کرده بود.

فرشته آینه پوش که همیشه پیشاپیش ما پرواز می کرد، این بار درست در کنار ما بود. من در آینه بال های گشوده او خودم را نگاه کردم و دیدم که چقدر خسته و خواب آلوده ام. مریم هم مثل من خسته به نظر می آمد. عمه مرمر چطور؟ به او نگاه کردم دیدم چشمانش دم به دم روی هم می افتد. ما همه خسته بودیم و خوابمان می آمد. در آن لحظات من فقط دلم می خواست بخوابم. دیگر برایم مهم نبود چه بلایی به سر کیسه پروانه های نورانی می آید. دیگر نمی خواستم آن ها را از پسران ابلیس پس بگیرم. من فقط می خواستم گوشه ای را پیدا کنم و بخوابم. همین موقع صدای مریم را شنیدم که گفت: «من خسته ام، خوابم می آید.»

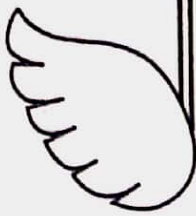
من هم ناله کنان گفتم: «می خواهم بخوابم.»

بعد ما صدای خواب آلود عمه مرمر را شنیدیم که گفت: «چه خیال کرده اید؟ الان است که از زور خواب بیهوش شوم.»

ما به راستی خواب آلود بودیم، اما آنجا، میان دریا و آسمان چطور می توانستیم بخوابیم؟ ما درست وسط دریای سرخ بودیم. نه توان برگشتن داشتیم و نه می توانستیم به راهمان ادامه بدهیم. میان خواب و بیداری فهمیدم که کار من، عمه مرمر و مریم تمام است و هر سه خواهیم مُرد.

فرشته آینه پوش او کجا بود و چه می کرد؟ با خستگی به دنبال او گشتم. او کنار مادیان سبز بود. به چشمان حنایی اش، که مثل همیشه پُرنشاط و آرام بود، نگاه کردم و فهمیدم که او مانند ما خوابش نمی آید. در هر حال او فرشته بود و ما انسان. کسی تا به حال نشنیده است که فرشته ها بخوابند؛ شاید همان طور که خوراک آن ها با ما فرق می کند خوابیدنشان هم فرق می کند، اما مادیان سبز مانند ما خوابش می آمد. همان طور که کمی دورتر از او پرواز می کردم، می دیدم

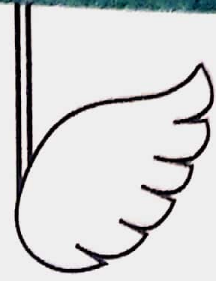




که چگونه مژه‌های بلندش را تندتر از همیشه به هم می‌زند و سعی می‌کند چشمانش را باز نگه دارد. مریم بار دیگر نالید: «خوابم می‌آید.»  
ما همه بر اثر خواب‌آلودگی کج و راست می‌شدیم، گاه به سمت راست ما همه بر اثر خواب‌آلودگی کج و راست می‌شدیم، گاه به سمت راست می‌رفتیم و گاه به طرف چپ. در این چپ و راست شدن به هم تنه می‌زدیم و باز از خواب می‌پریدیم. یک لحظه کاملاً خوابم بُرد. فرشته آینه‌پوش تکانم داد و صدایم زد. نمی‌دانم چقدر، فقط می‌دانم وقتی با صدای فرشته آینه‌پوش چشمانم را باز کردم، آن‌قدر پایین رفته بودم که به راحتی دریای سرخ و آب‌های خونینش را می‌دیدم. فرشته آینه‌پوش مرا با خود بالا کشید. عمه مرمر روی اسبش خم شده بود و باد منگوله‌های شالش را تکان می‌داد. مریم کجا بود؟ در آن لحظات که خواب به من چیره شده بود، هیچ نمی‌توانستم مریم را ببینم. همه ما پراکنده شده بودیم و هر یک در سویی تلوتلو می‌خوردیم. فرشته آینه‌پوش این سو و آن سو می‌رفت و دائم ما را تکان می‌داد تا خوابمان نبرد، اما فایده‌ای نداشت ما به طور غیرعادی خوابمان می‌آمد.

در اوج خواب‌آلودگی صدایی شنیدم؛ صدایی پاک و آسمانی. انگار کسی اذان می‌گفت! چشمانم را به زحمت باز کردم تا ببینم صدا از کجا می‌آید. آن وقت از لای چشمان نیمه‌بازم فرشته آینه‌پوش را دیدم که در نی لبک اذان‌گو می‌دمد. صدای اذان کم‌کم مرا از خواب‌آلودگی بیرون آورد. به عمه مرمر نگاه کردم که روی مادیان سبز، صاف و شق‌ورق نشسته بود و به فرشته آینه‌پوش نگاه می‌کرد.

مریم را هم دیدم، دیدم که چطور با چشمان بانشاطش به من نگاه می‌کند. حسابی سرحال بود، انگار نه انگار که چند لحظه قبل داشت توی دریای خون می‌افتاد. مادیان سبز را هم نگاه کردم که به اندازه ما سرحال و قِبراق بود. فرشته آینه‌پوش همان‌طور در نی لبک اذان‌گو می‌دمید و صدای اذان همه‌جا



پنخس می شد. مطمئنم که صدای اذان تا زیر آب های خونین هم می رفت و خواب موجودات شیطانی زیر دریا را آشفته می کرد. صدا آن قدر به من نشاط و شور و حال بخشیده بود که می توانستم با تمام موجودات شیطانی بجنگم، حتی می توانستم هفت روز دیگر همان طور به طور افقی و بدون استراحت در آسمان پرواز کنم.

عمه مرمر گفت: «لعنت بر ابلیس و دارودسته اش. حالا که کاری از هیولاها و غول ها بر نمی آید، دیو خواب را به سراغمان فرستاده اند.»

گفتم: «دیو خواب؟ پس هر موقع که می خوابیم از دیو خواب شکست می خوریم؟»

عمه مرمر گفت: «نه، این خواب، با خواب های دیگر فرق داشت. این یک خواب شیطانی بود. دیدی که بی موقع آمد و یکباره همه خوابمان گرفت!»  
گفتم: «پس شما می دانستید که دیو خواب به سراغ شما آمده، ولی کاری از دستتان بر نمی آید؟»

عمه مرمر گفت: «پس چی که می دانستم.»

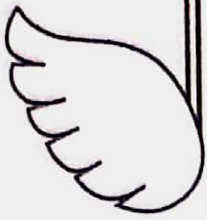
گفتم: «اما من نفهمیدم. آن قدر خوابم می آمد که هیچ نمی فهمیدم چه کسی دارد خوابم می کند.»

عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده ای؟ فکر من حتی در خواب هم کار می کند. البته ممکن است در خواب اراده انجام کاری را نداشته باشم، اما قطعاً فکرم کار می کند.»

مریم پرسید: «حتی اگر دیو خواب به سراغتان بیاید؟»

عمه مرمر گفت: «حتی اگر خود ابلیس هم به سراغم بیاید!»

بعد من چند تا آب نبات زرد پسته ای از توی جیبم درآوردم و گفتم: «نمی دانم چرا وقتی اسم ابلیس را می شنوم دهانم تلخ می شود.» و به عمه



## ابلیس و پسرانش

مرمر و مریم از آب نبات‌ها تعارف کردم. به مادیان سبز هم دو تا آب نبات دادم که خیلی خوشش آمد و دم بلندش را تکان داد، اما فرشته آینه پوش را چه باید می کردم؟ هر چند می دانستم که او مانند ما انسان‌ها چیزی نمی خورد با این حال دلم می خواست به او هم از آب نبات‌ها تعارف کنم، چون حتماً بعد از آن همه نی لبک زدن یک آب نبات می چسبد، اما او همان طور که در نی لبک می دمید و صدای اذان از نی لبک خارج می شد به من اشاره کرد که آب نبات نمی خواهد. پس خودم آب نبات را خوردم و پیش عمه مرم بر گشتم که آب نبات‌ها را زیر دندان‌هایش می شکست و اصلاً در بند سلامتی دندان‌هایش نبود.

عمه مرم به من نگاه کرد و گفت: «باید نماز بخوانیم.»

گفتم: «نماز بخوانیم؟ کجا؟ هنوز تا ساحل خیلی مانده.»

عمه مرم گفت: «چه خیال کرده‌ای؟ باید همین طور که می رویم نماز

بخوانیم.»

گفتم: «خدای من!»

عمه مرم گفت: «به خاطر وضعیتی که داریم نمازمان با همیشه فرق خواهد

کرد، اما به هر حال نماز است دیگر.»

گفتم: «چطوری وضو بگیریم؟ رکوع چه می شود؟ سجده؟»

عمه مرم گفت: «این نماز استثنایی است، وضو نمی گیریم، فقط همین طور

می نشینیم و جملاتی را که باید موقع قرائت، رکوع و سجده بگوییم، پشت

سر هم بر زبان می آوریم. حالا نگاه کن بین من چطور بر بالای دریای خون،

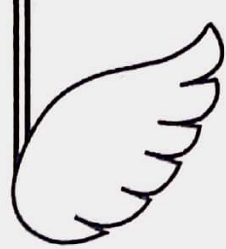
نماز می خوانم!»

آن وقت دیدم همان طور که روی مادیان سبز نشسته بود، دست‌هایش را تا

نزدیک گوش‌هایش آورد و الله اکبر گفت. بعد شروع به خواندن کرد. به رکوع

که رسید کمی خم شد. و به دو سجده که رسید، کمی بیشتر خم شد. من و





مریم به او نگاه می کردیم. تا آن روز ندیده بودیم کسی این طور نماز بخواند.  
باد روسری و شال سرخابی اش را تکان می داد.

نماز عمه مرمر خیلی زود تمام شد. اول به این دلیل که نمازش را شکسته خواند، دوم اینکه حرکات نماز را انجام نداد. در پایان نمازش من شنیدم که این دعا را می خواند:

خداوندا

ای پروردگار خوبان و نیکان

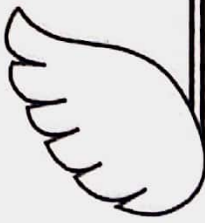
و ای پروردگار کوهها و دریاها

نزدیک کن به ما دور را

و هموار کن بر ما سخت و مشکل را

من و مریم به دعای او گوش کردیم و دلگرم شدیم. عمه مرمر به من نگاه کرد و گفت: «بیا جلوی من روی مادیان سبز بنشین و مثل من نمازت را بخوان.» هرگز آن طور نماز نخوانده بودم. کمی هیجان زده شدم. جلوی عمه مرمر نشستم و نفس راحتی کشیدم. چقدر خوب است که آدم صاف بنشیند و مجبور نباشد ساعتها آن طور افقی در آسمان پرواز کند. جلوی عمه مرمر روی مادیان سبز نشستم و به مریم نگاه کردم که با چشمان کبودش نگاهم می کرد و زیرزیرکی می خندید. نمازم را که شروع کردم فرشته آینه پوش هنوز در نی لبک اذان گو می دمید.

ما درست پشت دروازه سرزمین نیمه شبهای تاریک فرود آمدیم. دروازه آن قدر بلند بود که وقتی سرمان را بالا گرفتیم، انتهایش را ندیدیم. البته هوا تاریک بود و ما به درستی نمی توانستیم بفهمیم ارتفاع دروازهها چقدر است. من از فرشته آینه پوش پرسیدم: «چرا پرواز نمی کنیم و به آن طرف دروازه نمی رویم؟»



## ابلیس و پسرانش

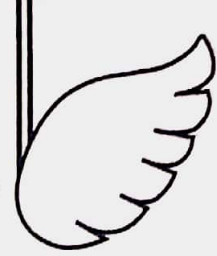
فرشته آینه پوش گفت: «اگر هوا کمی روشن تر بود، می دیدی که دروازه آن قدر بلند است که هیچ پرنده ای نمی تواند به آن برسد!»  
ما خسته، خواب آلود و گرسنه بودیم، وقتی پایم را روی زمین سفت و محکم گذاشتم خوشم آمد. دلم می خواست همان جا روی قلوه سنگ ها دراز بکشم و بخوابم، اما فرشته آینه پوش گفت: «به زودی آفتاب طلوع می کند. باید نماز بخوانید.»

آن وقت مریم را دیدم که با چشمان مضطربش گاهی به من و گاهی به عمه مرمر و گاهی هم به فرشته آینه پوش نگاه می کند. مسلماً هیچ یک از ما حال او را در آن لحظات درک نمی کردیم؛ لحظاتی که همه سرنوشت سفر پرخطر ما فقط به نماز او بستگی داشت.

عمه مرمر به مریم گفت: «خوب بود که اولین نماز واجب را با وضو می خواندی، اما چاره چیست؟ حالا به من نگاه کن و بین چه طور تیمم می کنم! قبل از تیمم باید نیت کنی، می دانی چگونه نیت کنی؟»  
مریم با صدای آرام و لرزانی جواب داد: «بله می دانم.»

آن وقت نمی دانم چرا دلم برای او سوخت. ای کاش این همه خودش را نباخته بود. یادم آمد که اولین نماز نه سالگی ام را همراه مادرم خواندم. آن قدر برای خواندن اولین نماز واجب بی تاب و شوق زده بودم که حد نداشت. طفلک مریم باید اولین نمازش را در آن شرایط ترسناک، که هر لحظه منتظر بودیم یاران و پسران ابلیس حمله کنند، می خواند، اما مریم این امتیاز را هم داشت که با نمازش طلسم دروازه سرزمین نیمه شب های تاریک را بشکند.

عمه مرمر همان طور که تیمم می کرد برای مریم هم توضیح می داد که چه باید بکند. عمه مرمر سعی می کرد صدایش آرام بخش و تسلی دهنده باشد. به گمانم می دانست مریم حسابی ترسیده است. بعد عمه مرمر جهت قبله را تشخیص



داد. ما رو به قبله ایستادیم. بال‌های خفاشی من و مریم ناپدید شده بود.  
فرشته آینه پوش به مریم گفت: «دقت کن! نمازت حتی یک غلط هم نباید داشته باشد! حالا شروع کن.»

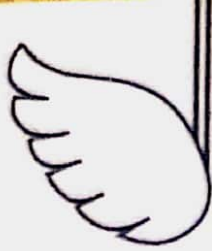
مریم حرفی نزد. حرکتی هم نکرد. همان‌طور ایستاد. گمانم عضلاتش درد گرفته بود. ای کاش می‌توانستم برای دل‌داری او چیزی بگویم، اما من عادت دارم این جور موقع‌ها سکوت کنم. چون فکر می‌کنم که در این زمان‌های پُراضطراب حرفم ممکن است وضع را خراب‌تر کند. همان‌طور به مریم نگاه می‌کردم که موهای بلندش را باد تکان می‌داد. گفتم: «اما مریم که موهایش معلوم است، چطور نماز بخواند.»

عمه مرمر که تازه متوجه شده بود، گفت: «چه خیال کرده‌ای؟»  
بعد من دیدم که شال ابریشمی سرخابی‌اش را از روی شانهاش برداشت و به مریم داد و گفت: «این هم اولین روسری تو.»

من و مریم در تاریکی به هم نگاه کردیم و لبخند کوتاه و معنی‌داری زدیم. فکرش را بکنید اولین روسری مریم همان شالی بود که ما با هم برای عمه مرمر بافته بودیم و آن‌همه در بافتنش دقت و سلیقه به خرج داده بودیم.  
مریم شال را روی سرش انداخت و دو سر آن را گره زد. صورت کوچکش توی آن شال بزرگ، گم شده بود و فقط دو تا چشم کبودرنگ و درشت از لای شال بیرون مانده بود. بعد همان‌طور که رو به قبله ایستاده بودیم، نماز خواندیم. این اولین نماز سه نفری من، مریم و عمه مرمر بود. ما نماز را شروع کردیم، اما هر لحظه منتظر بودیم که هیولایی شیطانی از جایی سر درآورد و نمازمان را بشکند.

اگر آن‌ها ما را تا طلوع آفتاب معطل می‌کردند، آن وقت سفر ما بی‌نتیجه می‌ماند؛ چون طلسم فقط با اولین نماز واجب دخترى نه ساله شکسته می‌شد



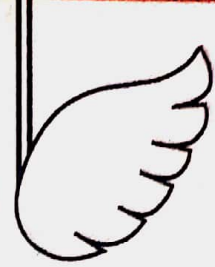


و اولین نماز مریم نماز صبحش بود.

با این حال شیطان‌ها در پشت دروازه سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک کاری به کارمان نداشتند و ما بدون هیچ دردسری نمازمان را خواندیم. در قنوت نمازم دعا کردم که مریم با آرامش نماز بخواند، دعا کردم که نمازش را بی غلط بخواند، دعا کردم که هیچ قسمت از نمازش را فراموش نکند. من برای این چیزها دعا کردم. فکر می‌کنم عمه مرمر هم در قنوتش همین دعاها را کرد. فرشته آینه‌پوش کنار ما ایستاده بود. خنجر خونریز در یک دستش و نی‌لبک اذان‌گو در دست دیگرش بود و منتظر و آماده بود تا با هیولاها و غول‌ها بجنگد. بالاخره نماز صبح را خواندیم، اما همان‌طور سرجایمان نشستیم و با دلهره به دروازه نگاه کردیم که بسته بود. نمی‌دانم چقدر گذشت. آن قدر می‌دانم که انتظار طولانی شد و ما گمان کردیم که نماز مریم آن‌طور که باید بی‌عیب و ایراد نبوده است. ما لحظات یأس‌آوری را می‌گذرانیدیم. هیچ‌یک به مریم نگاه نکردیم. نه برای اینکه او را مقصر می‌دانستیم، فقط به این دلیل که هر طور به او نگاه می‌کردیم، او فکر می‌کرد که با نگاهمان سرزنشش می‌کنیم.

ناگهان صدایی شنیدیم! چیزی شبیه غیژغیژ از دروازه به گوش رسید. درهای کشویی سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک باز شدند و توی دیوار ناپدید شدند. آن وقت ما چه دیدیم؟ سرزمینی بی‌اندازه زیبا، سرسبز و باشکوه.

این طرف دروازه هوا هنوز نیمه‌تاریک بود. اما آن طرف دروازه انگار صدها خورشید روشن کرده بودند. آنچه ما روبه‌رویمان می‌دیدیم آن چیزی نبود که انتظارش را می‌کشیدیم. ما منتظر بودیم وارد سرزمینی تاریک و خوفناک بشویم؛ سرزمینی که از گوشه‌وکنارش غرش گوشخراش غول‌ها و هیولاها به گوش برسد. ما منتظر بودیم در سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک هزاران موجود شیطانی را ببینیم که با چنگال‌هایی خونین، تیز و برنده به سویمان حمله‌ور می‌شوند. ما



منتظر بودیم از زمین و آسمان آن سرزمین دیوها به ما حمله کنند، اما اشتباه فکر کرده بودیم. آنجا سرزمینی بود که در زیبایی نظیر نداشت. ما با پاهای لرزان و با ناباوری وارد سرزمین نیمه شب های تاریک شدیم. همه جا ساکت بود و صدای پای ما روی سنگفرش گذرگاه ها می پیچید. ما محو تماشای گل هایی شدیم که از میان سنگفرش ها سر درآورده بودند؛ چه گل های قشنگ و خوشبویی! آدم دلش می خواست کنار هر یک از آنها بنشیند و نگاه شان کند. همه جا پُر از حوضخانه ها و آب نماهایی بود که آبی زلال و شفاف داشتند و ما می توانستیم تصویر خودمان را روشن و واضح در آنها ببینیم.

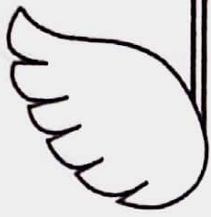
مریم خودش را که در آب زلال آب نماها دید گفت: «من با این شال سرخابی چه شکلی شده ام؟»

عمه مرمر که افسار مادیان سبز را در دست داشت، آهسته گفت: «چه خیال کرده ای؟ اینجا هیچ شباهتی به سرزمین ابلیس ندارد.»

فواره ها، آب خنک پودر ماندی را به سر و رویمان می پاشیدند و ما دوست داشتیم که همان جا کنار آب نماها بایستیم تا آب فواره ها خیسمان کند.

فرشته آینه پوش ناگاه ایستاد و به من گفت: «این نی لبک را بگیر و با اشاره من آن را به صدا در بیاور.»

خواستم به او بگویم که در این سرزمین زیبا هیچ احتیاجی به دمیدن در نی لبک اذان گو نیست، اما نگفتم. فکر می کنم فرشته آینه پوش خطری را حس کرده بود. ما همان طور می رفتیم و به چمن کاری های چهار گوش که دورتادورشان گلکاری شده بود، نگاه می کردیم. بعد دو آهوی زیبا را دیدیم که از میان درختان گذشتند و تمام هوش و حواس ما را ربودند. درختان برگ هایی شفاف داشتند؛ باورکردنی نبود، اما برگ هایشان از برگ درخت نقره پاش هم درخشان تر بود. بعد ما به سه قصر بزرگ رسیدیم؛ قصرهایی سفیدرنگ و



## ابلیس و پسرانش

باشکوه که هر کدام برج‌های بلندی داشتند. ما ایستادیم و به قصرها نگاه کردیم، یکی از یکی زیباتر بود. همه‌شان از سنگ‌های محکم و یکپارچه ساخته شده بودند و گل‌های پیچک رنگارنگی از پلکان‌های مرمریشان بالا رفته بود. بی اختیار گفتم: «چقدر قشنگ است، چقدر قشنگ است!»

هیجان‌زده شده بودم. بعد به فرشته‌ آینه‌پوش نگاه کردم و با لحنی که کمی هم سرزنش توی آن بود گفتم: «سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک همین جاست؟ جایی که می‌گفتید ابلیس بر آن حکومت می‌کند، همین جاست؟»

عمه مرمر گفت: «به‌راستی که ابلیس بر جای زیبایی حکومت می‌کند.» فرشته‌ آینه‌پوش خنجر خونریز را محکم در دست گرفته بود و به اطرافش نگاه می‌کرد. نگاهش مشکوک بود، به نظر می‌آمد منتظر حمله‌ای باشد. او گفت: «بله، اینجا سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک است، اما خوب است که فریب ظاهر اینجا را نخورید. چطور شما نمی‌بینید که پشت این قصرهای سپید، قلعه‌هایی سیاه و مخوف قرار دارد! چطور نمی‌بینید که از درختان به‌جای میوه‌های خوشرنگ عنکبوت و خفاش آویزان است.»

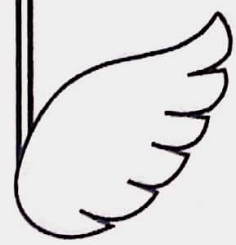
ما همگی آه بلندی کشیدیم. فرشته‌ آینه‌پوش چه می‌گفت؟ یعنی چیزهایی که ما دیدیم واقعی نبودند؟ آیا ابلیس و پسرانش آن سرزمین را در نظر ما آراسته بودند؟! درست مثل دریای سیاه که آب سیاهش را در نظر ما زلال و شفاف جلوه داده بودند.

گفتم: «نه، باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم.»

عمه مرمر گفت: «اما فقط چیزهایی را که می‌بینیم باور می‌کنیم. افسوس که ما چشم باطن نداریم، ما فقط ظاهر هر چیزی را می‌بینیم.»

ناگهان از آن سرزمین زیبا که از دیدنش دل نمی‌کنیدیم، صدای نعره‌ای شنیدیم! به اطرافمان نگاه کردیم، صدای نعره‌ دیگری در سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک





طنین انداخت. ما ایستادیم و به دنبال صدا اطرافمان را نگاه کردیم. سه موجود شیطانی روبه رویمان ظاهر شدند در حالی که به طرز وحشتناکی می خندیدند. یکی از آنها بال‌هایی بزرگ مانند بال‌های کرکس داشت. هر دو بالش شکسته و از دو طرف شان‌هایش آویزان بود. دیگری دست‌هایش تا بالای بازو سوخته بود و از آنها دود بلند می‌شد. دودی که از بازوان او بلند می‌شد آن قدر غلیظ و بدبو بود که نزدیک بود بیهوش شوم و سومین موجود شیطانی ... بیشتر از نیمی از صورت و بدنش سوخته و سرپا به خون آغشته بود.

من و مریم از ترس یکدیگر را بغل کردیم. با وجود آنکه از دیدن آن موجودات وحشتناک ترسیده بودیم، ولی دلمان می‌خواست که باز هم آنها را ببینیم. بعد انگار کسی به من گفت که آنها پسران ابلیس هستند. شاید هم یکی به همه ما گفت آنها پسران ابلیس هستند، چون در یک لحظه همه با هم گفتیم: «پسران ابلیس!» آن وقت در یک لحظه آن سه قصر سفید و درخشان به سه قلعه مخوف و سیاه تبدیل شدند که سنگ‌هایی بزرگ و تیره داشتند. فواره‌ها به جای آب زلال، خون می‌پاشیدند. لای سنگفرش‌ها به جای گل، بوته‌های تیغ روئیده بود و به جای چمن‌کاری‌های چهارگوش، تپه‌های کوچک سنگی به چشم می‌خورد. و آن درختان بلند و زیبا، به درختانی با شاخ و برگ‌های وحشتناک تبدیل شده بودند که حتی از نگاه کردن به آنها هم پُر از نفرت می‌شدم. همه چیز در یک لحظه تغییر کرده بود و چهره واقعی‌اش را نشان داده بود.

در میان بهت و ناباوری ما، یکی از آن سه موجود شیطان‌صفت برای اولین بار به حرف آمد و گفت: «پس بالاخره آمدید! بالاخره دریای سیاه، کوهستان مخوف و دریای سرخ را پشت سر گذاشتید، طلسم دروازه را شکستید و حالا آمده‌اید تا کیسه پروانه‌های نورانی را بگیرید!»



## ابلیس و پسرانش

من به یاد ندارم که صدای کسی را آن اندازه ترسناک شنیده باشم. پشتم از شنیدن صدای او لرزید. مریم هم مثل من لرزان بود. دلم واقعاً برای او سوخت، او نه ساله شده بود و به جای اینکه برایش جشن بگیرند و به او هدیه بدهند، حالا در آن سرزمین ترسناک ایستاده بود و به خود می لرزید.

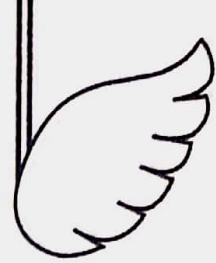
شیطانی که دو بال شکسته داشت و من حدس زدم که خروس عرش بال‌هایش را شکسته باشد، گفت: «بروید کیسه را بردارید.»

بعد با یک بال شکسته‌اش قلعه سیاهی را که وسط دو قلعه دیگر بود نشان داد و گفت: «کیسه پروانه‌ها آنجا در قلعه من است. بروید و آن را بردارید.» شیطانی که نیمی از بدنش سوخته بود، به من نگاه کرد، پشتم لرزید.

چرا او به من نگاه می کرد؟ با نگاهش می خواست چه بگوید؟ او همان طور با یک چشم آتشیبارش به من نگاه می کرد. معلوم بود که کینه مرا به دل دارد. بعد ناگهان فهمیدم که او همان شیطانی است که نیمه شب گذشته کنار دریای سرخ ایستاده بود و از من خواسته بود که نی لبک اذان گو و فلاخن آسمانی را توی دریای سرخ بیندازم و خنجر خونریز را به او بدهم. او همان شیطانی بود که چشمان شعله‌ورش را به فرشته آینه پوش دوخته بود، اما فرشته آینه پوش شعله آتش او را به سوی خودش برگردانده بود.

ما همان طور ایستاده بودیم و نمی دانستیم چه باید بکنیم. خنجر خونریز در دست فرشته آینه پوش بود، اما در آن لحظاتی که سه موجود شیطانی روبه رویمان ظاهر شده بودند چه کاری از یک خنجر و یا نی لبک اذان گو برمی آمد؟ ما فلاخن آسمانی و یکی از هفت سنگ عقیق قرمز را هم داشتیم که با آن می توانستیم قلعه ابلیس را ویران کنیم، ولی قلعه ابلیس کجا بود؟ خود ابلیس کجا بود؟

همین موقع بوی گوشت گندیده فضا را پُر کرد. ما از روی نفرت



چهره هایمان را درهم کشیدیم. بعد باد گرمی شروع به وزیدن کرد. پسران ابلیس به دوروبرشان نگاه کردند. چیزی آن‌ها را ترسانده بود. چون دیدیم که چه اندازه مضطرب، دستپاچه و پریشان شده‌اند.

چیزی نگذشت که از پشت اولین قلعه سمت چپ موجودی کاملاً خمیده و پیر با دو شاخ، که بر روی سرش بود، بیرون آمد. فرشته آینه پوش گفت: «ابلیس!»

صدای فرشته آینه پوش مثل همیشه آرام بود. اصلاً از دیدن ابلیس نترسیده بود. ما با ناباوری به ابلیس، به او که آن‌همه اسمش را شنیده بودیم، نگاه کردیم. ابلیس همان‌طور خمیده جلو آمد و به پسرانش نگاه کرد. حتی نیم‌نگاهی هم به ما نینداخت، انگار ما وجود نداریم. پسران او از دیدن پدرشان خوشحال نشدند و با چشمانی هراسناک به هم نگاه کردند. ابلیس با صدایی به تیزی و برندگی یخ‌هایی که زمستان‌ها روی حوض خانه مان می‌بستند، از پسرانش پرسید: «این‌ها کیستند و اینجا چه کار می‌کنند؟ چه کسی طلسم دروازه سرزمین مرا شکسته است؟»

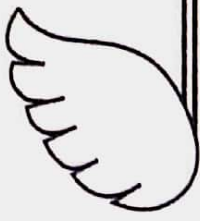
دیدم که مریم به خود لرزید، اما ابلیس به او نگاه نکرد. بلکه به فرشته آینه پوش نگاه کرد و به سرعت رویش را برگرداند. گمانم تصویر خودش را در آینه پیکر فرشته آینه پوش دید و فهمید که چه اندازه زشت و ترسناک است. پسر ماردست او جواب داد: «این‌ها...» و ساکت شد.

شیطان آتشین چشم گفت: «این فرشته جهانگرد است.»

ابلیس از گوشه چشم به فرشته آینه پوش نگاه کرد. مطمئنم که دلش نمی‌خواست پای هیچ فرشته‌ای به سرزمینش باز شود.

بعد ابلیس همان‌طور که سعی می‌کرد فقط از گوشه چشم به فرشته آینه پوش نگاه کند، به او گفت: «پس تو همان کسی هستی که پروانه‌های





## ابلیس و پسرانش

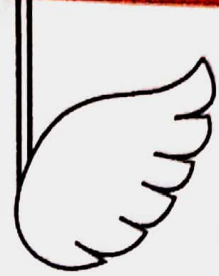
نماز را توی کیسه‌ات می‌اندازی!»  
هیچ کس جواب او را نداد. ابلیس ادامه داد: «هر کاری دلت می‌خواهد بکن،  
اما حالا اینجا آمده‌ای که چه بشود؟ خنجر خونریز چرا در دست توست؟»  
فرشته آینه‌پوش برای اولین بار با ابلیس حرف زد و به او گفت: «آمده‌ام  
کیسه پروانه‌های نورانی را پس بگیرم.»  
ابلیس گفت: «کیسه پروانه‌ها را پس بگیری؟ کدام کیسه؟»

آن وقت ما فهمیدیم که او از هیچ چیز خبر ندارد و نمی‌داند که کیسه را  
پسرانش دزدیده‌اند. همه چیز همان شده بود که عمه مرمر حدس زده بود؛  
پسران ابلیس کیسه پروانه‌های نورانی را به پدرشان نداده بودند تا او بار دیگر  
قدرتمند نشود. پسران ابلیس با دستپاچگی به هم نگاه کردند و ما دیدیم که  
چطور از ترس به خود می‌لرزند.

ابلیس بر سرشان فریاد زد: «پس کیسه را از فرشته جهانگرد ربوده‌اید، اما آن  
را به من نداده‌اید؟ چه نقشه‌ای در سر داشتید؟»  
شیطانی که دو بال شکسته و درب‌وداغان داشت گفت: «نقشه‌ای در کار  
نبود.»

ابلیس فریاد زد: «پس چه چیزی در کار بود؟ چرا به من نگفتید که کیسه  
را گرفته‌اید؟ چرا آن را به من ندادید؟ نخواستید بار دیگر من قوی و نیرومند  
شوم، هان؟ خواستید خودتان فرمانروای سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک بشوید.  
کدام یک از شما می‌خواست فرمانروا شود. هر سه با هم؟»

آن وقت ما دیدیم که شاخه‌های درختان اطراف ما بلند و بلندتر شدند و به  
طرف پسران ابلیس خزیدند و آن‌ها را محکم در میان گرفتند. پسران او فریاد  
زدند و از پدرشان خواستند آن‌ها را ببخشند. ابلیس گفت: «از کسی که به من  
خیانت کند، نمی‌گذرم.»



پسران ابلیس میان شاخه های سیاه و مارگونه درختان اسیر و زندانی بودند. گویا درختان هر دم بیشتر آن ها را فشار می دادند، چون صدای فریاد آن ها می بلندتر و دردآلودتر می شد.

ابلیس به پسر ماردستش نزدیک شد و پرسید: «کیسه پروانه ها کجاست؟» شیطان ماردست بدون هیچ مقاومتی قلعه وسطی را نشان داد و گفت: «آنجا، در زیرزمین قلعه است.»

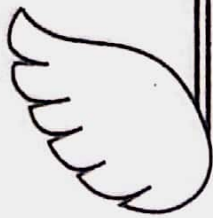
ابلیس به ما نگاه کرد. این اولین بار بود که به غیر از فرشته آینه پوش به ما نگاه می کرد. عمه مرمر همان طور ایستاده بود و چیزی نمی گفت، فقط دستش را روی خورجین مادیان سبز می کشید. آیا عمه مرمر داشت مادیان سبز را از روی خورجین نوازش می کرد؟ مریم هم به عمه مرمر چسبیده بود. او با آن شال سرخابی اش خیلی قشنگ شده بود.

ابلیس به من نگاه کرد؛ نگاهی آن قدر سرد و خشک که نزدیک بود یخ بزنم و گفت: «حالا به زیرزمین قلعه برو و کیسه پروانه های نورانی را برای من بیاور.» به عمه مرمر و فرشته آینه پوش نگاه کردم.

عمه مرمر به ابلیس گفت: «او فقط یک بچه است، بگذار من بروم.» و چند قدم به طرف قلعه سیاه برداشت.

ابلیس او را کنار زد و گفت: «همین که گفتم، او باید برود!»

نمی دانم چرا ابلیس مرا برای درآوردن کیسه پروانه های نورانی انتخاب کرده بود. شاید چون من خیلی ساده و دست و پاچلفتی به نظر می رسم و قیافه من طوری است که هر کس فکر می کند می تواند مرا گول بزند. تقصیر لب هایم است که آن طور رو به بالاست و همیشه مرا خندان جلوه می دهد. شاید هم ابلیس فکر کرده بود که مریم برای این کار خیلی کوچک است و عمه مرمر هم ممکن است زرنگی کند و بلایی سر کیسه بیاورد. به فرشته آینه پوش



## ابلیس و پسرانش

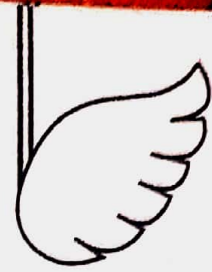
هم که اصلاً اعتماد نداشت؛ شاید در نظر ابلیس من تنها فرد مناسبی بودم که می‌توانست کیسه پروانه‌های نورانی را بی‌دردسر برای او بیاورد. در هر حال ما که نفهمیدیم در سر ابلیس چه می‌گذرد. حتی نفهمیدیم که چرا خودش به قلعه نرفت تا با اطمینان خاطر کیسه را بردارد. شاید فکر می‌کرد که پسران خیانتکارش در قلعه دامی برای او گسترده‌اند.

عمه مرمر باز هم دست از اعتراض برداشت و به ابلیس گفت بی‌خود نیست که به او ابلیس می‌گویند. او کسی است که دختران کوچک را به قلعه‌های شیطانی می‌فرستد، اما من شجاعانه جلو رفتم. واقعاً شجاع شده بودم، نه به خاطر وجود فلاخن آسمانی؛ بلکه به این دلیل که با خودم فکر کردم در آن سفر پُرخطر نه تنها هیچ کمکی نکرده‌ام، بلکه دردسر هم درست کرده‌ام و در کوهستان مخوف فریب شیطان‌ها را خورده بودم. هر چند عمه مرمر و مریم از افکار ناپاک من خبر نداشتند، اما خودم که می‌دانستم در کوهستان مخوف چه اتفاقی افتاد. پس باید به خودم ثابت می‌کردم که می‌توانم کار مفیدی انجام دهم. این بود که گفتم: «من کیسه پروانه‌ها را می‌آورم.»

آن وقت به طرف قلعه سیاه وسطی دویدم، از پلکان تنگ و باریک آن بالا رفتم و وارد دهلیزی شدم که همان اندازه تنگ و تاریک و مخوف بود. وارد خود قلعه شدم. قلعه از سنگ‌های سرد و تیره ساخته شده بود و هیچ پنجره‌ای نداشت. فقط سقف قلعه دریچه‌ای داشت که از آنجا کمی نور به داخل می‌تابید. لحظه‌ای همان‌طور از ترس سر جایم می‌خکوب شدم؛ این فکر که در آن قلعه تنها هستم، دلهره‌ام را بیشتر می‌کرد. با خودم گفتم: «زود باید کیسه را پیدا کنم و برگردم.»

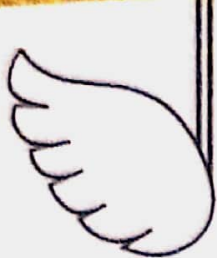
اما زیرزمین قلعه کجا بود و چطور باید آن را پیدا می‌کردم؟ طبقه همکف، آن قدر مرا ترسانده بود که فکر نمی‌کردم حتی اگر زیرزمین را هم پیدا کنم،





دل و جرئت پایین رفتن داشته باشم. صدای پایم در قلعه می پیچید و فضا را ترسناک تر می کرد. دست در جیبم کردم. همین طوری و بدون هیچ دلیلی این کار را کردم، چون در آن لحظه احساس می کردم که در این صورت ترسم کمتر می شود. دستم به آب نبات ها خورد. در طول این سفر بیشتر آب نبات ها را خورده و یا به دیگران داده بودم و حالا فقط دو تا آب نبات زرد پسته ای توی جیبم بود. یکی از آن ها را توی دهانم گذاشتم، فقط برای اینکه حواسم به طعم آب نبات ها برود و کمتر بترسم. هر چه دور خودم می چرخیدیم راه و یا راه های ورود به زیرزمین را پیدا نمی کردم. از چند راهرو تاریک گذشتم، همه جا پُر از مجسمه هایی بود که نمی دانستم مجسمه چه کسی هستند، اما بیشتر آن ها مجسمه شیطان بال شکسته بود. معلوم بود که آنجا قلعه اوست و او هم حسابی از خودش خوشش می آمده است. یکی از آن ها هم مجسمه ابلیس بود. همه مجسمه ها به اندازه صاحبانشان نفرت انگیز بودند. اینکه سه پسر ابلیس علیه پدرشان توطئه کرده بودند، نشان می داد آن ها به خاطر فرمانروایی بر سرزمین نیمه شب های تاریک حاضر بودند هر کاری بکنند. لابد بعدها که ابلیس دیگر کاملاً ناتوان و درمانده می شد، سه پسرش به جان یکدیگر می افتادند و هر کدام می خواستند خودشان فرمانروا شوند.

از چند راهروی دیگر هم که به نظر پایان ناپذیر می آمدند گذشتم و سرانجام پله های زیرزمین قلعه را روبه روی خودم دیدم. تعداد پله ها آن قدر زیاد بود که به نظر می رسید تا ابد باید از آن ها پایین بروم و هر چه پایین تر می رفتم همه جا تاریک تر می شد و کم کم من بی آنکه جایی را بینم به پایین رفتن ادامه دادم. احساس می کردم به سفر دور و درازی می روم، سفری در تاریکی و به سوی تاریکی. به راستی اگر پایین پله ها می رسیدم چه چیزی در انتظارم بود؟ به یاد

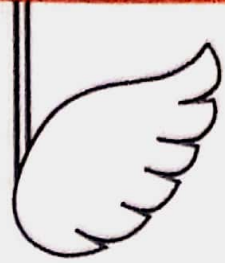


## ابلیس و پسرانش

فرشته آینه پوش، مریم و عمه مرمر افتادم. آن‌ها حالا چه می‌کردند؟ نکند ابلیس بلایی سرشان آورده بود؟ تاریکی و ترس از اینکه همراهانم در وضعیت بد و خطرناکی هستند، فوق‌العاده نگرانم می‌کرد. نه راه برگشت داشتم و نه دل و جرئت ادامه راه. آب‌نبات را توی دهانم محکم مکیدم. این تنها کاری بود که توی تاریکی از دستم بر می‌آمد. احساس کردم که به انتهای پله‌ها رسیده‌ام. پله‌ها تمام شده بودند. کورمال کورمال جلو رفتم. کجا و به کدام طرف رفتم؟ نمی‌دانم. اصلاً نمی‌دانم که کجا بودم و در چه جهتی پیش می‌رفتم. همین‌طوری راهی را پیش گرفته بودم و می‌رفتم. دائم این احساس آزارم می‌داد که الان به دیواری سرد که پوشیده از کرم و مار است، برخورد می‌کنم.

همان‌طور رفتم و رفتم. رفتنم چقدر طول کشید؟ نمی‌دانم. فقط می‌رفتم. تا اینکه در آن ظلمت و تاریکی چیزی بی‌اندازه درخشان و نورانی را دیدم: کیسه پروانه‌های نورانی!

کیسه درخشان پروانه‌ها تمام اطرافش را مثل فانوس روشن کرده بود. کیسه همان‌طور با بی‌توجهی و مثل شیئی بی‌ارزش روی زمین افتاده بود. کیسه را برداشتم و از تماس با کیسه احساس کردم که تمام امنیت و آسایش دنیا در بدنم جاری می‌شود. احساس کردم قوی و پُرزور هستم. آن احساس، شبیه احساسی بود که از تماس با فلاخن آسمانی داشتم. کیسه را با شتاب برداشتم و به طرف پله‌ها دویدم. حالا دیگر جلو پایم را خوب می‌دیدم و می‌توانستم ببینم که پله‌ها چقدر زشت هستند. به سرعت از پله‌ها بالا دویدم، از راهروهای تودرتو گذشتم، حتی برای مجسمه ابلیس و پسر بال شکسته‌اش زبان شیرینم را درآوردم. با وجود کیسه پروانه‌های نورانی چه دل و جرئتی پیدا کرده بودم! از دهلیز هم گذشتم و بالای پلکان باریک و بلند ایستادم. از همان بالا دیدم که پسران ابلیس هنوز لابه‌لای شاخه‌های شیطانی درختان اسیرند و ناله می‌کنند.



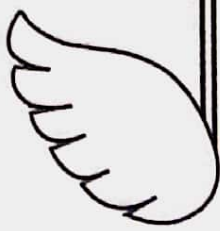
از همان بالا دیدم که عمه مرمر افسار مادیان سبز را در دست دارد و هنوز او را از روی خورجین نوازش می کند. حتماً منتظر بود که در فرصتی مناسب فلاخن آسمانی و سنگ عقیق را بیرون بیاورد. مریم خودش را به او چسبانده بود و صورتش را نتوانستم ببینم. چون توی شال سرخابی گم شده بود. ابلیس خمیده و فرتوت را هم دیدم که روبه روی پسرانش ایستاده بود و می گفت: «پس خیال داشتید کیسه را به من ندهید تا دوباره جوان نشوم؟» که چشمش به من افتاد و گفت: «بیا پایین.»

من دیدم که او از دیدن کیسه پروانه ها چشمانش آن قدر درخشید، آن قدر درخشید که فهمیدم بسیار خوشحال است. شاید فکر کرده بود به راحتی کیسه را تقدیمش می کنم؛ اما من همان بالا ایستادم و در کیسه پروانه های نورانی را باز کردم. ناگهان هزاران، نه، نه، میلیون ها و میلیون ها پروانه نورانی از کیسه، پروازکنان بیرون آمدند! آن ها به قدری زیاد بودند که همه جا پراکنده شدند. انگار از آسمان باران پروانه می بارید. همه جا پروانه باران شده بود. قلعه ها، درخت ها، قلوه سنگ ها و تپه های سنگی، همه جا و همه جا زیر بال پروانه های نورانی پنهان شد.

با خودم گفتم: «دیگر اسم اینجا سرزمین نیمه شب های تاریک نیست، اینجا سرزمین پروانه های نورانی است!»

از اسمی که روی آن سرزمین گذاشته بودم خوشم آمد، آن قدر که به خنده افتادم. بر لبان من خنده طعم آب نبات های پسته ای را داشت. جایی را نمی دیدم. پروانه ها جلو دیدم را گرفته بودند، اما توانستم ابلیس را ببینم که چطور جلوی چشمانش را گرفت و فرار کرد. گویا تحمل نور پروانه ها را نداشت. پسران ابلیس هم چشمانشان را بسته بودند. من در کیسه را باز نگه داشته بودم و هنوز هم یک دنیا پروانه از توی آن بیرون می آمد. همه جا با نوری شگفت انگیز

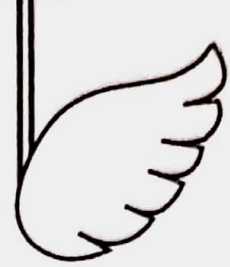




## ابلیس و پسرانش

روشن شده بود.  
آخرین پروانه نورانی که از توی کیسه بیرون آمد، از پله‌ها پایین دویدم و خودم را به فرشته آینه‌پوش رساندم. تصویر پروانه‌های نورانی در آینه پیکر او آنقدر زیبا بود که برای لحظه‌ای فراموش کردم کجا هستم.  
فرشته آینه‌پوش گفت: «می‌بینید، پروانه‌ها آنقدر نورانی هستند که ابلیس تاب دیدنشان را ندارد.»  
عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده‌اید؟ اگر نور پروانه‌ها اینقدر زیاد نبود که ابلیس فرار نمی‌کرد.»

مریم گفت: «آنوقت ابلیس بار دیگر جوان می‌شد.»  
ما هوای پاک و لطیف را بالا کشیدیم و تمام خستگی سفر از تنمان بیرون آمد.  
فرشته آینه‌پوش گفت: «حالا باید قلعه ابلیس را ویران کنیم.»  
ما همگی از میان پروانه‌های نورانی گذشتیم و به دنبال ابلیس رفتیم.  
درختان غول‌آسا را که پشت سر گذاشتیم، قلعه‌ای بی‌اندازه بزرگ روبه‌رویمان سردرآورد. اگر آن پروانه‌ها بر در و دیوار قلعه ننشسته بودند، حتماً قلعه وحشتناکی به نظر می‌آمد، اما حالا با آن همه پروانه نورانی آنجا زیبا شده بود.  
فرشته آینه‌پوش خنجر خونریز را به دست من داد. بعد خودش به مادیان سبز نزدیک شد و از توی خورجینش فلاخن آسمانی و سنگ عقیق را بیرون آورد. روی آن‌ها پروانه‌های نورانی نشسته بودند. بعد ما دیدیم که فرشته آینه‌پوش سنگ را توی فلاخن گذاشت و پرواز کرد، کمی که بالا رفت، فلاخن آسمانی را دور سرش گرداند و گرداند و گرداند و رها کرد. سنگ عقیق قرمز از میان پروانه‌های نورانی گذشت و به قلعه سیاه ابلیس خورد. در یک لحظه هزاران پروانه از روی قلعه بلند شدند و قلعه با صدای مهیبی فرو ریخت و دود غلیظی از آن به آسمان برخاست. بعد در میان دود و گرد و غبار



پرنده سیاه و پیری را دیدیم که به سختی بال زد و گریخت.

فرشته آینه پوش گفت: «او ابلیس بود.»

گفتم: «نباید بگذاریم او فرار کند، باید دنبالش برویم، باید پیدایش کنیم، باید او را نابود کنیم.» همان طور حرف می زدم و بلبل زبانی می کردم.

فرشته آینه پوش گفت: «ما نمی توانیم او را بکشیم.»

بار دیگر گفتم: «چرا، چرا ما می توانیم، ما قدرت زیادی داریم. ما خنجر خونریز و نی لبک اذان گو را داریم!»

فرشته آینه پوش گفت: «موقعی که خداوند ابلیس را از بهشت بیرون کرد، ابلیس از خداوند خواست او را تا روز قیامت مهلت بدهد. خداوند او را مهلت داد تا روز قیامت زنده بماند. همان موقع ابلیس به خداوند گفت: به عزت تو سوگند می خورم که آدم ها را گمراه کنم، مگر بندگان که خودشان را برای تو پاک و خالص کرده باشند. این است که ما به هیچ وسیله ای نمی توانیم ابلیس را از بین ببریم.»

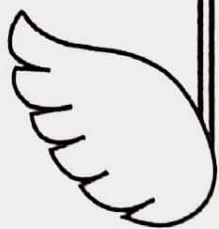
ما ساکت ماندیم. چه می توانستیم بگوییم؟ عمه مرمر به حرف آمد و گفت: «لعنت بر ابلیس و بر دارودسته اش.»

آن وقت ما به جایی که شیطان ها اسیر درختان شده بودند برگشتیم. اما سه شیطان دیگر نبودند. آن ها چه شده بودند؟ نگاه کردیم و دیدیم که بالای هر یک از سه برج قلعه های سیاه، پرنده ای سیاه نشسته است. کمی بعد پرنده ها بال هایشان را به هم زدند و رفتند. آن ها سه پسر ابلیس بودند.

فرشته آینه پوش گفت: «حالا باید شش سنگ عقیق قرمز را پیدا کنیم.»

عمه مرمر گفت: «شاید آن ها توی قلعه ابلیس بودند. شاید حالا زیر خروارها سنگ سیاه دفن شده باشند.»

فرشته آینه پوش گفت: «اگر پسران ابلیس از کیسه پروانه های نورانی به



## ابلیس و پسرانش

پدرشان چیزی نگفته‌اند، پس از سنگ‌ها هم چیزی نگفته‌اند و حالا آن‌ها را در این سه قلعه می‌شود پیدا کرد.»

مریم گفت: «اما کدام قلعه؟ از کجا بدانیم سنگ‌ها توی کدام قلعه هستند؟»

فرشته آینه‌پوش گفت: «کیسه پروانه‌ها توی قلعه وسط بود. پس سه تا از سنگ‌ها در قلعه سمت چپ و سه تای دیگر در قلعه سمت راست است. من می‌روم آن‌ها را بیاورم.»

بعد از این حرف از لابه‌لای پروانه‌های نورانی پرواز کرد و رفت. ما دورشدنش را نگاه می‌کردیم.

عمه مرمر گفت: «خوب، فرشته آینه‌پوش درست فکر کرده است، شیطان‌ها آن‌قدر به هم اعتماد ندارند که همه سنگ‌ها و کیسه پروانه‌ها را در یک قلعه بگذارند. آن‌ها قدرت را بین خودشان تقسیم کرده بودند.»

همان‌طور ایستاده بودیم. دوست داشتم دنبال پروانه‌ها بروم و آن‌ها را بگیرم، اما تعدادشان آن‌قدر زیاد بود که لازم نبود دنبالشان بروم، آن‌ها خودشان می‌آمدند و روی سر و دستم می‌نشستند.

به مریم گفتم: «فکرش را بکن، این پروانه‌های نورانی نمازهایی هستند که در یک شب خوانده شده‌اند.»

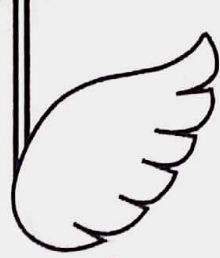
عمه مرمر پروانه‌ای را که روی شانه‌اش نشسته بود، نشان داد و گفت: «فکر می‌کنم این یکی، پروانه نماز آن شبی باشد که در جلگه نیلوفران توفان شد. چون همین‌جا نشسته و خیال ندارد بلند شود.»

گفتم: «حالا ببین توی باغ بهشت چقدر پروانه نورانی هست!»

عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده‌ای؟ آنجا آن‌قدر پروانه هست که چشم چشم را نمی‌بیند.»

مریم گفت: «پس ما آنجا همدیگر را گم می‌کنیم.»





عمه مرمر گفت: «این روسری سرخابی تو از میان سی میلیون پروانه هم مشخص است.»

بعد ما یادمان آمد که آن روز مریم نه ساله شده است. عمه مرمر خندید و گفت: «گفته بودم که برایت جشن تکلیفی می گیرم که نظیر نداشته باشد! نگفته بودم؟»

مریم گفت: «چرا گفته بودید.»

عمه مرمر گفت: «خوب تا حالا کدام دختر نه ساله ای اولین روز نه سالگی اش را میان این همه پروانه نورانی شروع کرده است؟ امروز میان این همه پروانه نورانی تو نه ساله شدی و من هشتاد و نه ساله.»

گفتم: «پس امروز روز تولد شما هم هست!»

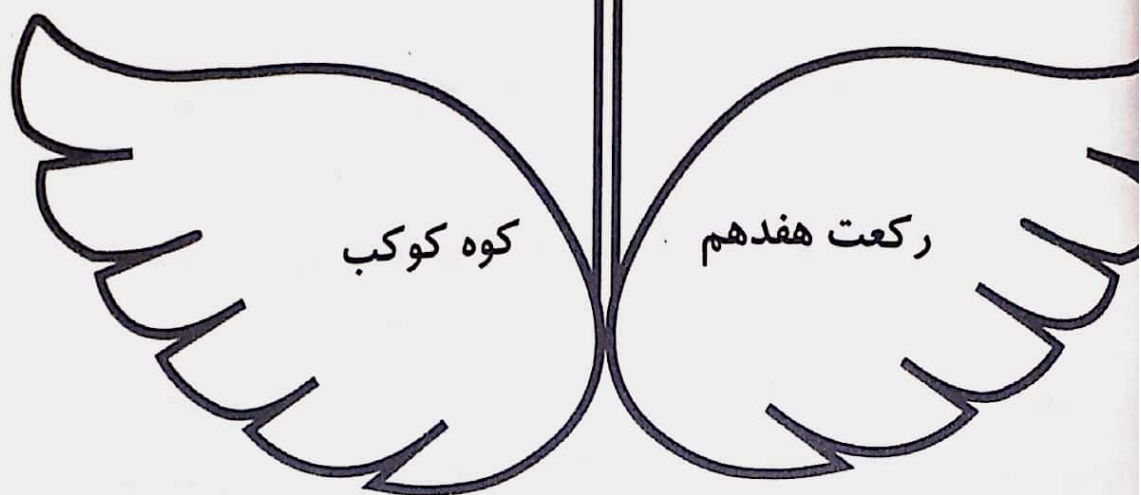
همین موقع فرشته آینه پوش با سه سنگ عقیق قرمز از توی قلعه سیاه سمت چپ بیرون آمد. سنگ ها را به ما سپرد و بار دیگر رفت. ما سنگ ها را توی خورجین مادیان سبز گذاشتیم. ما مادیان سبز را فراموش کرده بودیم، او همان طور میان پروانه ها ایستاده بود و روی گوش ها، بال، پاها و دست ها و خلاصه همه جای بدن سبزش از پروانه های نورانی پوشیده شده بود. گویا بیشتر پروانه ها دوست داشتند روی دم بلند و موج او بنشینند، زیرا روی دم او انبوهی از پروانه ها نشسته بودند. مادیان سبز هم دمش را مثل تاب تکان می داد. مطمئنم که پروانه های نورانی به خاطر آن تکان های ملایم بود که آنجا نشسته بودند.

فرشته آینه پوش بار دیگر با سه سنگ عقیق قرمز آمد. بعد یکی از سنگ ها را توی فلاخن گذاشت و پرواز کرد. ما دیدیم که او سنگ عقیق را به طرف قلعه وسط پرتاب کرد. در یک لحظه هر سه قلعه با هم ویران شدند و دود سیاهی به آسمان بلند شد. با یک سنگ هر سه قلعه ویران شده بود. ما کمی دیگر هم



## ابلیس و پسرانش

ایستادیم و به پروانه‌ها نگاه کردیم. بعد عمه مرمر گفت: «بهتر است برویم.» حالا، آن که دغدغه وقت را داشت، عمه مرمر بود نه فرشته آینه‌پوش. فرشته آینه‌پوش کیسه پروانه‌ها را از من گرفت و در آن را باز کرد. پروانه‌ها مطیع و سر به راه به طرف کیسه آمدند و چنان با نظم و ترتیب توی آن رفتند که انگار کسی به آن‌ها آموزش داده بود. پروانه‌ها؛ میلیون‌ها پروانه از گوشه و کنار سرزمین نیمه‌شب‌های تاریک می‌آمدند و توی کیسه درخشان می‌رفتند و ما دوست داشتیم همان‌طور بایستیم و آن‌ها را نگاه کنیم. بالاخره پروانه‌ای باقی نماند؛ همه توی کیسه رفته بودند، اما نه، هنوز یک پروانه باقی مانده بود، پروانه‌ای که روی شانه عمه مرمر نشسته بود و خیال نداشت او را تنها بگذارد، اما سرانجام او هم داخل کیسه رفت. فرشته آینه‌پوش در کیسه را بست. حالا ما به خوبی می‌توانستیم سه قلعه ویران‌شده را ببینیم. همچنین آن درختان ترسناک هنوز هم بودند؛ همه چیز همان‌طور بود که قبلاً، قبل از آمدن پروانه‌ها دیده بودیم، اما ما دیگر کاری آنجا نداشتیم، کیسه را پس گرفته بودیم. پس برای آخرین بار به آن سرزمین مخوف نگاه کردیم و به پرواز درآمدیم.



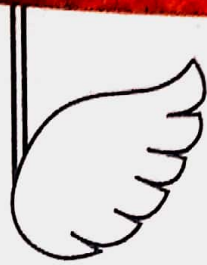
دیگر سفر به پایان رسید و ما به جلگه نیلوفران بازگشتیم. من و مریم باز هم غرق در گرد نقره درخت نقره پاش بودیم. عمه مرمر هم کمی روی سر و صورتش نقره ای شده بود. بله ما نقره ای شده بودیم، زیرا قبل از بازگشت به خانه، فرشته آینه پوش گفته بود که بهترین جا برای پنهان کردن خنجر خونریز، تپه بلبلان و زیر درخت نقره پاش است. ما سر راهمان به آنجا رفتیم و خنجر خونریز را زیر نقره ها پنهان کردیم.

بلبل های نقره ای هنوز آواز می خواندند. ما بلبل هایی را که در آب های سیاه دریای سیاه افتادند و مردند به یاد آوردیم و غصه خوردیم. بعد از درخت خدا حافظی کردیم و به شهر نی لبک سازان رفتیم.

فرشته آینه پوش گفت: «سنگ های عقیق باقی مانده را باید به صاحبش بدهیم.»

پنج سنگ عقیق قرمز را هم به بابانی نوا دادیم. او از دیدن سنگ ها آن قدر شاد شد که ما تمام دندان های سالمش را دیدیم. همچنین دیدیم که عمه مرمر چطور با مهربانی به او نزدیک شد و گفت: «می خواهی با ما به جلگه نیلوفران بیایی؟» بابانی نوا سرش را تکان داد و گفت: «هر چند جلگه نیلوفران زادگاه من است،





اما حالا به این شهر دل بسته‌ام، اما روزی، بله روزی برای دیدارتان می‌آیم.»  
 ما سنگ‌های عقیق را به او دادیم و این را هم دیدیم که عمه مرمر فلاخن  
 آسمانی را از توی خورجین مادیان سبز درآورد و به بابا نی نوا گفت: «بگیرید،  
 این هم پیش شما باشد.»

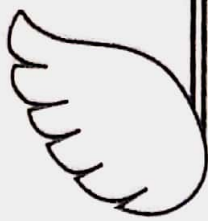
بابا نی نوا هم مثل من و مریم تعجب کرد، چون همه می‌دانستیم که چقدر  
 عمه مرمر فلاخن آسمانی‌اش را دوست دارد. عمه مرمر فلاخن آسمانی را به  
 بابا نی نوا داد و گفت: «این همان چیزی است که به خاطرش از جلگه نیلوفران  
 رفتید، حالا این را بگیرید و به جلگه نیلوفران برگردید.»

چشمان بابا نی نوا پُر از اشک شد. ما دیدیم که او دستش را روی  
 چشمانش کشید تا اشک‌هایش را پاک کند. گفت: «تو پیرزنی هستی که در  
 به‌گریه انداختن من قدرت عجیبی داری. همیشه همین‌طور بوده‌ای، همیشه مرا  
 به‌گریه می‌انداختی. این فلاخن هم پیش خودت بماند. خوب است کاری را  
 بکنیم که پدرمان دوست داشت. او می‌خواست فلاخن آسمانی پیش تو باشد  
 و سنگ‌های عقیق قرمز پیش من.»

عمه مرمر هم به‌گریه افتاد. شاید چون پدرش را به یاد آورده بود. گفت:  
 «باشد، باشد.»

استاد نی لبک‌ساز را دیدیم، که دیگر آن‌همه بدخلق نبود، بلکه می‌خندید و  
 چهره‌اش شاد بود. فرشته آینه‌پوش نی لبک‌اذان‌گو را به او داد. ما از فرشته  
 آینه‌پوش پرسیدیم: «چرا، چرا نی لبک را به او دادی؟»

من فکر کرده بودم از آن سفر پُر خطر لااقل نی لبک‌اذان‌گو برای من می‌ماند،  
 اما فرشته آینه‌پوش گفت نی لبک را به استاد نی لبک‌ساز داده است تا با دیدنش  
 یادش بیاید که زمانی چقدر بدخلق بوده است، تا به یاد بیاورد که در زندگی‌اش  
 نی لبکی ساخته است که با همه نی لبک‌ها فرق دارد و اذان می‌گوید.



## کوه کوکب

ما بار دیگر پرواز کردیم و به طرف جلگه نیلوفران برگشتیم. کیسه پروانه‌های نورانی دست فرشته آینه‌پوش بود. هنوز هم وقتی یاد پروانه‌های نورانی می‌افتم، قلبم از شادی تندتر می‌تپد و دوست دارم بیشتر نماز بخوانم تا تعداد پروانه‌ها زیادتر شود. قبل از رسیدن به جلگه نیلوفران، ما بر کوه کوکب فرود آمدیم. وای چه کوهی! گل‌های کوکب کنار هم و آنقدر تنگ یکدیگر روییده بودند که به زحمت می‌توانستیم راهی برای عبور پیدا کنیم. چشمه‌های کوچک آب از جای جای کوه بیرون می‌زد و صدای خیال‌انگیزی ایجاد می‌کرد. به مریم گفتم: «نگاه کن، به کوه کوکب نگاه کن، اینجا همان جایی است که از دور می‌دیدیمش.»

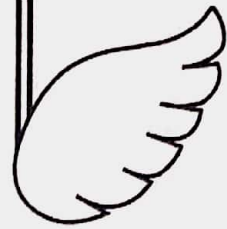
همان‌طور محو تماشای کوه کوکب بودیم که عمه مرمر را دیدیم که نشست و سجده کرد، اما آن موقع که موقع نماز نبود، پس او چرا سجده کرده بود؟ فرشته آینه‌پوش گفت: «این سجده شکر است. عمه مرمر به خاطر پس گرفتن کیسه پروانه‌های نورانی از خداوند تشکر می‌کند.»

آن وقت ما - من، مریم و فرشته آینه‌پوش - نشستیم و سجده شکر کردیم. بله ما از خداوند سپاسگزار بودیم که ما را در سفر و خطری که داشتیم، یاری کرده است.

وقتی که سجده شکرمان تمام شد، فرشته آینه‌پوش گفت: «من دیگر باید بروم.»

از درد دوری فرشته آینه‌پوش نالیدم. مریم گفت: «نه، نه، نباید بروید.» گفتم: «نروید؛ تا جلگه نیلوفران همراهان باشید.»

عمه مرمر با صدای گرفته گفت: «چه خیال کرده‌اید؟ او باید برود.» فهمیدیم که عمه مرمر بیش از ما از رفتن فرشته آینه‌پوش غصه‌دار شده



است. همان طور در کوه کوکب ایستادیم و آخرین نگاه ها را به فرشته آینه پوش و به کیسه پروانه های نورانی انداختیم.

گفتم: «قول می دهم، قول می دهم که دیگر هیچ وقت شما را به در دسر نیندازیم، قول می دهم که نماز را به موقع بخوانم، قول می دهم که شما را زیاد منتظر نگذارم.»

آن وقت فرشته آینه پوش خندید و ما چشمان حنایی اش را دیدیم که چقدر غصه دار است. او هم از اینکه از پیش ما می رفت، ناراحت بود. ما به هم دل بسته بودیم. بعد فرشته آینه پوش به مریم نگاه کرد. او به مریم نگاه کرد و هیچ چیز نگفت، اما ما معنی نگاهش را فهمیدیم.

بعد از آن ما فرشته آینه پوش را دیدیم که همان طور میان گل های کوکب ایستاد و کم کم محو و محوتر و سپس ناپدید شد. ما با ناباوری به جایی که فرشته آینه پوش ایستاده بود، نگاه کردیم. حتی مادیان سبز هم گریه می کرد. چشمان سبز بلورینش از پشت قطرات اشک شفاف تر شده بود.

بالاخره عمه مرمر گفت: «چه خیال کرده اید؟ او باید می رفت.»

بعد با صدایی که سعی می کرد شاد باشد گفت: «بیایید، مگر شما نبودید که می خواستید خانم گل را ببینید. بیایید دیگر. بیایید به خانه او برویم. من از همین جا هم می بینم که تنورش روشن است.»

بعد افسار مادیان سبز را در دست گرفت. ما از همان بالای کوه نگاه کردیم و خانه سفید خانم گل را در دشت زنبق دیدیم. آن وقت با سر و روی نقره ای به طرف دشت زنبق دویدیم. بال های خفاشی مان ناپدید شده بود. من و مریم دیگر دختر- پرنده نبودیم، بلکه دخترانی بودیم که برای دیدن خانم گل به خانه اش می رفتیم.



# The Angel in Glass

Faribā Kalhor

آیا من و مریم حوادث تابستان سال قبل را فراموش خواهیم کرد؟ آیا ما می‌توانیم آن ماجراهای شگفت‌انگیز را که از «جلگه نیلوفران» آغاز شد و در همان جا هم به پایان رسید از یاد ببریم؟ من مطمئنم که نه مریم، نه من و نه حتی «عمه مَرَمَر» که آن‌همه پیر است، نمی‌توانیم حتی یک لحظه آن روزها را فراموش کنیم.

آخرین روز تابستان گذشته وقتی که از مریم جدا می‌شدم به او گفتم: «بیا مریم، بیا آن روزهای باورنکردنی را برای همیشه در دل‌مان زنده نگه داریم و فراموششان نکنیم! بیا درباره آن اتفاقات با هیچ‌کس حرف نزنیم.»

مریم گفت: «معلوم است که آن روزها را فراموش نمی‌کنم، اما درمورد پنهان نگه داشتن آن اتفاقات ...»

گلبرگ سروش  
بخش کودک و نوجوان  
انتشارات سروش



ISBN: 978-964-12-0906-5  
Soroush Press - Tehran 2015



۱۰۰,۰۰۰ ریال